

شماره ۳۷۲۵
چهارشنبه ۲۶ آبان ۱۳۹۵
بها ۱۵۰۰ تومان



محمد نادری:
در فضای مجازی فعال هستم

گزارش مرد غارنشین

راز چشمهای مونالیزای افغان

نتیجه زندگی که با بدگمانی شروع شود

فرزندم بی‌قرار است و حرف شنوی ندارد



پیمان حسینی:
به تلویزیون راهم ندادند!

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گُردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
کانال تلگرام: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

عبادتی اجرش بزرگتر است که مخفیانه تر باشد
● پیامبر اکرم(ص)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

اهمیت اشتغال جوانان

اخیراً یک آزمون استخدامی توسط دولت برگزار شد. امسال در این آزمون بیش از ۵۰۰ هزار نفر شرکت کردند و بعید به نظر می رسد که پذیرفته شدگان آزمون بیش از ده درصد این تعداد باشند و یا اصولاً دولت توان جذب بیش از ده درصد آنان را داشته باشد. ظاهراً از این تعداد کمتر از ۳۰ هزار نفر (یعنی حدود ۶ درصد) قرار است در دستگاههای دولتی استخدام شوند و بیش از ۹۰ درصد این افراد شانسی برای کار در دستگاه دولتی ندارند. اکثر این افراد را دانش آموخته های دانشگاه تشکیل می دهند که سالهایی را پشت میز دانشگاه گذرانده و حال پس از یک دور کامل که در شرکتها و سازمانهای مختلف زده و جایی برای کار پیدا نکرده‌اند شانس خود را در این آزمون هم آزمودند. همین استقبال گسترده نشان می دهد که اوضاع کار چندان خوب نیست. بی تردید رقم بیکاران ما از تعداد کسانی که در این آزمون شرکت کردند به مراتب بیشتر است اما همین که برای یک شغل دولتی بیش از ۱۵ متقاضی وجود دارد آن هم در شرایطی که همه می دانند در دستگاه اداری (حداقل در رده‌های غیرمدیریتی و کارمندی) دستمزدها تا چه حد پایین است و اکثر افراد، حقوقی در حد یک میلیون تومان دریافت می کنند. خود این وضعیت نشانگر آشفته بازار اشتغال است. جالب اینکه برخی از همین داوطلبان مخارج کلانی را نیز صرف گذراندن دوره پیش دانشگاهی در یک مرکز آموزشی خوب و البته گران و نیز تحصیلات دانشگاهی کرده‌اند. یعنی اگر تازه استخدام هم شوند حقوقی که در یک ماه دریافت می کنند به اندازه متوسط هزینه‌ای که خرج تحصیلشان شده است نیز نمی‌شود و حداقل در مورد بسیاری از این افراد چنین است. شاید حال سوال این باشد که مشکل از کجا ناشی می‌شود؟ مشکل از دولت است که نمی‌تواند برای همگان شغل دست و پا کند؟ مشکل از اوضاع اقتصادی است؟ مشکل از عدم سرمایه گذاری است؟ مشکل از صنعت و تولید و یا کشاورزی ماست؟ مشکل از کجاست؟ شاید در میان همه این مشکلاتی که گفتیم مهمترین نکته از قلم افتاده باشد و آن مشکل نظام آموزشی ماست که اصولاً برای توانمندسازی جوان تقریبا هیچ اقدامی صورت نمی دهد. یعنی این سالهای تحصیل در دبیرستان و دانشگاه به او در جهت مهارت آموزی و یا کارآفرینی هیچ کمکی نمی کند و اصولاً معلوم نیست این محفوظات به چه کار دانش آموز یا دانشجو می آید؟ به عنوان مثال فردی که سالها در یک رشته مهندسی درس خوانده خیلی که تلاش کند در یک شرکت مشغول کار می‌شود که کارش هیچ ارتباطی با رشته تحصیلی‌اش ندارد و گاه می‌بینی که یک فرد با داشتن مدرک فوق لیسانس چون شغلی دست و پا نمی کند در مغازه پدرش مشغول به کار می‌شود و فرقی نمی کند که دیپلم داشته باشد یا فوق‌لیسانس و در نهایت گاه از خودت می‌پرسی پس این همه سال درس در دبیرستان و دانشگاه به چه دردی خورده است؟! سوال دیگر که مطرح می‌شود این است که آیا ما اصولا به این تعداد فارغ التحصیل نیاز داریم؟ واقعیت این است که نظام آموزشی ما مقوله تربیت نیروی انسانی برای رفع نیازهای پیشرفت و توسعه کشور در بخش‌های کشاورزی، صنعت و خدمات را با سرگرم کردن آنان در دانشکده‌ها و اهدای مدرکی به آنان اشتباه گرفته است. پس تنها مشکل عدم سرمایه گذاری یا عدم همکاری بانکها یا عدم کمک دولت به بنگاههای تولیدی و یا عدم جذب نیرو در دستگاههای دولتی نیست. در حال حاضر هم دولت به اندازه کافی پرسنل دارد و ۹۰ درصد بودجه دولت هم صرف پرداخت حقوق می‌شود و دولت با این حجم از کارمندان و کارگرانش در حال خفگی است و دیگر نباید بیشتر از این چاق شود.

برای حل مشکل بیکاری هم باید بخش خصوصی را تقویت کرد و کارها را به دست بخش خصوصی سپرد، هم باید نظام آموزشی را اصلاح کرد و به ویژه در دانشگاهها به دانشجویان مهارت کارآفرینی و توانمندسازی حرفه‌ای را آموخت و آنها را کارآمد تربیت کرد و از آموزش محفوظاتی به آموزش مهارتی روی آورد. تا آنها هر کدام بتوانند به کار صنعت و تولید و کشاورزی مملکت بیایند و از طرف دیگر باید با هر گونه رانت و فساد هم مقابله کرد.

نمی‌توان نشست و تماشا کرد که میلیونها جوان تحصیلکرده در بیکاری بمانند و از زندگی عقب بیفتند و راه افسردگی در پیش گیرند.

تسلیت به همکار باخبر شدیم آقای ابوطالب فلاح شجاعی که عمری را با مطبوعات و در خانواده اطلاعات گذراند به رحمت حق پیوست. درگذشت این فرهنگی خدوم را به جامعه مطبوعاتی گیلان و نیز به فرزند ایشان همکار عزیزمان آقای مجید فلاح شجاعی، دبیر تحریریه مجله جوانان و همسرشان صمیمانه تسلیت گفته، برای آن مرحوم رحمت و مغفرت الهی و برای بازماندگان از درگاه حضرت حق صبر و اجر مسألت داریم.

مجله اطلاعات هفتگی

تقویت روحیه بسیجی در مدارس

جذب جوانان در بسیج، یکی از بهترین، مؤثر ترین و کار آمد ترین راهها برای پیشگیری از وقوع جرم و دفاع از ارزش های انقلاب و ولایتمداری و پیروی از نظم و قانون و مقررات است. فرماندهان، معاونان و مسئولان بسیج محلات و مساجد و پایگاه‌هایی که در بسیاری شهر ها از جمله تهران فعالیت دارند، می توانند با شناسایی جوانان با استعداد و تشویق و ترغیب آنان به نام نویسی در بسیج آنها را در خدمت مردم و جامعه و نظام اسلامی قرار دهند.

خوشبختانه در برخی از مدارس کشور از جمله هنرستان فنی و نمونه امام صادق(ع)، بسیج دانش آموزی راه‌اندازی شده که در کنار امور تحصیل، کارهای فرهنگی و احکام و ولایتمداری آموزش می بینند که باید این موضوع را به فال نیک گرفت. ضمناً در مدارسی که مسئول پروشی و بسیج دانش آموزی ندارند، می توان آنها را هم تشویق به این کار فرهنگی کرد تا دانش آموزان مدارس، درس بسیج و ولایتمداری را آموزش ببینند.

نیروهای مخلص و سرمایه‌های انقلاب که به عنوان بسیجی فعال می‌شوند، باید تفکر بسیجی هم داشته باشند تا بتوانند در صورت نیاز برای جنگیدن با دشمن، با پاسداری از مرزها و کشور، از آرمان‌های انقلاب اسلامی و کشور دفاع کنند.

علی اکبر فرقانی ـ خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

مونس تنهایی

اولین بار کلاس اول نظری بودم یعنی همان کلاس ۱۰ که چشمم به مجله اطلاعات هفتگی افتاد. قیمتش ۱۵ تومان بود. به پدرم گفتم بابا این مجله را برایم می‌خری؟... پدرم گفت بعد باید پیاده راه برویم اشکالی ندارد برایت می‌خرم.

بعد از خواندن آن خیلی مشتاق بودم که هر هفته آن را بخرم. پدرم گفت هر هفته چهارشنبه بیا ۱۵ تومان بگیر برای مجله... پدرم آن موقع معلم بود و خواهرم خودش را برای کنکور آماده می کرد و بالاخره هم پزشک متخصص داخلی شد. اما من دیگر از پدرم خجالت می کشیدم که پول بگیرم مجله هم گران شده بود. دقیقاً یادم نیست چقدر بود. من به سن ۱۵ سالگی رسیده بودم که پدرم گفت آرمان جان، مغازه را تو بگردان!...

من از اینکه توانستم کاسبی کنم خوشحال شده بودم مقداری پول را به پدرم می‌دادم و مقداری پول مجله می‌شد و کمی هم پس انداز می کردم. البته از محیط بازار خوشم نمی آمد و مونسم در تنهایی ها مجله بود و هنوز هم هست.

آرمان عابد ـ رشت

حتی یک جوراب کهنه

شخصی به پسرش وصیت کرد که پس از مرگم جوراب کهنه‌ای به پایم بپوشانید، می خواهم در قبر در پایم باشد.

وقتی که پدرش فوت کرد و جسدش را روی تخته شست و شوی گذاشتند تا غسل بدهند، پسر وصیت پدر خود را به عالم اظهار کرد، ولی عالم ممانعت کرد و گفت: طبق اساس دین ما، هیچ میت را به جز کفن چیزی دیگری پوشانیده نمی شود! ولی پسر بسیار اصرار ورزید تا وصیت پدرش را بجای آورند، سر انجام تمام علمای شهر یکجا شدند و روی این موضوع مشورت کردند، که سر انجام به مناقشه انجامید...

در این مجلس بحث ادامه داشت که ناگهان شخصی وارد مجلس شد و نامه پدر را به دست پسر داد، پسر نامه را باز کرد، معلوم شد که نامه (وصیت نامه) پدرش است و به صدای بلند خواند:

پسرم! می بینی با وجود این همه ثروت و دارایی و باغ و ماشین و این همه امکانات و کارخانه حتی اجازه نیست یک جوراب کهنه را با خود ببرم... یک روز مرگ به سراغ تو نیز خواهد آمد، هوشیار باش، به تو هم اجازه یک کفن بیشتر نخواهند داد. پس کوشش کن از دارایی که برایت گذاشته‌ام استفاده کنی و آن را در راه نیک و خیر به مصرف برسانی و دست افتادگان را بگیری، زیرا یگانه چیزی که با خود به قبر خواهی برد همان اعمالت خواهد بود.

محمود جعفری

نکات پند آموز

چند نکته کوتاه و خواندنی و در عین حال عبرت آموز و مفید برای شما انتخاب و ارسال کرده ام که امیدوارم برای تمامی خوانندگان عزیز نیز قابل استفاده باشد

۱- تلخترین اشکهایی که بر مزار رفتگان می ریزیم به خاطر حرفهای نگفته و کارهای نکرده است

۲- زمانی که باید دوست بداریم کوتاهی می کنیم؛ زمانی که دوستمان می دارند لجبازی می کنیم و بعد به خاطر آنچه از دست داده ایم آه می کشیم

۳- اگر تو «خوب» باشی و مردم تو را «بد» بدانند بهتر از آن که تو بد باشی و مردم تو را خوب بدانند

۴- اینقدر کنار دیوار دیگران بد گویی مکن چه بسا ممکن است پشت دیوار کسی باشد که حرفهای تو را بشنود

۵- زندگی را نه خیلی سخت بگیر و نه خیلی آسان؛ چون در هر دو صورت تو را به زمین می زند

۶- هیچوقت آرزو نکن که در دنیا جای شخص دیگری باشی چون اگر آرزویت بر آورده شود جای تو در این دنیا خالی است

اصغر شاهنظری ـ رامسر

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تسلیت فرا رسیدن ایام اربعین در گذشت سالار شهیدان اباعبدا... الحسین و یاران باوفایش و با عرض التماس دعا از همه زائران شیفته کربلای حسین و با این درخواست همیشگی از شما عزیزان که در ارتباطهای مکتوب و یا اینترنتی و ایمیلی و تلگرامی با نشریه خودتان از ذکر نام و نشانی و شماره تماس و شهر خود دریغ نفرمایید.

***

*** آذر تورانی- مازندران**

خیلی خوشحال شدم که شما از سال ۶۸ تا به حال همچنان ارتباط خود را با مجله حفظ کردید و همچنان با همان علاقه پیگیر آن هستید. انتقاد شما را به آقای گلیاری منتقل می کنم و همینطور تشکر شما را. موفق باشید.

*** منیژه ابراهیمی- ساری**

تصویر میدان ساعت ساری به دستم رسید. انشا... در جای مناسبی چاپ می شود. از طرف من هم به آقای بابایی که به قول شما از قدیمی های صنف فروشندگان مطبوعات حساب می‌شود تشکر کنید. از لطف شما نسبت به مجله خودتان سپاسگزارم.

*** عبدالامیر اسدا...زاده- شوشتر**

درباره قطع مجله ما باید نظر اکثریت خوانندگان را مد نظر قرار دهیم. اگر در طرح نظرسنجی رای آورد، اقدام به این کار خواهیم کرد. موفق باشید.

*** محمدرضا صفری- تهران**

حق با شماست. راه حل مقابله با بزهکاری و حل مشکلات قضایی افزایش تعداد دادسرا و دادگاه و یا قاضی نیست بلکه باید زمینه‌های ایجابی جرم را از بین برد. در این صورت است که با رفع مشکلات اجتماعی و اقتصادی بسیاری از گرفتاری‌ها و انگیزه جرم از بین خواهد رفت. سعی می کنیم بخشی از نامه شما را در یکی از شماره‌های آینده در همین صفحه چاپ کنیم. موفق باشید.

*** جاوید صلاحی- مشهد**

مقاله شما را تحت عنوان "ققنوس" خواندم بیشتر به داستان و یا گزارش شبیه بود به هر حال به دوستان تحریریه سپردم تا آن را مورد بررسی قرار دهند. از لطف شما نسبت به مجله خودتان سپاسگزاریم.

*** فاطمه گرجی- ازنا**

مطالب خوبی برای مجله فرستاده‌اید. حتماً از مطالب شما به تدریج استفاده خواهیم کرد. شاد و سربلند باشید.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

قانون بارش

بارش کنید؛ مهرتان را بارش کنید، عشقتان را بارش کنید، فکر مثبت و سازنده‌تان را بارش کنید .
بارش تبسم، بارش لبخند، بارش انرژی مفید،
بارش اطلاعات و دانسته‌ها.
هرگونه جمع‌آوری ضد بخشش است.
بی‌مضایقه بخشیدن قانون طبیعت است.
خورشید چندین سال است که به شما
می‌تابد بدون اینکه هیچ تمنایی از شما
داشته باشد .بارش یعنی اینکه شما ببخشید .
چیزی را نگه ندارید .پول، دانش،



کتاب، سخن خوب، فکر ناب، مهر و محبت و خلاصه هر چه را دارید .ببخشید و دریافت کنید . شما از جایی دریافت می‌کنید که امروز حتی گمانش را هم نمی‌برید. هرجا انسداد و مانعی در جریان مثبت زندگی شما پیش آمد بروید دنبال بارش و ایجاد خلاء . اجازه دهید برای رحمت الهی جایی باز شود و گشایشی در آن مانع به وجود آید. گفتار نیک، اخلاق خوب، لبخند زدن به مادر،نگاه پرمهر به پدر همگی صدقه هستند .یکی از بارش‌های بسیار طبیعی، شکر کردن و سپاسگزاری است. تشکر فضای انرژی شما را وسیع‌تر می‌کند...
هر روز که از خانه بیرون می‌آیید، از خود بپرسید آیا من امروز، سهم کائنات را پرداخته و به وظیفه ام عمل کرده ام؟

تمرکز روی هدف

کمانگیر پیر و عاقلی در مرغزاری در حال آموزش تیر اندازی به دو جنگجوی جوان بود . در آن مرغزار نشانه کوچکی که از درختی آویزان شده بود، به چشم می‌خورد. جنگجوی اول تیری از ترکش بیرون می‌کشد، آن را در کمانش می‌گذارد و نشانه می‌رود . کماندار پیر از او می‌خواهد آنچه را که می‌بیند شرح دهد .
جنگجو می‌گوید: آسمان را می‌بینم، ابرها را، درختان را، شاخه‌های درختان را و هدف را . کمانگیر پیر می‌گوید: کمانت را بگذار زمین، تو آماده نیستی .
جنگجوی دومی پا پیش می‌گذارد و آماده تیر اندازی می‌شود. کمانگیر می‌گوید: هر آنچه را که می‌بینی شرح بده . جنگجو می‌گوید: فقط هدف را می‌بینم .پیرمرد فرمان می‌دهد: پس تیرت را بینداز. تیر صفیر کشان بر نشان می‌نشیند .
پیرمرد می‌گوید: عالی بود. موقعی که تنها هدف را می‌بینید، نشانه گیری شما درست خواهد بود و تیرتان بر طبق میلتان به پرواز در خواهد آمد.
تمرکز افکار بر روی هدف به سادگی حاصل نمی‌شود، اما مهارتی است که کسب آن امکان پذیر است و ارزش آن در زندگی همچون تیر اندازی بسیار زیاد است .





پله‌های صعود

گوزنی بر چشمه‌ای رفت تا آب بنوشد.
عکس خودش را در آب دید.پاهایش باریک و کوتاه به نظرش آمد و غمگین شد .اما شاخهای بلند و قشنگش را که دید شادمان و مغرور شد.
در همین حین چند شکارچی قصد او کردند .گوزن گریخت و چون چالاک می‌دوید، صیادان به او نرسیدند .اما وقتی به جنگل رسید،شاخهایش به شاخه درخت گیر کرد.
صیادان سر رسیدند و او را گرفتند. گوزن چون گرفتار شد با خود گفت :
دریغا پاهایم که از آنها ناخشنود بودم و نجاتم دادند،اما شاخهایم که به زیبایی آنها می‌بالیدم،گرفتارم کردند.
چه بسا گاهی از چیزهایی که ناشکر و گله‌مندیم،پله صعودمان باشد و چیزهایی که به آنها مغروریم مایه سقوطمان...!!!

منتظر اعجاز خدا باش

غمگین نباشید چرا که خوشبختی می‌تواند از درون تلخ‌ترین روزهای زندگی شما زاده شود... باورکن...
در تقدیر هر انسانی معجزه ای از طرف خدا تعیین شده که قطعاً در زندگی، در زمان مناسب نمایان خواهد شد!
یک شخص خاص...یک اتفاق خاص...
یا یک موهبت خاص..
منتظر اعجاز خدا در زندگی‌ات باش!
،بدون ذره‌ای تردید!
زندگی درست مثل نقاشی کردن است..
خطوط را با امید بکش..
اشتباهات را با آرامش پاک کن..
قلم مو را در صبر غوطه ور کن و با عشق رنگ بزن..
بخشنده باش اما زیاده روی نکن.
حسابگر باش اما سختگیر نباش...



با مردمان نیک معاشرت کن تا خودت هم یکی از آنان باشی
• ذرذهورت

ایران و جهان

* دکتر روحانی: نتیجه انتخابات آمریکا اثری در سیاستهای ایران ندارد
* پاسخ "موگرینی" به سخنان مشاور "ترامپ" در بازنگری برجام: ترامپ، نمی‌تواند برجام را لغو کند
* عضو کمیسیون امنیت ملی مجلس: چالش ترامپ با ایران برای آمریکا هزینه ساز است
* سفیر آمریکا در روسیه: اختلافات واشنگتن و مسکو در دوران ترامپ کاهش می‌یابد
* نعمت زاده: یک میلیارد دلار تسهیلات به خریداران خارجی کالاهای ایرانی می‌دهیم
* ظریف: از لبنان در برابر تروریسم حمایت می کنیم
* رویترز: ترامپ میراث اوباما را به باد خواهد داد
* ناو روسیه در دریای مدیترانه به زیردریایی ناتو هشدار داد
* ۳۰۰ هزار نیروی ناتو در واکنش به تحرکات نظامی روسیه به حالت آماده باش در آمدند
* سرکرده داعش با ترس از کشته شدن در عملیات موصل یکی از معاونان ارشد خود را به عنوان جانشین منصوب کرد
* جهانگیری: کاری مهمتر از توسعه کشور نداریم
* بزرگترین محموله سلاحهای آمریکا به اروپا رسید
* اردوغان: سیسی به رئیس جمهوری کشورش خیانت کرد
* ارتش سوریه منطقه "ضاحیه الاسد" در حلب را آزاد کرد
* پایگاه دریایی انگلیس در بحرین افتتاح شد
* نیروهای حشد الشعبی عراق پیشروی سریع خود را به سوی "تلعفر" آغاز کردند
* در حالی که ترامپ پس از پیروزی از کاهش تنش سخن می گفت بازارهای مالی و نفتی جهان به هم ریخت
* دولت ترکیه حکم بازداشت ۵۵ خلبان نیروی هوایی را صادر کرد
* نیروهای امنیتی کره جنوبی به دفاتر مرکزی سامسونگ در سئول یورش بردند
* مصر به جای عربستان، با روسیه و امارات قرارداد نفتی بست
* مسکو: دیپلمات‌های آمریکایی حق نظارت بر انتخابات روسیه را ندارند
* رئیس جمهوری کره جنوبی در مقابل فشار احزاب مخالف عقب نشست
* کوربین، رئیس حزب کارگر انگلیس، تهدید به ترک مذاکرات درباره "برگزیت" کرد
* رئیس جمهور فیلیپین دستور لغو قرارداد خرید سلاح از آمریکا را صادر کرد
* حزب دموکراتیک خلق‌ها، مجلس ترکیه را تحریم کرد

از جهان سیاست

شوک بزرگ ترامپ به دنیا

رضا کیان

مقدمه: شوک بزرگ انتخاباتی آمریکا رقم خورد. در کمال شگفتی و در حالی که تا لحظاتی قبل از برگزاری انتخابات، نظرسنجی‌ها پیروزی هیلاری کلینتون را قطعی می دانستند، دونالد ترامپ رئیس جمهور آمریکا شد تا این چهره جنجالی جمهوری خواهان، چهل و پنجمین رئیس جمهور ایالات متحده آمریکا شود. به اعتقاد بسیاری از ناظران مردم آمریکا سرانجام میان بد و بدتر، بدتر را انتخاب کردند چون از وضعیت حاکم بر کشورشان به شدت ناراضی هستند. به اعتقاد بسیاری از کارشناسان، مردم آمریکا وضعیت حاکم بر کشورشان را ناشی از باندبازی‌های شرکت‌های بزرگی می‌دانند که اقتصاد و اجتماع آمریکا را به سخره گرفته‌اند، برای همین به کسی رای دادند که اساساً مخالف این وضعیت باشد و شعارهایش همگی علیه وضعیت موجود است.

پیروزی ترامپ همه جامعه فرهنگی و فکری را در شوک فرو برد. تا آنجا که جمعی از طرفداران هیلاری کلینتون که شبکه العربیه آمریکا آنها را دانشجویان خشمگین و افسرده توصیف می کرد و از پیروزی ترامپ شوکه شده بودند، در مقابل شبکه خبری سی ان ان تجمع کردند و علیه رسانه‌های جمعی و بنگاه‌های خبری شعار سر دادند. آنها رسانه‌ها را متهم به قلب واقعیت و دروغگویی در جهت فریب جامعه می کردند و می گفتند که اشتباههای این چنینی آنها بود که باعث شد جامعه آمریکا فریب بخورد و نتواند تصمیم درستی بگیرد. بیشتر کارشناسان مسائل آمریکا نیز در رسانه‌های تصویری که ظاهر می‌شدند اعتراف می کردند که از پیروزی ترامپ شوکه شده‌اند و به هیچ وجه باور نمی کردند او پیروز انتخابات ریاست جمهوری آمریکا شود. به اعتقاد بسیاری از صاحب نظران پیروزی ترامپ در حقیقت به مثابه شکست جامعه روشنفکری و فرهنگی آمریکا است.

واکنش شبکه‌های عربی

شبکه‌های عربی که برخی از آنها مثل العربیه و الحدث مورد حمایت عربستان سعودی و شبکه اسکای نیوز مورد حمایت امارات متحده عربی هستند نیز از پیروزی ترامپ ابراز شگفتی می کردند. اما آنها تلاش می کردند ضمن ابراز شگفتی از این پیروزی از واقعیت‌ها عقب نمانند و حقایق را درک کنند. برای همین نیکول تنوری، خبرنگار شبکه العربیه و الحدث که مجری زنده پوشش ویژه خبری انتخابات ریاست جمهوری آمریکا بود، گفت برای اینکه به واقعیت‌ها نزدیک باشیم منبع خبری خود را شبکه فاکس نیوز انتخاب کرده‌ایم که بیش از همه نزدیک به جبهه جمهوری خواهان است و اخبار انتخابات را لحظه به لحظه پوشش می‌دهد. شبکه اسکای نیوز نیز که در ابتدا از پیروزی هیلاری کلینتون حمایت می کرد، به وضوح گفت باید واقعیت را پذیرفت و دونالد ترامپ را رئیس جمهور آینده آمریکا دانست. شبکه خبری الحره آمریکا نیز که وابسته به وزارت امور خارجه ایالات متحده است با وجود این که تلاش می کرد شوک شکست هیلاری کلینتون در انتخابات را

دلایل شکست هیلاری



مقدمه: سرانجام انتخابات هشتم نوامبر در آمریکا با برتری قاطع حزب جمهوری خواه در انتخابات ریاست جمهوری، مجلس نمایندگان و سنا به پایان رسید. به راستی دلیل شکست سنگین دموکراتها در این انتخابات چه بود؟ در این خصوص نکاتی وجود دارد که به آنها اشاره می کنیم:

در حالی که اکثر نظرسنجی‌ها در ایالات متحده آمریکا، پیروزی هیلاری کلینتون در انتخابات هشتم نوامبر را پیش بینی می کردند، دونالد ترامپ توانست در نهایت بر رقیب دموکرات خود غلبه پیدا کرده و راهی کاخ سفید شود. چشم امید دموکراتها در انتخابات ریاست جمهوری آمریکا، پیروزی در ایالات پاندولی و کلیدی بود، یعنی ایالاتی که آرای آنها به صورت سنتی به هیچ یک از دو نامزد انتخاباتی تعلق نداشت. این ایالات عبارت بودند از: اوهایو، کارولینای شمالی، فلوریدا، جورجیا، میشیگان، کلرادو و ویرجینیا.
هیلاری کلینتون مطابق نظرسنجی‌های صورت گرفته، در ایالات میشیگان، کلرادو و ویرجینیا وضعیت بهتری نسبت به نامزد حزب جمهوری خواه داشت، در ایالت سرنوشت ساز فلوریدا و کارولینای شمالی آرا در نوسان بود و در ایالت جورجیا نیز پیروزی ترامپ تقریبا قطعی به نظر می رسید. با این حال هیلاری کلینتون در جریان انتخابات هشتم نوامبر، ایالات کلیدی را به رقیب سرسخت خود واگذار کرد. در چنین شرایطی برتری کلینتون در کسب آرایی که به صورت سنتی به حزب دموکرات متعلق بود نتوانست کمکی در راهیابی وی به کاخ سفید صورت دهد.
اگر چه هیلاری کلینتون در سه ایالت نیویورک، کالیفرنیا و واشنگتن توانست ترامپ را با اختلاف زیادی شکست دهد اما در مقابل، ترامپ با کسب آرای ایالات کلیدی و سرنوشت ساز معادله را به

عادی جلوه دهد، گزارش داد هیچ کس باور نمی کند که رئیس جمهور بعدی آمریکا دونالد ترامپ باشد. شبکه خبری الجزیره، وابسته به قطر نیز گزارش داد که اکنون بسیاری این سوال را مطرح می کنند که آیا واقعا کارنامه باراک اوباما تا این اندازه است که باید جانشین او شخص مجهولی مانند دونالد ترامپ باشد؟ با این حال روشن است که کشورهای عربی از پیروزی ترامپ خشنود نیستند. عربستان سعودی او را به دیده فردی می بیند که قرار است به رابطه دوستی آمریکا با عربستان خاتمه دهد. ترامپ بارها از عربستان سعودی انتقاد کرده و این کشور را مروج تروریسم و حامی افراط گرایی دانسته بود. ترامپ همچنین عربستان را به گاو شیرده تشبیه کرده بود که وقتی شیرش تمام می شود باید سرش را برید.

واکنش جامعه جهانی

با این حال ملک سلمان بن عبدالعزیز، پادشاه عربستان در همان ساعات اولیه در پیامی پیروزی دونالد ترامپ را تبریک گفت. اما این عبدالفتاح سیسی، رئیس جمهوری مصر بود که به عنوان اولین رهبر عرب به دونالد ترامپ تبریک گفت. وی ابراز امیدواری کرد که روابط دو کشور در دوره ریاست جمهوری ترامپ در همه زمینه ها تحکیم شود. دیدار طولانی سیسی با ترامپ در نیویورک انتقادهای بسیاری را نسبت به سیسی ایجاد کرده بود.

ولادیمیر پوتین، رئیس جمهور روسیه نیز با تبریک به او اعلام کرد امیدوار است کشورش با رئیس جمهوری جدید آمریکا همکاری خوبی در مسائل جهان داشته باشد. وی گفت: "روابط آمریکا و روسیه به نفع منافع دو کشور است. می خواهیم روابط با آمریکا را ترمیم کنیم اما می دانیم این کار آسان نیست." کرملین همچنین با صدور بیانیه ای اعلام کرد که روابط با آمریکا باید بهبود یابد و دو کشور نیاز به گفت وگو در این باره دارند. دونالد ترامپ بارها گفته بود ولادیمیر پوتین را دوست خود می داند و از اقتدار او در عرصه بین المللی تمجید کرده بود. وی حتی گفته بود در صورت پیروزی حاضر است روسیه را به عنوان نخستین مقصد خارجی خود انتخاب کند.



فرانسوا اولاند، رئیس جمهور فرانسه نیز با تبریک به ترامپ اعلام کرد در مذاکراتمان با آمریکا درباره مسائل جهان شفاف و رو راست خواهیم بود. ترزا می، نخست وزیر بریتانیا نیز نسبت به تقویت و تحکیم روابط با آمریکا در دوره ترامپ ابراز امیدواری کرد. رجب طیب اردوغان، رئیس جمهور ترکیه هم در پیامی اعلام کرد امیدوار است انتخابات جدید آمریکا باعث خیر و برکت شود. رئیس جمهور ترکیه در مراسمی اعلام کرد، دوره جدیدی در آمریکا آغاز شده است. امیدوارم این انتخاب چه در منطقه و چه در جهان بر پایه قانون، آزادی و دموکراسی خیر باشد." فدریکا موگرینی، رئیس سیاست خارجی اتحادیه اروپا نیز اعلام کرد، اتحادیه اروپا به همکاری مشترک خود با آمریکا ادامه خواهد داد. وی پس از پیروزی ترامپ به عنوان رئیس جمهور آمریکا گفت: "روابط آمریکا-اتحادیه اروپا عمیق تر از آن است که با هر تغییر سیاسی دچار تحولاتی شود. ما به همکاری خود ادامه داده و به تعمیق بیشتر آن تلاش خواهیم کرد."

فرانک والتر اشتاین مایر، وزیر خارجه آلمان نیز در واکنش به انتخاب دونالد ترامپ گفت: "باید پیروزی ترامپ را پذیرفت." آلمان از کشورهایی است که نسبت به پیروزی ترامپ هشدار داده بود. از جمله شخص اشتاینمایر که بارها گفته بود پیروزی ترامپ می تواند نه تنها برای آمریکا بلکه برای کل جامعه جهانی خطرناک باشد. هنگامی که خبر پیروزی ترامپ اعلام شد، فون درلاین، وزیر دفاع آلمان گفت: "این پیروزی "شوک عظیمی" است." وی ادامه داد: "من فکر می کنم که ترامپ می داند که این رای ها به وی نیست بلکه علیه واشنگتن و علیه بنیادهای آمریکا است. ■

ضرر حزب دموکرات بر هم زد.

دونالد ترامپ در جریان رقابتهای انتخابات ریاست جمهوری آمریکا، بسیاری از موسسات نظرسنجی را به جانبداری از هیلاری کلینتون متهم می کرد. نتایج انتخابات ریاست جمهوری آمریکا سخن ترامپ را به اثبات رساند. در نظرسنجی های ایالتی و الکترال، هیلاری کلینتون با اختلافی بسیار زیاد از ترامپ پیش بود. حتی در روزهای منتهی به انتخابات، موسسات نظرسنجی ادعا می کردند وضعیت هیلاری کلینتون در رقابتهای ایالتی بهتر شده و پیروزی وی مسجل است!

مسأله دومی که باعث شکست سنگین دموکراتها در انتخابات ریاست جمهوری آمریکا شد، موفقیت دونالد ترامپ در اقناع افکار عمومی آمریکا و همراه سازی آنها با خود در مقابل ساختار رسمی حاکم بر کشورشان بود. ترامپ توانست هیلاری کلینتون را به عنوان نماینده ساختار حاکم آمریکا و مورد حمایت این ساختار معرفی کند و در مقابل، خود را به عنوان نماد تغییر و دگرگونی در ساختار آمریکا مورد شناسایی افکار عمومی قرار دهد. ترامپ و معاون وی "مایک پنس" در هدایت این بازی بسیار هوشمندانه عمل کردند.

مسأله سوم در این خصوص، به افشای ماجرای ایمیلهای هیلاری کلینتون بازمی گردد. افشاگری های صورت گرفته از سوی ویکی لیکس و دیگر سایتها و پایگاهها در خصوص ایمیلهای خصوصی هیلاری کلینتون نقش بسزایی در هدایت آرای افکار عمومی به سوی ترامپ داشت. شهروندان آمریکایی در جریان پرونده ایمیلهای خصوصی، نسبت به ضعف امنیتی هیلاری کلینتون آگاه شدند.

مقامات اف بی آی نیز در این خصوص بازی هوشمندانه ای را به سود ترامپ انجام دادند. به عبارت بهتر، ترامپ پیروزی خود را در انتخابات ریاست جمهوری آمریکا تا حدود زیادی مدیون اف بی آی است. اف بی آی در فاصله یک هفته مانده به رقابتهای انتخابات هشتم نوامبر، از بررسی دوباره پرونده مربوط به ایمیلهای هیلاری کلینتون خبر داد، خبری که انتشار آن منجر به کاهش محبوبیت کلینتون در نظرسنجی ها شد. اگرچه اف بی آی در فاصله یک روز مانده تا برگزاری انتخابات ریاست جمهوری هشتم نوامبر این پرونده را مختومه اعلام کرد اما این اقدام اف بی آی بسیار دیر هنگام بود!

مسأله چهارم به ضعف جسمی هیلاری کلینتون بازمی گردد. هیلاری کلینتون در جریان رقابتهای انتخاباتی آمریکا، یکبار در نیویورک دچار حالت ضعف شدید شد و از حال رفت! همین مسأله به نماد ناتوانی و ضعف جسمی وی تبدیل شد. در این میان، برخی رسانه های آمریکایی نیز گزارشهایی را در خصوص وضعیت جسمانی وخیم هیلاری کلینتون منتشر کردند. حتی برخی منابع اعلام کردند که وی تا مدت اندکی بیشتر زنده نخواهد بود که بخواهد سکانداری کاخ سفید را بر عهده بگیرد! در هر حال، انتشار گسترده فیلم مربوط به از حال رفتن (غش کردن) هیلاری کلینتون تاثیر بسزایی در کاهش محبوبیت وی در نزد افکار عمومی آمریکا و خصوصا جوانان آمریکایی داشت.

مسأله پنجم در خصوص انتخابات ریاست جمهوری آمریکا، گردش آرای برخی از طرفداران برنی سندرز به سود دونالد ترامپ بود. پس از اینکه هیلاری کلینتون در جریان رقابتهای درون حزبی توانست با کمک سران ارشد حزب دموکرات بر برنی سندرز رقیب سرسخت خود پیروز شود، بسیاری از طرفداران سندرز حاضر به پشتیبانی از هیلاری کلینتون نبودند.. نتایج انتخابات ریاست جمهوری آمریکا نشان می دهد که بخش مهمی از آرای برنی سندرز به سود هیلاری کلینتون به گردش در نیامده است. مسجل است که در این خصوص بخشی از طرفداران سندرز اساساً رای نداده یا آرای خود را به سود ترامپ واریز کرده اند. ■

مقیاس ارزش انسان اهمیتی است که به وقت خودش می گذارد
● رالف امرسون

سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

ایران ترامپی!

با اعدادی که این روزها اعلام شده، کاملاً معلوم است که در سه ایالت آمریکا، رای مردم با فاصله تنها چند ده هزار رای به نفع "ترامپ" بوده و همین باعث شده تمام آرای "الکترال" این سه ایالت به نفع نامزد جمهوریخواه آمریکا نوشته و او پیروز رقابت ریاست جمهوری شود، در حالیکه اگر همین چند ده هزار رای به نفع کلینتون به صندوقها ریخته شده بود، امروز شخص دیگری رئیس‌جمهور آمریکا بود. آرایی که کلینتون معتقد است گزارش سازمان اف بی‌آی آمریکا درباره ایمیل‌های او، آنها را به سمت رقیب برده است. ضمن اینکه علت به اشتباه رفتن اکثریت قریب به اتفاق نظرسنجیهای قبل از انتخابات هم، شرکت نکردن در نظرسنجیها از سوی کسانی بود که در دیگر انتخابها شرکت نمی کردند و قصد شرکت در این انتخاب را هم نداشتند ولی ناگهان تصمیم به شرکت گرفتند و رای آنها به سمت ترامپ بود. اتفاقی که نتیجه انتخابات را غیرقابل پیش بینی می کند و شبیه آن در چند انتخاب سیاسی ایران هم روی داد و آخرین آنها هم انتخابات مجلس در تهران بود، وقتی کسانی که معمولاً در انتخابات حضور ندارند، تصمیم به شرکت گرفتند و نتیجه این بود که در میان صدها نامزد، تمام لیست ۳۰ نفره یک جناح سیاسی موفق به ورود به مجلس شورای اسلامی شدند. بلافاصله پس از اعلام نتایج این انتخابات در ایالت متحده آمریکا، اثراتش در ایران هم آشکار شد. شاخص بورس به دلیل عدم خوش بینی به رفتار آینده و احتمالی ترامپ، سقوط کرد و صف‌هایی برای فروش سهام ایجاد شد و بهای برخی اوراق سهام با کاهش روبرو شد. قیمت دلار هم بالا رفت و بهای طلا هم به عنوان سرمایه‌ای امن، بالا رفت، هر چند این شوک چندان ادامه نیافت و در روزهای بعد، رو به تعدیل رفت. سیاستمداران ایران هم برخلاف بسیاری از سیاستمداران، موضع گیری سیاسی چندانی در قبال این اتفاق نداشته‌اند و جز یکی دو نفر آن هم در حد بی‌اهمیت جلوه دادن این اتفاق یا عدم تاثیر گذاری این انتخاب بر سیاستها و تصمیم گیری‌های ایران، اظهارنظر رسمی دیگری شنیده نشده. ظاهراً یک توافق نانوشته میان سیاستمداران ایرانی انجام شده که کاملاً جنبه احتیاط را در این مورد در پیش بگیرند و منتظر اتفاقات و رفتارهای آینده زمامداران تازه به قدرت رسیده آمریکا بمانند. زمامدارانی که هر دو مجلس آمریکا و ریاست جمهوری را از رقیب پس گرفته‌اند و "ترامپ" به عنوان شاخص‌ترین فرد از این گروه جدید در اولین جملات پس از پیروزی، سه اولویت خود را امور داخلی آمریکا مانند بهداشت و مالیات و مهاجران اعلام کرده

سقف آفرینی

از زمانی که معلوم شد مدیرانی در ایران در استخدام دولت هستند و حقوقهایی می گیرند که از حقوق کارمندان عادی و کارگران بسیار بیشتر است، تلاشهایی آغاز شد تا این رقمها اصلاح شود. از مهمترین این تلاشها طرحی بود که برخی نمایندگان مجلس شورای اسلامی تهیه کردند و دست آخر به تصویب کمیسیون اصل نود رسید. تمام تلاش نویسندگان هم این بود که سقفی برای این حقوقها تهیه کنند و برخی دستگاهها که قبلاً از قوانین استثنا شده بودند هم زیر این قانون نشانده شوند. حداکثر حقوق برای مدیران دولتی را در این طرح بیش از ده میلیون تومان و برای کمتر از بیست میلیون نفر نوشته‌اند و البته اجازه داده‌اند که افرادی اگر کارهای کارشناسی خاصی بااهمیت ویژه‌ای راانجام می‌دهند، بتوانند بیش از سقف این قانون هم حقوق بگیرند. در صورت تصویب طرحی چنین ممکن است اضطرابی که در عده‌ای نسبت به این اعداد بزرگ ایجاد شده بود تا اندازه‌ای التیام یابد اما مشکل اساسی درباره مدیران ارشد دولتی همچنان باقی است و اینکه این عده به ویژه، آن دسته که صندلیهای اصلی مدیریت را در اختیار دارند، اگر دریافتی‌هایی داشته باشند که چندان با توقعاتشان همخوانی نداشته باشد، به سادگی این امکان را خواهند داشت که با امضای طلایی که در اختیار دارند، حتی با روشهای ساده‌ای که عنوان اختلاس و ارتشاء و تبانی هم نداشته باشد، مشغول سوءاستفاده شوند و کوچکی اعداد حقوقشان را جبران کنند. بویژه که چند صد یا چند هزار مدیر، از قبل احیاناً در مقابل دریافتی بالایی وارد این مشاغل شده‌اند و امروز احیاناً از چنین امکانی دور شده‌اند و اگر به هر دلیل به قانون و رعایتش چندان اعتنایی نداشته باشند، بوی سوءاستفاده از امروز احساس خواهد شد. ضمن اینکه می‌توان انتظار داشت که برخی مدیران که احیاناً توانایی ویژه‌ای دارند و در بخش خصوصی می‌توانند موقعیت مالی وسوسه کننده‌ای داشته باشند از حضور در پست‌های دولتی کنار خواهند رفت. در سطرهای بعدی همین طرح آمده که این افراد امکان گرفتن وامهای قرض الحسنه تا ۱۰ برابر دریافتی ماهانه را خواهند داشت. به این ترتیب از همین امروز، راههایی برای جبران این کاهشها در نظر گرفته شده و شاید که در آینده هم زیر سایه سکوت قانون، راههای دیگری پیدا شوند. به نتیجه رسیدن چنین روشهایی محدود کننده و سقف آفرین بسیار خشنود کننده است ولی شفاف

این دو عزیز

کمتر سابقه داشت که به روزهای آخر دومین ماه پاییز برسیم و تقریباً هیچ بارندگی قابل ملاحظه‌ای در تهران و بخشهای مرکزی ایران دیده نشود. امسال اما چنین شده است. آلودگی هوا هم در این هفته‌ها به اوج رسیده و همیشه اینطور بوده که وجود اشکال در وضعیت هوا، باعث شده که فرصت توجه به اوضاع آب، وجود نداشته باشد. عدم بارندگی در پاییز، خطر خشکی و تشنگی در ماههای گرم سال را بیشتر می کند و به این ترتیب سال ۹۵ همانطور که برخی پیش بینی‌های هواشناسی می‌گفت، یکی از سالهای تاسف بار از نظر مقدار بارندگی و خشکسالی خواهد بود. هیچ چاره چشمگیری هم وجود ندارد جز اینکه با صرفه جویی، مراقب همین مخازن کوچک آب باقی مانده در ایران باشیم و امید چندانی به اینکه برخی از مدیران دولتی، راهکاری برای جبران کاهش بارندگی‌ها پیدا کنند نداشته باشیم. نمونه بارز رسیدگی مدیران به اوضاع آب و هوای شهرهای بزرگ را امسال بهتر از سالهای قبل می‌توان دید، که اگر در سالهای گذشته، در برابر هجوم آلودگی هوا، حرف از طرحهای بزرگ واصلاح وضع بنزین و کیفیت سوخت خودروها بود، امسال هیچ مقامی از هیچ طرح بزرگ و چاره ساز برای رفع آلودگی هوا نمی گوید و حتی نزدیک شدن

و درباره سوریه هم می‌گوید که اولویتش تغییر بشار اسد نیست و مبارزه با داعش را مهم می‌داند و هیچ اظهارنظر مستقیمی به ایران و برجام نکرده هرچند که در دوران انتخابات از پاره کردنش می‌گفت و پیشنهاد می‌داد که از ورود مسلمانان به آمریکا جلوگیری شود. سیاست احتیاط سیاستمداران ایران در برابر این تغییر بزرگ سیاسی در آمریکا البته با عقلانیت سیاسی سازگار ولی کاملاً منفعلانه و منتظر است و ای کاش که مسئولان سیاست خارجی ایران، در شرایط جدید، فعال‌تر از قبل عمل کنند و به جای پیروی از آنچه در عرصه سیاست خارجی روی خواهد داد، در پنهان و پیدا از روشهایی بهره برند که ایران در جریان این تغییر، فعال باشد و از این تغییر به نفع منافع ملی ایران استفاده کنند.

شدن دریافتی‌ها، هرچند کلان و آزاردهنده، بسیار می‌تواند اثرگذارتر و کنترل‌کننده باشد. اینکه دولت همت کند و در یک سایت اینترنتی در اختیار همگان، فهرست دقیق دریافتی‌های مدیرانش را اعلام کند، هم صداقت را افزایش خواهد داد، هم پنهان‌کاری را کاهش خواهد داد و هم از نامعلوم ماندن سرنوشت پولهای در اختیار دولت، پیش گیری خواهد کرد. حتی شاید بتوان امیدوار بود، در این صورت به شکل خودکار، افرادی کارآمد با سطح توقع کمتر خود را در معرض دید مدیران ارشد قرار دهند تا مدیریت‌های میانی را در اختیار گیرند و همان وظیفه را ارزانتر انجام دهند و این سیاست دست آخر به نفع ایران و ایرانیان خواهد بود.

به ماههای قبل از انتخابات ریاست جمهوری هم باعث نشده تا رقبای سیاسی، به دنبال دادن وعده‌ای شیرین و به یاد ماندنی درباره هوای پاک در سالهای آینده باشند. تنها می‌توان تکرار و یادآوری کرد، خطر شرایط هوا و آب در ایران ما هر روز جدی‌تر می‌شود و جز همت ایرانیان برای حفظ منابع آب و مراقبت از پاکی هوا، نقطه چندان روشنی برای آینده هوا و آب ایرانی دیده نمی‌شود.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

از خدا جوییم توفیق ادب

ادامه‌ی قطره‌ی قبل:

برای این هفته و برای ادامه دادن دو مبحث قبلی، جلد چهارم اصول کافی را باز می کنم. این چهار جلد را اوایل انقلاب خریدم به هفتصد ریال. داشتم برای تدریس به دبیرستان مروی می‌رفتم. وانتی دیدم که پر از اصول کافی بود. یکی خریدم. حالا خیلی کهنه شده. آنقدر کهنه که وقتی که گاهی آن را جایی جا می گذارم، کسی آن را نمی‌پیچاند. در صفحه چهارده جلد چهار بابی هست به نام بدزبانی. روایاتی برای شما نقل می کنم باشد که اثر کند و خوش‌زبان‌تر شویم:

حضرت صادق(ع) فرمود از نشانه‌های شرکت شیطان که تردیدی در آن نیست، این است که شخص فحاش باشد و از آنچه که گوید یا از آنچه که درباره‌اش گویند، باک نداشته باشد. از علی(ع) روایت است که فرمود رسول خدا(ص) فرمود خدا حرام کرده بهشت را بر هر فحاش بی‌آبرو و بی‌شرمی که باکی از آنچه که گوید و آنچه که به او گفته شود، ندارد.

واقعیت هم همین است زیرا کسی که بدزبان است، زهر زبانش نخست به خودش می‌رسد، بعد به مخاطبانش و سپس پژواک گفتار زهرآگینش به خودش برمی گردد. چنین کسی هم اکنون در جهنم بدزبانیِ خودش گرفتار است و آتش خشم و هورمون‌های سمّی، میخ‌های سوزانی در روحش فرو می کنند چه برسد به روز جزا.

روایت است که از افراد بدزبان دوری کنید: عَمرو بن‌نعمان جُعفی از امام صادق(ع) نقل کرده که آن حضرت دوستی داشت که پیوسته دنبال ایشان می‌رفت و هرگز از امام جدا نمی‌شد. روزی امام به بازار کفاش‌ها رفته بود. آن مرد هم دنبال حضرت بود، غلامش نیز که اهل سند بود، در پی او می‌آمد. آن مرد سرش را برگرداند تا غلامش را صدا کند دید نیست. سه بار سر برگرداند و او را ندید و بار چهارم دیدش و گفت ای زنازاده کجا بودی؟ حضرت دست بر پیشانی خود گذاشت و فرمود: سبحان‌ا...! مادرش را به زنا متهم می‌کنی؟ من خیال می کردم تو خوددار و پارسایی و اکنون می‌بینم ورع و پارسایی نداری. مرد عرض کرد: قربانت گردم مادرش زنی است از اهل سند و مشرک است. فرمود: مگر ندانسته‌ای که هر ملتی را برای خود ازدواجی است تا از زنا جلوگیری شود؟

این بزرگواران تأکید کرده‌اند که بدزبان نباشید زیرا ما بدزبان نیستیم. واین یعنی اگر کسی می گوید پیرو امامان است، باید از خلق و خوی پاکیزه و زبان نرم و مؤدبانه آنها پیروی کند. در صفحه هجده جلد چهار اصول کافی روایتی از امام صادق(ع) نقل است که فرمود؛ روزی پیامبر(ص) نزد عایشه نشسته بود. ناگاه مردی اجازه شرفیابی خواست. رسول خدا(ص) به عایشه فرمود چه مرد بدی است. پس عایشه به اتاقی دیگر رفت و رسول‌ا...(ص) به آن مرد اجازه ورود داد و با روی باز از او پذیرایی کرد و به گفت‌وگو پرداخت. هنگامی که آن مرد رفت، عایشه برگشت و عرض کرد در حالی که از این مرد به بدی یاد کردی، از او با روی باز پذیرایی کردی؟ رسول خدا(ص) فرمود: از بدترین بندگان خدا کسی است که بد دارد همنشینی با کسی را برای دشنام‌گویی‌اش.

از این روایت می‌فهمیم: با بی‌ادب، بی‌ادب نباش و مثل او رفتار نکن. ما کوه نیستیم که اگر گفتیم کسی گفت اوهوی، بگوییم اوهوی تو کُلاته! ما انسانیم و از کوزه ما همان می‌تراود که در آنست. اگر ادب در ما باشد، ادب می‌تراویم، و برعکس. نیز می‌فهمیم که اگر زبانی پاکیزه و نرم داشته باشیم، دشمنان نیز دوست می‌شوند.

شوهری که به زنش دشنام می‌دهد و پدر و مادر او را با کلمات ناپسند ملقب می کند، یا زنی که به شوهرش و اجدادش ناسزا می گوید، هر دو در حال سم‌پاشی هستند و روح و دل یکدیگر را مسموم می کنند. اگر بچه داشته باشند، فاتحه شخصیت آنها را هم باید خواند. اگر زن و مردی به زبان خودشان مسلط باشند و نیکوسخنی کنند و با کلمات خودشان قند و نبات به گوش دل یکدیگر بپاشند، غیر از اینکه حال و روز خودشان بسی خوب خواهد شد، حال و روز بچه‌هایشان هم ستودنی است.

حضرت صادق(ع) فرمود: کسی که مردم از زبانش بترسند، در آتش است.

جابر بن عبدا... نقل کرده که رسول خدا(ص) فرمود بدترین مردمان در روز قیامت آنانی هستند که مردم از ترس بدی و شرِ آنها به آنها احترام گذاشته‌اند.

امروز هم همه علمای روابط اجتماعی و خانوادگی معتقدند کسی که بدزبان است، در آتش خشم و عصبیت خودش و دیگران می‌سوزد و آب خوش از گلویش پایین نمی‌رود.

کسی که تبسمی بر لب دارد و زبانش با کلمات نرم و تشویق کننده و تحسین‌گر باز می‌شود، در همین دنیا هم در بهشت برین است. لبخند و نرمخویی او، اعصاب خودش و دیگران را آرام می کند. به هر جمعی که وارد شود، با شادی به استقبالش می‌روند. دوستانش چنان زیادند که دشمنانش [البته اگر دشمنی داشته باشد] جرأت نمی کنند نزدیک شوند و آسیبی بزنند برای مثال تا بخواهند پشت سرش زبان به غیبت باز کنند، دوستانش اعتراض می کنند که آقا نگو فلانی خیلی آدم خوبیه. به همین دلیل است که گفته‌اند:

باادب را ادب سپاه بس است

بی‌ادب با هزار کس تنهاست

ادبِ انسان مؤدب، دیگران را نمک‌گیر می کند و همیشه پشتیبانش هستند. و بی‌ادبی کسی که بی‌تربیت است، دیگران را تشویق می کند زیرابش را بزنند. در اینستاگرام عبارتی دیدم:

لبوفروش‌ها تابستون‌ها بیکارن/ بستنی‌فروش‌ها و یخ‌فروش‌ها زمستون‌ها بیکارن/ بیچاره آدم غیبت کن که هیچ‌وقت بیکاری و تعطیلی نداره.

ادامه دارد

تواضع بیجا آخرین حد تکبر است

● ویژه

زیر نظر: محمود صفادار

روستای ایزی

ایزی نام روستایی در بخش مرکزی شهرستان سبزوار، واقع در استان خراسان رضوی است. روستا حدود ۶ کیلومتر تا جاده اصلی فاصله دارد و از بزرگترین روستاهای منطقه بوده و جمعیت آن ۵۱۳۲ نفر است. روستای ایزی از نزدیکترین روستاها به شهر دیدنی سبزوار است و قدمت چند هزار ساله دارد. فضای دیدنی و زیبا و وجود بناهایی همچون مسجد جامع ایزی باعث جذب مسافران و بازدید کنندگان می‌شود. آیین نخل گردانی در ماه محرم که در روز عاشورا انجام می‌شود نیز بسیار دیدنی است. اما آنچه بیش از همه مورد توجه توریست‌های داخلی و خارجی قرار می‌گیرد، آبشار ایزی یا آبشار ایزی اسفراین است. این آبشار در پنج کیلومتری روستای ایزی، و در دامنه‌های غربی کوه‌های شاه‌جهان و در پانزده کیلومتری جنوب شرقی شهر اسفراین قرار دارد. چشمه‌های آب فراوانی در این منطقه وجود دارد و دره‌ها نیز عمدتاً رودخانه‌هایی دائمی در دل خود دارند. این وضعیت علاوه بر اینکه با تنوع و گسترش انواع گونه‌های زیستی گیاهی و جانوری منطقه و خصوصاً پرندگان شده است، چشم‌اندازهای زیبایی را ایجاد نموده که بر جذابیت منطقه افزوده است. همچنین احداث سدی بر رودخانه سرچشمه که از مرز شمالی منطقه می‌گذرد زیستگاه مناسبی را برای تعدادی از گونه‌های آبزی فراهم کرده است.

آبشار از فراز صخره‌ای سی‌متری جریان می‌یابد. برای رفتن به آبشار تا کنار آبشار را نیز می‌توانید با موتورسیکلت طی کنید اما با خودرو تنها تا سیصد متری آن می‌توان رفت. اطراف این آبشار دو پله‌ای، سرسبز و زیبا است و از آب آن برای آبیاری مزارع روستا استفاده می‌شود. در کنار این آبشار می‌توان سرخس دارویی پرسیاوشان را یافت.

اما بازدید از طبیعت منطقه اسفراین که در ۱۵

استهبان ثروت پنهان فارس



شهرستان اِستهبان (از شهرستانهای استان فارس) منطقه بسیار خوش آب و هوایی است.

شهر استهبان از دیرباز تا کنون به نامهای اصبهانات، اصبهبذات، اصطبهان، اصطهبانات، استنبات، سَوُنات و استهبان خوانده شده است.



ابن بلخی در فارس نامه خود از این شهر به نام اصطهبان و اصطهبانان یاد کرده و می‌گوید :اصطهبان شهرکی است پر درخت و از هر نوع میوه در آن باشد و آب فراوان دارد و قلعه اصطهبانان هم قلعه‌ای عظیم است.

واژه استهبان از دو قسمت "**استه**" به معنی انگور و "**بان**" به معنی نگهدارند تشکیل شده است که در نهایت به معنی جایگاه انگور و یا انگورستان است.

اما آباد شدن استهبان از سال ۷۴۶ هجری قمری پس از ویرانی آن در دوره مغول به دست امیر مبارزالدین آل مظفر صورت گرفته است. این شهر بین دو رشته مرتفع واقع شده است و نواحی شرقی آن دارای آب و هوای گرم و در سایر نقاط معتدل و کوهستانی است.

فارس رتبه نخست تولید انجیر در ایران را دارد که امروز شاید هر ایرانی در هر نقطه از کشور، انجیر استهبانات را دیده یا وصف آن را شنیده باشد، اما کمتر کسی می‌داند که استهبان یکی از شهرستان‌های استان فارس است که بیشترین حجم تولید انجیر را داشته و به لحاظ کیفی نیز محصولی مطلوب دارد. جایگاه این استان در تولید انجیر، جایگاه ویژه‌ای است و از لحاظ نوع انجیر و کیفیت، انجیر استهبان در جهان بی‌نظیر است و به همین دلیل یکی از اقلام منحصر به فرد صادرات در زمینه خشکبار به شمار می‌رود.



همچنین باید بدانید که شهرستان استهبان بزرگترین تولید کننده زعفران استان فارس محسوب شده و به دلیل دارا بودن تنوع آب و هوایی، بسیاری از محصولات باغی و زراعی آن از جمله زعفران و انجیر دارای کیفیت عالی است که بخش گسترده‌ای از این تولیدات به کشورهای خارجی صادر می‌شود. همچنین انجیر بیشتر درختان این ناحیه را به خود اختصاص داده است. زعفران استهبان به لحاظ کیفیت، عطر و طعم کم‌نظیر است که ۳۰ درصد از آن به کشورهای حوزه خلیج فارس، اسپانیا، آلمان، فرانسه، چین، ژاپن و کره جنوبی صادر می‌شود.

استهبان از دیدنی‌های تاریخی هم خالی نیست. مسجد جامع استهبان از آثار دوره تیموری است و مسجد سنگی ایج که ساختار اصلی آن به دوره ساسانی بر می‌گردد، از مهمترین جاذبه‌های تاریخی شهرستان استهبان به شمار می‌آید.





و دشـت صفی آباد در دامنه شـمالی جوین گسـترده شده است. به طور کلی قسمت‌های شـمالی و شـرقی اسـفراین دارای آب و هـوای معتـدل کوهسـتانی و قسـمت‌های جنوبـی دارای تابسـتان‌های گرم و خشـک و زمستان‌های سرد است. بخش قابل توجهی از زمین‌های ناحیه اسفراین از جنگل‌ها و مراتع پوشیده شده اسـت. در ارتفاعات درختان و درختچه‌هایی مانند پسـته، انار، سـماق، زبان گنجشک، انجیر، زالزالک وارغوان وجود دارد و مراتع این ناحیه نیز از گیاهانی که مصرف دارویی دارند، مانند شاه تره، گل زرد، خاکشیر، درمنه، گل گاوزبان، کاسـنی، ختمی و شیرین بیان پوشیده شده است. از دیگر نقاط دیدنی اطراف می‌توان به برکانلو، نوشیروان و اردغان اشاره کرد.


گوشه‌ای از مراسم نخل گردانی به مناسبت واقعه عاشورا و یادآوری قیام اباعبدالله الحسین(ع)

کیلومتری شمال غربی این آبشار قرار دارد هم خالی از لطف نیسـت. حتی برخی این آبشـار را بیشتر به آبشـار اسفراین می‌شناسند. اسـفراین از دو بخش کوهستانی و کم ارتفاع به وجود آمده است. بخشی از رشته کوه آلاداغ در شمال و شرق این شهرستان قرار گرفته، وبلندترین نقطه آن قله کوه شاه جهان باارتفاع ۳۰۳۲ متر است. دشت اسفراین در پای کوه آلاداغ

تالاب کُردخورد



تـالاب کُردخورد که آن را به نام تالاب آق گل هم می‌شناسند، از تالاب‌های زیبای ایران است که تقریباً در مرز بین اسـتان مرکـزی و همدان قرار دارد. این تالاب در جنوب دشـت تماشایی نهاوند و منطقه آبریز رودخانه قره چای واقع شـده است. روستایی به همین نام هم در مجاورت تالاب وجود دارد. این تالاب از پوشـش گیاهی چشم نوازی در اطرافش برخوردار اسـت که همـراه با منظره کوه کت در نزدیکی آن کـه بیش از ۲۰۰۰ متر ارتفاع دارد، منظـره‌ای بدیـع را خلق می‌کنـد. زیباترین مناظـر حاصل از این ترکیب طبیعت را می‌توان در اواخر زمسـتان و اوایل بهار در این منطقه مشاهده کـرد، زیـرا همزمان بـا فصل مهاجـرت پرندگانی خواهد بود که از مناطق سردسـیر شـمالی در حـال حرکـت بـه مناطـق جنوبـی و گرمتر هسـتند. ابعاد تالاب حـدود ۵ کیلومتر در ۵،۳ کیلومتر اسـت و به طور میانگین ۵ متـر عمـق دارد. از دیگـر کوه‌های اطـراف تالاب می‌توان کوه وصال بـا ارتفاع ۱۸۵۶ متر در شـرق تالاب، کـوه رومیه با ارتفاع ۲۰۱۹ متر در شمال غرب تالاب و کوه چراخـون با ارتفاع ۲۳۵۷ متر را نام برد که در جنوب تـالاب قرار دارد. کُردخورد از جمله تالاب‌های آب شیرین است و آب آن از بارش بـاران و ذوب شـدن برف کوه‌های اطراف و رودخانه قره چای تامین می‌شود. در اواخر فصل بهار آب تـالاب تقریباً خشـک می‌شود ولی در پاییز و زمسـتان دوباره پرآب می‌شـود. بیش از ۴۶ گونه مختلف پرندگان در این تالاب زندگی می‌کنند. تالاب کُردخورد یکی از غنی‌تریـن آبگیرهای ایران از نظـر مواد غذایی و محیـط زندگی برای پرندگان اسـت و هر سـاله میزبان سـیل عظیمی از پرندگان مهاجر اسـت. از جمله پرندگانی که همواره در این منطقه به چشـم می‌خورند حواصیل زرد، کشـیم، بـاکلان، اگرت، فلامینگو، بوتیمار، خوتکا، کاکایی سرسیاه، پرستوی دریایی، اردک بلوطی، آبچکیک پاسرخ و چوب‌پا را می‌توان نام برد. با وجود اهمیت و ارزش فراوانی که این تالاب از نظر گونه‌های جانوری و تنوع زیسـتی دارد، اجـرای برنامه‌های حفاظتی برای مدیریت و حفظ بقای این طبیعت ناب بسیار ضروری است.





مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

مادر همیشه مادر است

مهمان ناخوانده

هفت صبح روز دوشنبه بود. شوهرم دِرِک و من با چهار فرزندمان در آشپزخانه پشت میز نشسته بودیم و لقمه‌های صبحانه را خیلی سریع می‌بلعیدیم تا هر چه زودتر به سر کار و مدرسه برسیم. ناگهان بدون اینکه زنگی زده شود، صدای در می‌آید. مثل همیشه، قبلش تلفن هم نزده. مثل همیشه سرزده و بی‌خبر. صدای کشیده شدن دمپایی روی کف اتاق اعصابم را می‌خراشد و آزارم می‌دهد. این فقط صدای پای یک نفر است، مادرشوهر عزیز من!

مادر همسرم در آپارتمانی چسبیده به خانه ما زندگی می‌کند و پانزده سال است که رفتارهایش را تحمل می‌کنم. نمی‌دانم تا حالا چندبار از او خواسته‌ام این طور بی‌خبر و یهویی در را باز نکند و داخل خانه نشود. او خندان و سینی به دست جلو می‌آید و با صدای بلند سلام می‌کند. سینی را روی میز می‌گذارد و در حالی که یکی از صندلی‌ها را برای خودش جابه‌جا می‌کند می‌گوید: **"وقتی داشتم یه دستی به سر و روی باغچه تون می کشیدم این کلوچه‌ها رو گذاشتم توی فر بپزن. واقعاً فوق‌العاده شدن. دیگه چه کاری ازم برمیاد؟ همه چیز صبحونه تکمیله؟"**

بچه‌ها همان طور که با مادربزرگشان سلام و احوالپرسی می‌کنند نگاهشان به من است تا بدانند در جوابش چه بگویند. این مکالمه آنقدر برایم آشناست که حتی دوست ندارم به جوابش فکر کنم. بارها این سوال و جواب بین من و مادرشوهرم تکرار شده. خودش وضعیت بچه‌ها را خوب می‌داند. دو فرزند بزرگتر من و همسرم با بیماری ژنتیکی خاصی متولد شده‌اند که بخصوص روی حرکت و فعالیت دستهایشان اثر گذاشته است. سالها درگیر فیزیوتراپی آنها بودیم تا بالاخره مهارتهای پایه زندگیشان را شروع کردند تا کم کم بالاتنه‌شان تقویت شود. دکتر بچه‌ها تاکید کرده که آنها باید تمام کارهای روزانه‌شان را خودشان انجام دهند. این نکته را به مادرشوهرم یادآوری می‌کنم. باز هم لبخند می‌زند و می‌گوید: "اوه یادم نبود!"

اما من این طور فکر نمی‌کنم. به نظرم برای آزار من این کارها را می‌کند. معده‌درد بدی سراغم می‌آید و در دلم می‌گویم مثل اینکه یادش رفته اینجا خانه من است.

بله، مادرشوهرم ظاهراً آدم خوبی به نظر می‌رسد. شاید همه دوست داشته باشند چنین مادرشوهر مهربان و کمک‌کُنی داشته باشند. ولی من دوست ندارم. من از آدمی که هیچ وقت حد و مرزهای دیگری را نمی‌شناسد و به موقعیت بقیه احترام نمی‌گذارد، هیچ خوشم نمی‌آید. شاید با خودش فکر می‌کند آنقدر دست و پاچلفتی هستم که نمی‌توانم از پس آب دادن به گلهای باغچه، پهن کردن لباسهای شسته شده و صبحانه درست کردن بربیایم؟ شاید هم فکر می‌کند نمی‌توانم به تنهایی به خانه و خانواده برسم و حواسم به همه چیز باشد.

شاید رفتارهای مادر همسرم به این دلیل آزارنده است که من هم مثل تمام زنها دوست دارم زنی باشم که دلم می‌خواهد، مادری باشم که همیشه در فکرش بودم. من هم دلم می‌خواست بچه‌هایم را آن طور که دوست دارم بزرگ کنم. من معلم دبیرستان منطقه بودم، چهار فرزند داشتم و خدا را شکر تا آن موقع توانسته بودم بین کار و وظیفه بیرون از خانه و داخل خانه هماهنگی برقرار کنم، خانه‌ام همیشه تمیز و مرتب بود و برق می‌زد و دوست و آشنا به من لقب همسر و مادر فوق‌العاده داده بودند. با همه اینها مادرشوهرم گویی نمی‌خواست مِن واقعی‌ام را باور کند. فقط دوست داشت با رفتارها و حرفهایش باعث رنجش و دلخوری من شود و خستگی‌ام را چند برابر کند.

خودم از اینکه با او سر جنگ داشتم ناراحت بودم و احساس گناه می‌کردم. قبل از اینکه با دِرِک ازدواج کنم گاهی مادرش را در خیابان یا فروشگاه می‌دیدم. همیشه سلام و علیک گرمی می‌کرد. وقتی قول و قرار من و دِرِک جدی شد، باز هم با من همان طور گرم احوالپرسی می‌کرد. روزی که دِرِک من را برای آشنایی و معرفی به پدر و مادرش به خانه دعوت کرد، مادرش من را محکم در آغوش گرفت و چندبار بوسید. به نظر می‌رسید از همان اول مرا به عنوان عضوی از خانواده‌شان پذیرفته بود. من عاشق دِرِک بودم برای همین خانواده‌اش را هم خیلی دوست داشتم. پدر و مادرش از نظر من آدم‌های فوق‌العاده جالب، دوست داشتنی و مهربانی بودند که بین من و فرزندشان هیچ فرقی نمی‌گذاشتند.

بعد از اینکه با دِرِک ازدواج کردم به پدر و مادرش نزدیکتر هم شدم. آنها را به شام دعوت می‌کردیم یا در هفته یکی دوباره به دیدنشان می‌رفتیم. همه چیز خوب بود تا اینکه پدرشوهرم بعد از ۳۰ سال زندگی مشترک یکمرتبه همسرش را ترک کرد. همگی گیج بودیم. نه او برای این کارش دلیلی آورده بود نه ما می‌توانستیم دلیل و بهانه قابل قبولی برای این جدایی پیدا کنیم و خودمان را از فکر و خیال و علامت سوال بزرگی که در ذهنمان نقش بسته بود خلاص کنیم. مادرشوهرم یک شبه پیر شده بود. زندگی با همه زیبایی‌هایش ناگهان به ویرانه‌ای زشت و کج و کوله تبدیل شده بود. از طرفی این زن تمام عمرش را برای تربیت و بزرگ کردن دو پسرش گذاشته بود برای همین هیچ وقت نتوانسته بود دنبال علاقه‌های شخصی‌اش برود، درسش را ادامه دهد یا شغلی داشته باشد. و جالب است بگویم که با آن سن و سال تازه به فکر پیدا کردن شغل و تامین زندگی افتاده بود.

پنج سال بعد، اوضاع اقتصادی آنقدر بد شده بود که برای ما مثل روز روشن شد که او نمی‌تواند به تنهایی زندگی‌اش را اداره کند. کمی بعد شغلش را هم از دست داد و همه چیز بدتر از قبل شد. برادرشوهرم برای ماموریت کاری به استرالیا رفته بود و وظیفه من و دِرِک بود که به اوضاع سر و سامان بدهیم. خدا را خوش نمی‌آمد زنی که سالهای عمر و جوانی‌اش را برای بزرگ کردن بچه‌هایش گذاشته، با مشکلات ریز و درشت و بدتر از همه تنهایی دست و پنجه نرم کند. من و دِرِک فکرهایمان را یکی کردیم و بالاخره تصمیم گرفتیم هر دو خانه را برای فروش بگذاریم و هر کدام از آنها که فروش رفت، مدتی را با طرف مقابل زندگی کنیم و با پول فروش خانه، بدهی‌های مادرش را بدهیم. بعدش می‌خواستیم یا دو خانه کنار هم بگیریم یا خانه‌ای بزرگتر پیدا کنیم و با مادرش یک جا باشیم. با این طرح مشکلات مادرشوهرم حل می‌شد و مجبور نبودیم مدام در مسیر خانه خودمان و مادرشوهرم در رفت و آمد باشیم.

اول خانه ما فروش رفت و ما به خانه مادرشوهرم نقل مکان کردیم. من که فرزندی دوساله داشتم، فرزند دومم را هم باردار شدم. خانه پدرشوهر و مادرشوهرم برای زن و شوهر جوانی که دو فرزند قد و نیم‌قد داشتند جای چندان مناسبی نبود.

همه جا پر بود از پله. در ورودی حیاط چفت و بست مناسبی نداشت و من تمام مدت نگران بچه‌ها بودم. از همه مهمتر، خانه در محله‌ای شلوغ و در تقاطعی شلوغتر قرار داشت و جایش واقعاً خطرناک بود. همیشه نگران بودم چون بچه‌ها جای مناسبی برای بازی نداشتند.

گویی خداوند این مادرشوهر نمونه را برای من آفریده بود. او فراتر از تصورات من مهربان بود و هر وقت به کمکی نیاز داشتم، بدون اینکه لب باز کنم، حاضر و آماده بود. هیچ وقت احساس خستگی نمی‌کرد و از چیزی گله و شکایت نداشت. هر اتفاقی که می‌افتاد، او باز هم مهربان، شیرین و یاری رسان بود. اگر بگویم مادرشوهرم فرشته نجات زندگی من بود، اغراق نکرده‌ام. شاید در هفته یک بار هم

نمی‌توانستم غذا بپزم یا به کارهای خانه رسیدگی کنم ولی مادرشوهرم هربار با میل و رضایت تمام کارها را انجام می‌داد. وضعیت بچه‌ها خاص بود و حمایت و همراهی مادرشوهرم تحمل این شرایط سخت را آسان می‌کرد. خب به هر حال کاملاً طبیعی است که بچه‌ها مادربزرگشان را بیشتر از من دوست داشته باشند و با او رابطه بهتری داشته باشند.

بچه‌ها را لوس نکن!

کم کم حس کردم من و دِرِک باید وظایف مادری و پدری خود را به عهده بگیریم و از زیر مسئولیت شانه خالی نکنیم. این تصمیم، نقش مادرشوهرم را کمرنگ می‌کرد. قوانین جدیدی وضع کردیم و مادرشوهرم هم که اصولاً زن سازگاری بود، روی حرف ما حرفی نمی‌زد و با کمال میل، تمام خواسته‌های ما را اطاعت می‌کرد. ولی چند وقت بعد اوضاع فرق کرد. مادرشوهرم دوست داشت در برابر دستورها و قوانین من و دِرِک تبصره‌ای بگذارد. گاهی بچه‌ها را به انجام ندادن وظایفشان تشویق می‌کرد و اگر به موضوعی اعتراض می‌کردم یا با بچه‌ها جدی برخورد می‌کردم، پشتشان درمی‌آمد.

چند ماه که گذشت احساس کردم یک جای کار می‌لنگد و نمی‌توانم این طور ادامه بدهم. نگران بودم. روزی به همسرم گفتم: "میشه به مادرت تذکر بدی؟ خودت می‌دونی که من عاشقش هستم و بچه‌ها هم می‌پرستنش. ولی باید حد و مرزش رو بدونه و اجازه بده ما خودمون خانواده‌مون رو اداره کنیم."

دِرِک جواب داد: "به نظرم از وقتی پدر ترکش کرده یه جورایی بیشتر از قبل وابسته شده. به نظرم کاملاً طبیعیه اما اگه تو نمی‌تونی این وضع رو تحمل کنی و باهاش مشکل داری، بهتره خودت باهاش حرف بزنی."

یک شب پسر بزرگم کابوس دید و بعدش دیگر دلش نمی‌خواست تنها در اتاق خودش بخوابد. هر کار می‌کردم نق می‌زد و گریه می‌کرد. آخرش وقتی عصبانیت من را دید، به مادربزرگش پناه برد. او هم به جای اینکه با من همکاری کند، به پسرم پناه داد، او را بغل کرد و قول داد در چند دقیقه، برایش اسنک خوشمزه‌ای درست کند. من که به شدت خشمگین شده بودم، دست پسرم را گرفتم، او را به طرف خودم کشیدم و با فریاد گفتم الان وقت خواب است، و بچه نباید در این ساعت غذا بخورد. با عصبانیت پسرم را کشان کشان به طرف اتاقش بردم و در اتاق را رویش قفل کردم. مادرشوهرم به رفتارم اعتراض کرد. من هم سرش داد کشیدم و با حرص گفتم: "امشب اونقدر گریه می‌کنه تا یاد بگیره چه جوری تنها تو اتاقش بخوابه. کی باید این چیزا رو یاد بگیره؟"

مادرشوهرم دستم را گرفت و در آرامش گفت: "مری جان حق با توئه ولی یادت نره وقتی که مادر میشی، تا ابد مادر می‌مونی."

دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم: "من واقعاً از زحماتی که برای ما و بچه‌ها می‌کشین تشکر می‌کنم اما خوشحال میشم که فقط غذا بپزین و لباس‌ها رو بشورین. دلم می‌خواد بچه‌ها بدون حرف، حرفِ من و پدرشونه. نه اینکه تو هر موقعیتی منتظر و چشم به دهن شما باشن تا ببینن شما چی می‌گین."

مادرشوهرم لبخندی زد و جواب داد: "واقعاً فکر نمی‌کردم به این آسونی که می‌گی، بچه‌ها رو لوس بار آوردم."... از او تشکر کردم و برای اینکه بحث را تمام کنم، اتاق را ترک کردم.

دو سال بعد، وقتی فرزند سومم را باردار بودم، خانه مناسبی پیدا کردیم. یک خانه بزرگ، جادار و زیبا با یک باغ فوق‌العاده رویایی که محل مناسبی برای بازی بچه‌ها بود. بچه‌ها حالا دیگر می‌توانستند هر وقت دلشان می‌خواست این طرف و آن طرف بدوند و بازی کنند. مدرسه نزدیک خانه بود و کمی آن طرف‌تر، یک پارک بزرگ و مجهز هم قرار داشت. به دِرِک پیشنهاد دادم از فضای اضافی حیاط استفاده کنیم و آپارتمانی بسازیم و یک واحدش را به مادرش بدهیم. از پیشنهادم استقبال کرد. تا زمانی که آپارتمان ساخته می‌شد مادرشوهرم با ما زندگی می‌کرد. همه چیز را به امید تمام شدن آپارتمان و مستقل شدن از هم تحمل کردم. به خودم امید می‌دادم که با مستقل شدن همه چیز روبه‌راه می‌شود. سرانجام دیوارهای آپارتمان بالا رفت و زمان آن رسیده بود که مادرشوهرم اجازه بدهد خانواده‌ام را خودم اداره کنم. دوست داشتم خودم اوضاع را مدیریت کنم ولی نمی‌خواستم مادرشوهرم را بیشتر از این برنجانم. دلم می‌خواست مرا بفهمد.

روز موعود فرا رسید. مادرشوهرم گفت: "فوق‌العاده‌س! ازت ممنونم که فکر همه جا رو کردی. ما سالهای زیادی با هم بودیم. الان خیلی هیجان زده هستم که هر دوی ما می‌تونیم فضای خصوصی خودمون رو داشته باشیم."



آن روز از شنیدن این حرف خیلی خوشحال شدم ولی خوشحالی من دوام چندانی نداشت. هر صبح، مادرشوهرم بدون اینکه در بزند یا خبر بدهد از درِ پشتی داخل می‌شد آن هم با یک سینی پر از میوه تازه یا کیک و شیرینی. فوراً سینی را روی میز می‌گذاشت و به طرف اجاق می‌رفت و مشغول آشپزی می‌شد. واقعاً لجم می‌گرفت و از خودم می‌پرسیدم چرا هر روز برای صبحانه ما تصمیم می‌گیرد؟ حتی با اینکه بعضی روزها بچه‌ها می‌گفتند گرسنه نیستند، باز هم ظرفشان را از نیمرو و خوراکی‌های دیگر پر می‌کرد. سعی می‌کردم با مادرشوهرم حرف بزنم. به او می‌گفتم: "من آدم ناسپاسی نیستم ولی شما حالا آپارتمان خودتون رو داری پس دوست دارم قبل از اینکه بیاین اینجا در بزنین یا تلفن کنید. میشه خواهش کنم برای خودتون غذا بپزین، به باغچه خودتون برسین یا لباس‌های خودتون رو بشورین؟ دلم می‌خواد خودم کارهای خودمو انجام بدم چون اینجا خانه خودمه!"

او هم همیشه از من عذرخواهی می‌کرد و می‌گفت دست خودش نیست. عادت کرده تا لباس چرک می‌بیند، آنها را بشوید. در آخر هم تاکید می‌کرد که فراموش نکنم یک مادر تا آخر عمرش مادر است.

اما امروز وقتی باز هم در نزده آمده بود احساس کردم وقتش رسیده که دهانم را باز کنم و با قاطعیت نظرم را فریاد بزنم. این کار را کردم. دهانم را باز کردم، کاملاً آماده بودم که یکبار دیگر هرچه که در فکرم بود به زبان بیاورم. ولی نمی‌دانم چرا ناگهان دهانم بسته شد. گویی یک نفر به دهانم چسب پهنی زده بود. بقیه قهوه‌ام را نوشیدم و به مادرشوهرم خیره شدم که مشغول پختن نیمرو برای بچه‌ها بود. درست همان طور که آنها دوست داشتند: نیمرو با کره، همزده و خوشمزه.

نمی‌دانم چرا مادرشوهرم نمی‌خواست تغییر کند و به حد و مرزها احترام بگذارد. شاید حق داشت. شاید من باید تغییر می‌کردم. فردای آن روز، سرِ صبحانه، مادرشوهرم باز هم آمد. این بار به او یادآوری نکردم که چرا در نزده یا قبل از آمدن خبر نداده. به جای این کار، از او دعوت کردم بنشینند تا برایش فنجانی چای بریزم. آن روز می‌خواستم سوالی را که ۱۵ سال در ذهنم رژه می‌رفت و اعصابم را می‌خورد، به زبان بیاورم و دلیل واقعی‌اش را بدانم برای همین با احترام و مهربانی گفتم: "چرا اجازه نمیدین خودم برای بچه‌ها صبحانه درست کنم یا لباس‌ها رو بشورم؟ میشه دلیل واقعی‌ش رو به من بگین. فکر می‌کنید من به اندازه کافی برای پسرتون و نوه‌هاتون وقت نمیذارم و اون طور که باید به خانواده‌م نمی‌رسم؟"

مادرشوهرم لبخندی زد و گفت: "نه مری. حقیقتاً نه. تو همسر و مادر فوق‌العاده‌ای هستی. تو بیرون از خانه کار می‌کنی و به بچه‌ها و کارهای خانه هم می‌رسی و همه این کارها رو کامل و درست انجام میدی. من فقط دلم می‌خواد کاری کنم که زندگی برای تو آسان‌تر بشه. درست همون طور که وقتی دِرِک و برادرش کوچک بودن دلم می‌خواست تو همه کارها کمکشون کنم. تو هم مثل بچه‌م می‌مونی و یادت نره، یه مادر همیشه مادر می‌مونه."

آن روز خودم را ملامت کردم که چرا زودتر نفهمیدم تمام کارهای مادرشوهرم از روی عشق و علاقه است. درست از روز اولی که دیدمش، او قلب و آغوشش را به رویم گشود حالا کار چندان سختی نبود که درِ خانه‌ام همیشه به رویش باز باشد. این روزها دیگر انتظار ندارم مادرشوهرم حتی در بزند و قبل از ورود خبر بدهد چون خوب می‌دانم که یک مادر، همیشه مادر است.

نفرت... و یک لحظه...

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com
Mohsen.ak212@gmail.com

بر اساس سرگذشت: لادن

مقدمه‌ای از جنس "غیر داستان زندگی":

خوانندگان حرفه‌ای داستان زندگی، و مشتریان قدیمی اطلاعات هفتگی خوب می‌دانند که این حقیر، هر از گاهی در این "مقدمه‌های غیرمرتبط" حرف دلم را می‌زنم، فرض کنید قاط می‌زنم! هوا هم گرم نیست که بگویم تاثیر اشعه مستقیم آفتاب باعث می‌شود داغ کنم! هرچه هست، حرف دل است و چه مجالی بهتر از اینجا که با شما خوانندگان و دوستان همیشگی حرف بزنم!

و اما بعد؛ اخیراً شبکه ملی، یعنی همان تلویزیون خودمان، برنامه‌هایی را به صورت مستند و گزارشی پخش می‌کند که در آنها زندگی مشقت بار برخی از هموطنانمان به نمایش درمی‌آید، مردمانی که بعضاً نمی‌توانند شکمشان را سیر کنند و دارای چنان مشکلات معیشتی هستند که انسان آرزو می‌کند خدا چنین وضعیتی را نصیب هیچ تنابنده‌ای نکند!

وقتی این برنامه را می‌بینی، نخستین سوالی که به ذهن متبادر می‌شود این است که ؛ "پس چرا دولت به داد این بنده‌های خدا نمی‌رسد؟!"

البته من به این پرسش مجهول کاری ندارم که چرا صدا و سیما این برنامه‌ها را در این اواخر که به انتخابات ریاست جمهوری نزدیک می‌شویم" پخش می‌کند؟ و این سوال را هم مطرح نمی‌کنیم که ؛ آیا این جماعت سختی کشیده فقط در همین چند سال گذشته دچار این مصائب و فقر شدید شده‌اند؟ و آیا پیش از این وضع همه مردم خوب بود؟ و اگر نبود چرا آن موقع کسی به سراغ حلبی آبادها و مردم ضعیف نمی‌رفت؟ نکند که در آن دوران مملکت گل و بلبل بوده ـ و لابد بابت آن یارانه‌های ۴۵ هزار تومانی!!!- و در این چند سال همه دچار سختی معیشت شده‌اند و... همانطور که گفتم، به این سوالات کاری نداریم، چـرا که اصولاً من با واژه "سر" مشکل دارم، یعنی نه سرم بوی قرمه سبزی می‌دهد و نه سری را که درد نمی‌کند دستمال می‌بندم!

همانطور که عرض شد، دیدن این صحنه‌ها دل مردم را به درد می‌آورد و هر کس به اندازه توان خودش سعی می‌کند گره از کار این جماعت باز کند. اتفاقاً کسانی هم کمک می‌کنند که خودشان جزء طبقه معمولی جامعه هستند؛ خانواده‌های شهید، کسانی که قهرمان جنگ و دفاع مقدس بودند، مردمانی که همین امروز هم با رشادت مقابل دشمن سینه سپر می‌کنند و آنها را در جمع "مدافعان حرم" می‌توانی پیدا کنی و..این جماعت هستند که از سر سفره خودشان نانی کم می‌کنند، تا به داد یک مستضعف برسند.

من اما، یک پیشنهاد دارم؛ فرض کنید از همین فردا قانونی وضع شود که هر کس اختلاس کرده، هر کس که حقوق نجومی گرفته، هر کس که در مسئولیت‌های خاص است و حقوق‌های قشنگ قشنگ می‌گیرد! فقط پنج یا ده درصد از درآمد کلانش را (مثلاً یک میلیون تومان در ماه) کمک بلاعوض به این افراد کند آن وقت فکرش را بکنید که هر ماه چه مبلغ هنگفتی می‌توان جمع کرد. آیا بهتر نیست به جای اینکه دل مردم را به درد آوریم، آن هم مردمی که شاید وضع خودشان بهتر از آنها نباشد، با وضع این قانون بتوان کمی از شکم آقایان زد؟ اگر شما چنین تصوری دارید، من چنین تصوری ندارم، چرا که یقین دارم کسی برای پیشنهادم تره هم خرد نمی‌کند! والسلام

همیشه شنیده بودم که در یک لحظه می‌شود عشق را با نفرت عوض کرد و این همان اتفاقی بود که برای من افتاد. درست در لحظه‌ای که فهمیدم "دختر خاله‌ام "قرار است "خواهرم" باشد از او متنفر شدم!

***

شش سالم بود که مادرم مُرد. مثل همه دختر بچه‌های شش، هفت ساله تنها خاطراتم از او "مهربانی‌های مادرانه‌اش" بود که بغلم می‌کرد و برایم لالایی می‌خواند، دستم را می‌گرفت و راه رفتن یادم می‌داد، در حیاط و دور حوض دنبالم می‌دوید و با هم آب بازی می‌کردیم و...

اما هنوز طعم شیرین مادری را کامل نچشیده بودم که آن خبر شوم را شنیدم. من که حتی معنی مرگ را نمی‌فهمیدم، باید حرف پدرم را باور می‌کردم که با چشمان اشکبارش روبرویم نشسته بود و می‌خواست تلخ‌ترین حرف زندگی‌اش را با قشنگترین دروغ به من تحویل دهد:

ـ مامانی رفته مسافرت.... رفته پیش خدا!

آنقدر از زبان مادر و پدرم در مورد خدا شنیده بودم که می‌دانستم نباید بابت سفر مادرم نزد خدا غصه دار شوم. اما این خودداری کودکانه فقط چند روز دوام داشت و خیلی زود دلتنگی به سراغم آمد تا بقیه هم بفهمند که نبودن مادر هم مرا تشنه محبت می‌کند و هم بقیه به خاطر بهانه جویی‌های کودکانه‌ام غصه می‌خورند. پدرم خیلی سعی می‌کرد به من آرامش بدهد. از لحظه‌ای که به خانه می‌آمد تا موقع خواب مدام کنارم بود، اما گریه‌های من قطع نمی‌شد. تا اینکه شیوا را به خانه‌مان آوردند.

دختر خاله‌ام بود و من یکسال از او کوچکتر بودم. اما میان من و شیوا هیچ وقت بحث سن و سال مطرح نبود. از همان دو، سه سالگی همبازی بودیم و بهترین دوستان همدیگر محسوب می‌شدیم. هر چند روز یکبار یا او با "خاله شهین" به منزلمان می‌آمد، یا من و مادرم به خانه‌شان می‌رفتیم. دو خواهر که عاشقانه همدیگر را دوست داشتند، ساعتها کنار هم می‌نشستند و درد دل می‌کردند و می‌گفتند و می‌خندیدند، من و شیوا هم عروسک بازی می‌کردیم، دور حیاط دنبال همدیگر می‌دویدیم و... آن روزها شادترین ایام زندگی‌ام بود. بعد از مرگ مادر، با اینکه "خاله شهین" هر روز به دیدنم می‌آمد و همه کارهایی را که از مادرم دیده بود تکرار می‌کرد تا من شاد شوم، اما خیلی زود خودش هم متوجه شد که کار خیلی سختی پیش رو دارد. برای همین شیوا را که پس از مرگ مادرم ندیده بودمش به خانه‌مان آورد تا در کنار هم شاد باشیم.

این کار خاله خیلی هم موثر بود و من پس از چند روز کمی خوشحال شدم. اما آنچه که بیشتر از حضور دختر خاله‌ام باعث آرامشم شد، حرفی بود که شیوا زد. وقتی از من پرسید: "چرا اینقدر ناراحتی؟" و من گفتم: "چون مامانم مُرده..."

چشمان شیوا خیس شد و با بغض جواب داد:

ـ خب بابای منم مرده لادن! مامانم میگه جفتشون رفتند بهشت و ما نباید گریه کنیم، چون ناراحت میشن!

نمی‌دانستم حس همزادپنداری بود یا اینکه چون احساس کردم او هم غصه‌ای از جنس من دارد، هرچه بود حس آرامشی پیدا کردم که نمی‌توانم توضیح بدهم.

شیوا تا سه روز کنارم و در خانه‌مان بود و همین که کنار هم بودیم هر دویمان را آرام می‌کرد. طوری به هم عادت کرده بودیم که حتی اگر یکشب خاله شهین او را به خانه‌شان می‌برد، هر دویمان غصه‌دار می‌شدیم.

یادم نیست چند روز بعد از مرگ مادرم و از زبان کی شنیدم، اما متوجه شدم مادر من و پدر شیوا که او را عمو رضا صدا می‌کردم همراه هم و داخل یک ماشین بودند و بعد از تصادف با یک کامیون هر دو در جا فوت می‌کنند.

آنطور که بعدها و موقعی که کمی بزرگتر شدم فهمیدم، در روز حادثه من منزل خاله شهین بودم و مادرم که مثل هر روز با ماشین رفته بود سر کار، موقع برگشتن وقتی قصد داشته به آنجا بیاید تا مرا به خانه ببرد، با درخواست خاله‌ام روبرو می‌شود که به او تلفن می‌زند و می‌گوید: "اگر برات زحمت نیست رضا رو هم که از تعاونی اداره‌شون خرید کرده با خودت بیار" مادر هم قبول می‌کند و سر راه شوهر خواهرش را سوار می‌کند و به طرف منزل راه می‌افتند و... اما خروج یک کامیون از فرعی و شاخ به شاخ شدن با ماشین آنها، مسیرشان را نیمه کاره می‌گذارد و هر دو به جای آمدن به خانه، راهی بهشت می‌شوند.

همانطور که گفتم، همین احساس مشترک میان من و شیوا باعث شد دختر خاله بودنمان تبدیل شود به یک دوستی صمیمی و محکم. هر چه بیشتر می‌گذشت هر دو بیشتر به هم عادت می‌کردیم. حتی سال بعد که من باید به کلاس اول می‌رفتم، با اصرار هر دویمان، پدرم اسم مرا در همان دبستانی نوشت که شیوا در آنجا درس می‌خواند. با اینکه فاصله خانه‌هایمان از هم زیاد بود، پدرم که می‌دید من وقتی کنار دختر خاله‌ام هستم خوشحالم، برایم سرویس گرفت و از آن به بعد دیگر هیچکس ما را جدا از هم نمی‌دید. اکثر روزها من همراه شیوا به منزلشان می‌رفتم و خاله شهین مانند دختر خودش از من مراقبت می‌کرد، به درسهایم می‌رسید، مرا به حمام می‌برد و... یکی از مصیبت‌های همیشگی اما، زمانی بود که پدرم از سر کار برمی‌گشت. پدرم که مبل فروشی داشت و تا قبل از مرگ مادرم تا آخر شب در فروشگاهش می‌ماند، بعد از آن واقعه و برای اینکه بیشتر با من باشد زودتر به خانه برمی‌گشت، اما همین که می‌گفت "لادن جان حاضر شو بریم خونه"، گریه‌های من و خواهشهای شیوا شروع می‌شد تا پدر را قانع کنیم که: "تو رو خدا شب همین جا بخوابیم..."

پاسخ پدر همیشه و بی‌معطلی یک جمله ثابت بود:

ـ نه دخترم... شب که میریم، هر کس باید خونه خودش بخوابه...

وقتی هم اصرارهای من و شیوا بیشتر می‌شد، ماجرا با پیشنهاد خاله شهین به پایان می‌رسید که معمولاً سرش را پایین می‌انداخت و می‌گفت:

ـ آقا کیوان حالا که بچه‌ها خوشحال میشن، لااقل شام رو دور هم بخوریم بعداً تشریف ببرید... یکشب هم بد بگذرونید...

حتی یکبار هم به یاد ندارم که پدر در پاسخ خاله شهین این جمله تکراری را به زبان نیاورده باشد که: "اختیار دارید... پیش شما که خیلی هم به ما خوش می‌گذره..."

آن شب من و شیوا آنقدر خوشحال می‌شدیم و بالا و پایین می‌پریدیم که هیچکداممان، هیچ چیز را متوجه نمی‌شدیم. نه برقی را که در چشمان پدرم به وجود می‌آمد، نه سرخی شرمی که بر چهره خاله‌ام می‌نشست! اکثر شبها نیز بعد از خوردن شام چشمانم سنگین می‌شد و خوابم می‌برد و صبح که چشم باز می‌کردم در خانه خودمان بودم.

آن چهار سال که من و شیوا غیر از زمان خوابیدن، تمام اوقات کنار هم بودیم جزو قشنگترین روزهای زندگی‌ام بود و همیشه آرزو می‌کردم که ایکاش می‌شد همیشه کنار هم باشیم. اتفاقی که آرام آرام در حال رخ دادن بود و ما نمی‌دانستیم!

***

یازده سالم بود که رفت و آمدهای اطرافیانم و پچ پچ کردن‌های بزرگان فامیل حالیم کرد که قرار است خبری شود. حالا که فکر می‌کنم شاید اگر بیشتر دقت می‌کردم و متوجه ساعتها کنار هم نشستن و گپ زدن پدرم و خاله شهین می‌شدم، می‌توانستم بفهمم دارد چه اتفاقی می‌افتد. شاید اگر کمی بزرگتر بودم به راحتی می‌توانستم بفهمم چرا در این اواخر پدرم بیشتر از من اصرار دارد به منزل خاله‌ام برویم و چرا آنها ساعتهای آخر شب تلفنی با هم حرف می‌زنند.

سرانجام نیز معنی این اتفاقات را شنیدم؛ وقتی عمه‌ها و دایی‌هایم سعی می‌کردند پدرم و خاله شهین را قانع کنند که:

ـ بالاخره چی؟ تا آخر عمر که نمی‌تونید مجرد بمونید. این دو تا دختر هم که اینقدر به هم عادت کردن، پس چه بهتر که کار رو یکسره کنید!

سرانجام یک روز که من و شیوا چند ساعت در خانه تنها بودیم، پدرم و خاله شهین وارد خانه شدند و برای نخستین بار آنها را دست در دست همدیگر دیدم. خاله شهین لباس یکدست سفید پوشیده بود و پدر نیز با کت و شلوار و کراوات وارد شد. درست شبیه همان عکسی که با مادرم در شب عروسیشان انداخته بودند! بعد هم کنار ما نشستند و پدر شروع به گفتن کرد:

ـ بچه‌ها یادتونه همیشه دلتون می‌خواست کنار هم باشید و هیچ وقت از هم جدا نشین؟ از حالا به بعد می‌تونید این کار رو بکنید، چون از امروز به بعد شما دو تا قراره خواهر باشید!



شاید شیوا که از من بزرگتر بود، قبلاً چیزهایی حس کرده بود که زیاد جا نخورد، من اما یکه خوردم. البته آنقدر بچه نبودم که متوجه منظورشان نشوم. می‌فهمیدم که پدرم و خاله‌ام با هم ازدواج کرده‌اند. شاید به قول بزرگترهای فامیل که بعداً سعی کردند مرا توجیه کنند، این بهترین اتفاقی بود که می‌توانست برای همگی‌مان رخ بدهد، پدرم، خاله شهین، شیوا و حتی خود من، من اما نتوانستم این خوشحالی را هضم کنم. دلیلش را هنوز نفهمیده‌ام. شاید از اینکه یک مرتبه در قلب پدرم برایم رقیبی پیدا شده بود ناراحت بودم. شاید به خاطر اینکه قرار بود بعد از آن خاله‌ام را "مادرم" بدانم قاطی کردم؟ اما این یکی نبود، چرا که من خاله شهین را دوست داشتم و او هم جای خالی مادر را برایم پر کرده بود. نمی‌دانم؟ شاید هم دلم نمی‌خواست دختر خاله‌ای که آنقدر دوستش داشتم، یک مرتبه برایم تبدیل شود به خواهر؟

هر چه بود، از آن لحظه به بعد رفتارم با شیوا تغییر کرد. اوایل سعی می‌کردم خودش نفهمد و کسی هم متوجه نشود اما هر چه بیشتر می‌گذشت رفتارم از کنترلم خارج می‌شد. هر چه شیوا بیشتر در حقم مهربانی می‌کرد من بیشتر از او دور می‌شدم، به شکلی که پدرم و خاله شهین هم این را حس می‌کردند و خیلی تلاش داشتند ذهنیتم منفی نشود، اما فایده نداشت. هر قدر بزرگتر می‌شدم از او بیشتر فاصله می‌گرفتم. شاید رفتارم و ظاهرم این را نشان نمی‌داد، اما این فاصله در قلبم ایجاد شده بود.

اینطوری بود که کم کم همه قبول کردند که کاری از دستشان ساخته نیست، مخصوصاً پدرم که وقتی می‌دید چقدر خاله شهین را دوست دارم، چاره‌ای نداشت جز اینکه با موضوع کنار بیاید.

اوج جدایی ما نیز در دوره دبیرستان بود که برخلاف نظر خاله و پدرم و علیرغم اصرارهای شیوا، نگذاشتم اسمم را در دبیرستانی بنویسند که شیوا در آن تحصیل می‌کرد. روزهای نوجوانی‌ام همینطوری می‌گذشت. سعی می‌کردم اصلاً شیوا را نبینم. تا زمانی که ماجرای جهانگیر پیش آمد.

***

جهانگیر که سه سال از من بزرگتر بود، پسرِ "دایی یوسف" بود، یعنی من و شیوا هر دو دختر عمه‌اش محسوب می‌شدیم. اما صمیمیت "جهان" با من بیشتر بود و این را همه متوجه شده بودند.

دبیرستان را تازه تمام کرده بودم و دلم می‌خواست مانند شیوا وارد دانشگاه شوم. قرار شد جهان که دانشگاه می‌رفت، برای تقویت چند درس که ضعیف بودم و در امتحان کنکور نمراتش موثر بود، به منزلمان بیاید و کمکم کند.

بقیه در صفحه ۱۷

مسلم آژ

خاطرات ماندگار دوری

پیش از هر حرفی:

ارتش صدام بر خلاف موافقتنامه‌های بین‌المللی، به شکنجه، آزار و سوء رفتار با اسرای ایرانی ادامه می‌داد و فرزندان دلیر دربند ایران را گاه تا سرحد مرگ آزار و اذیت می‌کردند. اما شکنجه و سختی‌ها باعث نشد که اسرای دلاور از مبارزه با دشمن دست بردارند. آنچه این هفته می‌خوانید تنها بخشی از خاطرات "مرتضی عسکری رباطی" از آزادگان سرفراز شهر کرمان است.

شنا در استخر لجن

یادم می‌آید ما در ساختمانی بودیم که از بتن ساخته شده بود و جوی آبی به طول ده متر از جلوی ساختمان زندان عبور می‌کرد و شبها داخل آن پر بود از آب و لجن، به محض سرد شدن هوا یخ می‌زد و این بهترین ابزار بود تا دژخیمان بعثی برای تنبیه و آزار ما را مجبور کنند تا داخل این جوی آب به حالت سینه خیز حرکت کنیم، حتی در مواقعی نگهبانان روی کمر ما می‌ایستادند تا به طور کامل در گل و لای فرو رویم و اگر مقاومتی از اسیر ایرانی می‌دیدند، با دست گلها را به سر و صورت او می‌مالیدند و بعد از اتمام این کار او را وادار می‌کردند تا روی انگشت خود به حالت دایره بچرخد تا حالت تهوع پیدا کند و سپس با همان لباسهای خیس و گل آلود او را به داخل آسایشگاهها می‌انداختند.

احترام به یک عراقی

دلاوران ایران با آنکه در دست دژخیمان بعثی اسیر بودند اما همواره می‌کوشیدند تا در فرصتی مناسب آن گروه از نیروهای بعثی را که درصدد آزار و اذیت اسرا بودند به نحوی تنبیه کنند و اعتراض خود را نشان دهند.

آن روز من در حالیکه در داخل حمام مشغول شستن لباسهایم بودم ناگهان با ضربه محکمی به خودم آمدم و سرم را که بالا آوردم با چهره خبیث سرگرد متکبر بعثی روبرو شدم که همراه با چهار سرباز مسلح و مترجم بالای سرم ایستاده بودند. پس فرصت را غنیمت شمردم و به سرعت از جای برخاستم و با تمام توان پایم را به عنوان احترام نظامی بر روی کف زمین که پوشیده از آب و کف بود، کوبیدم و...

هیکل سرگرد بعثی و همراهانش به یکباره به زیر آب و کف سفید شد و در حالیکه سرگرد به شدت عصبانی شده بود و فریادزنان دور می‌شد، با تکرار می‌گفت: "نگهبان، زندانی ده روز بازداشت انفرادی!" البته این ده روز زندان انفرادی با همه زندانهای قبلی خیلی فرق داشت چون بعضی از سربازان عراقی هم که دل خوشی از سرگرد متکبر و مغرور بعثی نداشتند، برای گرفتن حال سرگرد از من تشکر می‌کردند و سعی می‌کردند هر طور که شده هوای مرا داشته باشند.



مشکلی به نام عسگری

نام خانوادگی من هم باعث شده بود که هر وقت مرا به اردوگاه جدیدی می‌فرستند، مدتی نگهبانان بعثی را دچار گیجی می‌کرد به قول معروف سر کار می‌رفت، چون همه اسرا باید نام و نام خانوادگی و



عضویت نظامی خود را روی لباس خود می‌نوشتند ولی با ورود من به اردوگاه جدید سوالهای پیاپی شروع می‌شد و اولین سوال این بود "انت عسکری اَوْ بسیجی؟" یعنی "تو ارتشی یا بسیجی هستی؟" و من در جواب می‌گفتم من بسیجیم و آنها با تعجب ادامه می‌دادند، اگر بسیجی هستی چرا روی پیراهنت نوشتی عسکری (ارتشی)!؟ و من از گفتن پاسخ درست طفره می‌رفتم و گاهی تا دو سه ماه این مشکل ادامه داشت تا اینکه سرانجام توسط یک مترجم خبره فهمیدند در ایران "عسکری" نام خانوادگی است و به معنای ارتشی نیست.

ادب از نوع ایرانی

ما در اردوگاهمان سربازی به نام "یحیی" داشتیم که می‌کوشید اسرا را مورد آزار و اذیت قرار دهد. او وقتی اسرا در حال خواندن نماز بودند، با نوک پوتین به پشت زانوی آنها ضربه می‌زد و به دلیل ضعف جسمانی اسرا بود که تعادلشان به هم می‌خورد و روی زمین می‌افتادند. یک روز حاج آقا جمشیدی روحانی رزمنده اسیر که از احترام و علاقه خاصی در میان اردوگاه برخوردار بود، از این عمل به خشم آمد و از یکی از بچه‌های شجاع وورزیده خواست این سرباز گستاخ را ادب کند. اسیر ورزشکار هم وانمود به نماز خواندن کرد و در موقعیت مناسب به محض نزدیک شدن یحیی چنان سیلی محکمی به گوش او زد که کلاهش به هوا پرتاب شد و مانند فرفره شروع به چرخیدن کرد و چند متر آنطرف‌تر در محوطه اردوگاه در میان اسرا بر روی زمین افتاد!!

لحظه‌ای بعد یحیی بدون کلاه، در حالیکه از درد دست را بر روی صورتش گذاشته بود، شروع به دویدن کرد و فریادکنان و پشت سر هم تکرار می‌کرد: "سربازها، بیایید اسیر ایرانی مرا زد!"

ساعتی بعد فرمانده اردوگاه برای تنبیه این اسیر شجاع خود را آماده کرد که حرکتش با مقاومت و ایستادگی دیگر اسرا روبرو شد و پس از توضیح حاج آقا جمشیدی در مورد آزار و اذیت یحیی در حال ادای نماز، فرمانده اردوگاه جوابی برای عمل ناشایست سرباز خود نداشت و به ناچار دستور داد که یحیی به نگهبانی در اتاقک فلزی بر روی پشت بام که بسیار گرم بود، به خدمت ادامه دهد.

اسرا هم که دل خوشی از او نداشتند، هر بار که از نزدیک دیوار کنار او عبور می‌کردند، خنده کنان و با تمسخر به زبان عربی می‌گفتند "یحیی اسلحه‌ات را محکم نگه دار!" ■

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

نفرت... و یک لحظه...

دیدارهای پی در پی من و جهان باعث شد شناختم نسبت به او خیلی بیشتر از قبل شود. جهانگیر نه فقط جوانی مهربان و بذله گو و خوش مجلس بود، یک جنتلمن تمام عیار محسوب می شد، که هر چه بیشتر می شناختمش، علاقه ام به او بیشتر می شد. آنچه که باعث شد دلباخته اش شوم این بود که خیلی زود متوجه شدم جهانگیر هم به من علاقه مند است. این را می توانستم به راحتی از نگاههایش، مهربانیهایش و همین طور هدایایی که به بهانه های مختلف برایم می آورد بفهمم. من که برای اولین مرتبه طعم عشق را چشیده بودم احساس می کردم زندگی برایم شکل و رنگ قشنگتری پیدا کرده است. یک روز در میان که جهان به منزلمان می آمد برایم شیرین ترین انتظارها را به همراه داشت و اگر او یک ساعت دیر می کرد دلواپس می شدم. آری من عاشق شده بودم. مخصوصاً که در دیدارهای آخرمان جهانگیر به شکل غیر مستقیم به من ابراز علاقه هم کرده بود و... که یکمرتبه همه چیز به هم ریخت! حضور ناگهانی شیوا در رابطه مان حکم یک دیوار را پیدا کرد. همه چیز از روزی شروع شد که جهان طبق معمول قرار بود ساعت ۴ به منزلمان بیاید و من از فرط شوق، پشت پنجره اتاقم بیرون را نگاه می کردم و منتظر بودم که او پیدایش شد. اما همین که به کمر کش کوچه رسید، یکدفعه سر و کله شیوا پیدا شد و به سراغش رفت. او که یک ساعت قبل گفته بود برای خرید از خانه خارج می شود، انگار منتظر جهانگیر بود که به محض دیدنش او را صدا کرد، چند ثانیه با هم حرف زدند سپس از کوچه خارج شدند. گیج و گنگ و مبهوت شده بودم. شیوا با او چه کار داشت؟ چرا داخل خانه منتظرش نمانده بود؟ یکساعت بعد وقتی جهان به موبایلم پیامک داد و نوشت "معذرت می خوام، امروز دانشگاه گیر افتادم و نمی تونم بیام" نفسم بند آمد، چرا به من دروغ گفت؟ چرا نگفت تا جلوی خانه آمد و برگشت؟ چرا حرفی در مورد شیوا نزد؟ این "چراها" زمانی برایم به معما تبدیل شد که هنگام غروب "شیوا" هم به خانه برگشت و وقتی با خونسردی ساختگی از او پرسیدم: "چه خبر؟"، همان لبخند همیشگی را زد و گفت:

ـ خبری نیست...، رفتم کمی خرید کردم و برگشتم...

دلم می خواست سرش فریاد بکشم، اما نه...، باید ابتدا از همه چیز مطمئن می شدم. بدون اینکه کسی متوجه شود، مراقب تماسهایش بودم و آخر شب وقتی در حیاط نیمساعت تلفنی صحبت کرد و یواشکی و دور از چشمش به موبایلش نگاه کردم و دیدم طرف صحبتش جهان بوده، اطمینانم بیشتر شد!

فردا عصر نیز دوباره شیوا درون اتاقش با تلفن مشغول پچ پچ شد و من فقط جمله آخرش را شنیدم که گفت: "تا نیمساعت دیگه میام پیشت!" وقتی هم مشغول لباس پوشیدن بود من به جهانگیر تلفن زدم و او عذرخواهی کرد و گفت: "امروز هم نمی تونم بیام" تصمیم گرفتم شیوا را تعقیب کنم. همین کار را کردم و هنگامی که دیدم شیوا وارد کافی شاپ شد و سر میز جهان نشست، آن وقت یقین کردم شیوا دارد به من خیانت می کند. انگار جواب سوال قدیمی ام را یافته بودم که چرا از دختر خاله ام متنفر شده بودم!

چند روز گذشت و جهان باز هم به منزلمان نیامد و شیوا همچنان با او تلفنی صحبت و دیدار می کرد! نفرتم زمانی بیشتر شد که آن شب دیدم مادر و دختر دور از چشم من در آشپزخانه صحبت می کنند و بعد از اینکه چند بار اسم جهان را از زبان شیوا شنیدم، خاله شهین سری تکان داد و با خنده گفت: "نگران نباش...، با کیوان حرف می زنم و راضیش می کنم!"

باورم نمی شد که خاله ام نیز در این نقشه شیطانی شریک باشد. دلم نمی خواست، اما از خاله شهین نیز متنفر شده بودم!

آن شب تا صبح خواب به چشمانم نیامد و لحظه به لحظه کینه ام بیشتر شد. صبح که سر میز صبحانه شیوا را دیدم، تنفر همه وجودم را پر کرده بود.

احساس می کردم یک "غول" در وجودم شکل گرفته که تا کینه ام را خالی نکنم آرام نمی گیرم. با خودم می گفتم: "اگر قراره جهانگیر مال من نشه، نمی گذارم شیوا هم مال او باشه!"

شاید به خاطر همین کینه بود که نزدیک ظهر وقتی پدرم و خاله شهین از خانه بیرون بودند و شیوا می خواست وارد حمام شود تا دوش بگیرد آن نقشه شیطانی به سرم زد. می دانستم که "سیم سشوار" از مدتی قبل اتصالی دارد و پدرم قسمت سیمهای لخت را با لِنت چسبانده و بارها گفته بود: "وقتی داخل حمام از سشوار استفاده می کنید مراقب باشید" پس کافی بود لنت را باز و سیم را لخت کنم، آن وقت همین که شیوا طبق عادتش داخل حمام برای خشک کردن موهایش سشوار را روشن می کند برق او را بگیرد و خشکش کند.

از لحظه ای که شیوا پا به حمام گذاشت، زمان برایم به کندی می گذشت. چشمانم را بسته بودم و منتظر شنیدن جیغش بودم، اما مدام تصویرش پیش چشمم می آمد، از خنده های دوران کودکی تا مهربانی های اخیرش، اصلاً نمی توانستم این کار را بکنم. از او متنفر بودم، ولی نمی توانستم او را بکشم، به همین خاطر ناگهان مانند دیوانه ها جیغ کشیدم و آنقدر نام شیوا را فریاد زدم تا او سراسیمه از حمام خارج شد و مرا در آغوش گرفت و پرسید "چی شده؟" و من سر بر شانه اش گذاشتم و اشک ریختم و خدا را شکر کردم. شیوا کمی نگاهم کرد و پرسید:

ـ چی شده که خدا رو شکر می کنی؟ ببینم، جهانگیر باهات حرف زده؟ الحق که هنوز هیچی نشده باید بهش گفت "زن ذلیل"! از ش خواهش کرده بودم چیزی بهت نگه تا سورپرایزت کنم!

من که از حرفهایش چیزی نمی فهمیدم، لحظه ای می خندیدم و لحظه ای اشک می ریختم و فقط خدا را شکر می کردم. بعد هم به این بهانه که حالم خوب نیست، زودتر از او وارد حمام شدم و سیم سشوار را درست کردم و دوش گرفتم و بیرون آمدم و دوباره سر در آغوش شیوا گذاشتم و اشک ریختم و او هم برایم گفت:

ـ از دو هفته قبل عمو کیوان متوجه شده بود که جهانگیر به تو علاقه داره. البته می دونست عشقتون پاکه، اما نظرش این بود که اول من که بزرگترم ازدواج کنم که مردم نگن "به فکر دختر زن دومش نبود" واسه همین می خواست به جهانگیر بگه فعلاً به اینجا رفت و آمد نکنه. منم فکر کردم برای اینکه غرور جهانگیر نشکنه، بهتره من موضوع رو دوستانه بهش بگم که نرنجه، واسه همین یک روز جلوی در منتظرش موندم و خیلی دوستانه باهاش حرف زدم.

یکی، دو بار هم بیرون دیدمش و یا تلفنی باهاش حرف زدم و راضیش کردم که فعلاً برای اینکه حساسیت پدرت از بین بره، اینجا نیاد تا من و مامان همه چیز رو ردیف کنیم. دیشب هم با مامان حرف زدم و قرار شد اون با عمو کیوان حرف بزنه و بهش از طرف من بگه "اگه شیوا رو دوست داری مانع ازدواج لادن و جهانگیر نشو" الان هم مامان به بهانه خرید بابا رو برده بیرون تا باهاش حرف بزنه. من اینها رو به جهانگیر گفته بودم، ولی قرار نبود به تو بگه...، می خواستم خودم خوشحالت کنم..."

شیوا می گفت و من اشک می ریختم و خدا را شکر می کردم، آخر سر هم شیوا با خنده گفت: "تو رو خدا اینقدر "شکر شکر" نکن، شدی شبیه این دخترهای ترشیده که آرزوی شوهر دارند!"

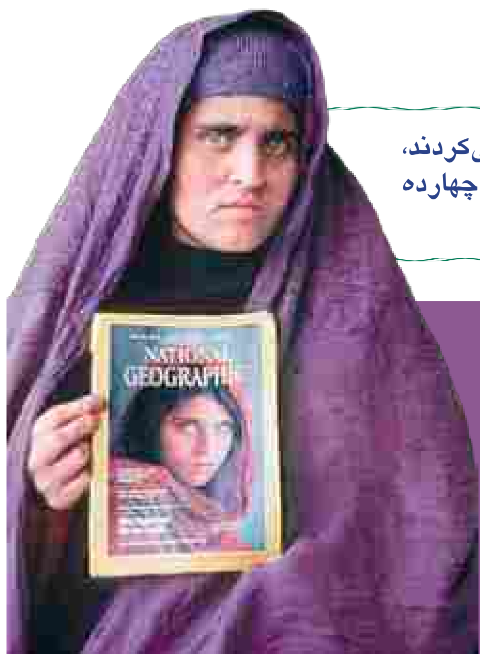
دوتایی زدیم زیر خنده. صدای قهقهه مان خانه را پر کرده بود که در باز شد و آنها وارد شدند؛ پدرم و خاله شهین و پشت سرشان هم جهانگیر. از لبخند پدرم پیدا بود که خاله شهین توانسته او را قانع کند...

***

پنج ماه از مراسم نامزدی من و جهانگیر می گذرد. قرار است عید نوروز عقد و عروسی کنیم. در این پنج ماه شیوا با همه وجودش و به کمک خاله شهین تلاش می کند بهترین جهیزیه را برایم جور کند و من هر بار به آن روز شوم و آن دقایق فکر می کنم که اگر مقابل شیطان نایستاده بودم، بهترین خواهر دنیا را از دست داده بودم!

نبوغ یعنی یک در صد الهام گرفتن و نود و نه در صد عرق ریختن. ● ادیسون

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com



وقتی که پاکستانی‌ها شربت گل را زندانی کردند، راز چشم‌هایش به داد او رسید و هفت تا چهارده سال زندان را به پانزده روز تبدیل کرد

داستان عجیب یک زن و یک عکس

راز چشمهای مونالیزای افغان

از روزی که در ژوئن ۱۹۸۵ چهره او با چشم‌های سبز و نگاه نافذش روی جلد مجله نشنال جئوگرافیک چاپ شد، بسیاری از مردم دنیا را تسخیر کرد. چشم‌های پناهنده کم سن و سال افغان حرفهای زیادی برای گفتن داشت ولی کسی داستان زندگی‌اش را نمی‌دانست. هیچ کس نام او را هم بلد نبود و نمی‌دانست این دختر کم سن و سال در کمپ پناهجویان چه می کند و چه سرنوشتی در انتظارش است. عکس آن دختر و چشم‌های جادویی‌اش آنقدر در سر تاسر دنیا دست به دست گشت و معروف شد که عکاس آن را مشتاق کرد هر طور شده دوباره دنبال سوژه خود برود. این اتفاق سالها بعد رخ داد ولی کسی خبر نداشت سوژه سال‌ها پیش روی جلد مجله، روزی دوباره سر زبان‌ها می‌افتد و همان عکس، او را نجات می‌دهد.

تسخیرِ تسخیرکننده

استیو مک کوری بعد از گرفتن عکس او آرام نگرفت و می‌خواست از راز آن چشم‌های سبز و نگاه نافذ دختر افغان سر دربیاورد ولی کارهای دیگری برایش پیش آمد و راز آن نگاه سالها پوشیده ماند ولی همه دوست داشتند بدانند این دختر چه می کند و چه سرنوشتی داشته و دارد تا اینکه سرانجام استیو مک کوری در سال ۲۰۰۲ به گروهی برنامه‌ساز در نشنال جئوگرافیک پیوست تا درست و حسابی دنبال آن چشمها بگردد. مک کوری بار دیگر در کمپ پناهجویان در پاکستان از این چادر به آن چادر رفت، عکس روی جلد مجله را نشان همه داد و برای ایشان توضیح داد که سالها پیش این دختر یک بچه مدرسه‌ای بوده. سرانجام یک نفر که خودش هم آن زمان هم سن و سال این دختر بود عکس را شناخت و به مک کوری گفت که "**شربت گل**" از این منطقه رفته و حالا در منطقه کوهستانی "تورا بورا" در افغانستان زندگی می کند. آن مرد به عکاس سمج قول داد که شربت گل را پیدا کند. او سر قولش ماند و سه روز بعد شربت گل را به کمپ پناهجویان آورد. و آنجا بود که برای نخستین بار، رازِ چشمهای مونالیزای افغانستان برملا شد.

شربت گل لحظه‌ای را که آن عکاس از او عکس گرفته بود، به یاد داشت. خشم خودش را هم خوب به خاطر داشت. آن مرد عکاس غریبه بود و حق نداشت از او عکس بگیرد. از طرفی تا آن روز از شربت گل هیچ عکسی گرفته نشده بود حتی تا سال‌ها بعد و تا لحظه‌ای که آن عکاس غریبه مجدداً از او عکس گرفت، هیچ عکاسی از او عکس نگرفته بود.

استیو مک کوری هم آن لحظه را خوب به خاطر داشت. نور خوب و مناسب بود. کمپ پناهجویان در پاکستان مملو از چادر بود. در چادری که از آن به عنوان مدرسه استفاده می کردند، دختری نشسته بود که همان لحظه نظر مک کوری را جلب کرد. شرم دختر را احساس کرد برای همین از او برای عکسبرداری اجازه خواست و دختر هم اجازه داد. مک کوری می گوید: "در عمر حرفه‌ایم عکس‌های زیادی گرفته بودم ولی هرگز فکرش را نمی کردم که عکس گرفتن از یک دختر با تمام عکس‌هایی که در عمرم گرفته‌ام یا در آینده خواهم گرفت متفاوت باشد."



دختر افغانی که تصویرش روی جلد مجله ای معروف چاپ شده بود، سی سال بعد به خاطر همان عکس بخشیده شد

عکسی که مک کوری در کمپ پناهجویان افغان گرفت، در ژوئن ۱۹۸۵ روی جلد مجله معروف نشنال جئوگرافیک چاپ شد، عکسی که خیلی زود قلب خیلی‌ها را به درد آورد و مردم سراسر دنیا را متاثر کرد. مک کوری می گوید فقط رنگ خاص چشم‌های شربت گل نبود که تاثیر فوق‌العاده‌ای داشت. چشم‌های این دختر هم تسخیر شده بود هم همه را تسخیر می کرد. و در آن می‌توانستی تراژدی سرزمینی را که جنگ از آن ویرانه ساخته بود، یکجا ببینی. او در مجله نشنال جئوگرافیک به "دختر افغان" و "مونالیزای افغانستان" معروف شد ولی کسی از سرنوشتش اطلاع نداشت. حتی کسی اسمش را هم نمی‌دانست.

سه روز طول کشید تا بالاخره در روز موعود، شربت گل به کمپ پناهجویان آمد. به محض اینکه وارد چادر شد، مک کوری با خودش گفت: این همان دختر است! با اینکه رنج و سختی سالهای گذشته به شدت او را تغییر داده بود، نگاه، همان نگاه نافذ ۱۷ سال پیش بود.

و تازه آن زمان بود که مک کوری و گروهش فهمیدند نام این دختر شربت گل است و ۲۸ ساله یا شاید هم ۲۹ یا سی ساله است. داستان زندگی شربت گل شنیده شد. داستان دردها و رنجهای دختری از سرزمین جنگ و غم. آنقدر سختی کشیده بود که حتی سن واقعی‌اش را نمی‌دانست. سختی زمانه جوانی‌اش را به تاراج برده بود. پوست صورتش به زبری چرم بود. اما چشمانش هنوز می‌درخشیدند. در آن کمپ داستان زندگی خیلی‌ها به هم شبیه بود. سال‌ها جنگ، میلیون‌ها کشته،

میلیون‌ها پناهجو و آواره و... همه اینها برای داشتن یک قصه پرغصه مشترک کم نیست.

شربت گل تقریباً شش ساله بود که بمب شوروی سابق پدر و مادرش را کشت. روز و شب یکی شده بود و تمام مدت، صدای هواپیماها و جنگنده‌ها قلب این دختر شش ساله را از وحشت و ترس پر کرده بود. روس‌ها همه جا بودند و به هیچ کس رحم نمی‌کردند. برادر شربت گل دست بچه‌ها را گرفت تا از آنجا بروند. آنها چاره دیگری نداشتند. برای همین با همراهی مادربزرگشان، چهار خواهر و یک برادر به کوه زدند و یک هفته در برف و سرمای کوه به امید یافتن پناهگاه، پیش رفتند. هربار که صدای هواپیما می‌شنیدند، گوشه‌ای مخفی می‌شدند و از ترس می‌لرزیدند. سفری که با مرگ پدر و مادر و با کوچ اجباری آغاز شده بود، سرانجام در چادری در کمپ پناهجویان و در میان غریبه‌ها پایان یافت. زندگی سخت آنها این بار در کمپ پناهجویان آغاز شد. جایی که هیچ کس برای خودش حق زندگی ندارد و همه چیز به سیاست و لطف مردم بستگی دارد. شربت گل و بقیه مردم افغانستان مدام از خود می‌پرسیدند آیا روزی جنگ به پایان می‌رسد و آنها بار دیگر به خانه‌هایشان بازمی‌گردند؟

اواسط دهه ۱۹۹۰، زمانی که جنگ موقتاً ساکت شده بود، شربت گل از راهی که در کوه آمده بود به خانه و وطنش بازگشت. از شهر، ویرانه‌ای باقی مانده بود که نه مدرسه‌ای داشت نه درمانگاه و بیمارستان و جاده و آب آشامیدنی بهداشتی. دختر دیروز، حالا مادر چهار فرزند بود و مسئولیت آنها را هم باید به دوش می‌کشید. برادر شربت گل می‌گوید او در زندگی‌اش هیچ روز خوشی نداشت. شاید فقط روز ازدواجش شاد بود. شربت گل می‌گوید فرزندانش اساس زندگی‌اش هستند و آرزو دارد دخترهایش درس بخوانند و آینده خوبی داشته باشند. آنها برای زندگی به پیشاور رفته بودند زیرا در افغانستان شغل کم است. در پیشاور در یک نانوایی مشغول به کار شدند. شربت گل به آسم مبتلا بود و جمعیت زیاد، هوای بد و گرمای پیشاور بخصوص در تابستان‌ها زندگی را برایش دشوار کرده بود برای همین زمستان‌ها در پیشاور می‌ماند و بقیه فصل‌ها در کوه زندگی می‌کرد.

شربت گل می‌تواند اسمش را بنویسد ولی سواد خواندن ندارد برای همین آرزو دارد دخترهایش باسواد باشند. آرزویی که برآورده شدنش محال به نظر می‌رسید. شربت گل می‌گوید تحصیل مثل نور چشم می‌ماند. می‌گوید آرزو داشته درسش را تا آخر ادامه دهد ولی نتوانسته و جنگ این فرصت را از او گرفته.

تجدید دیدار عکاس و دختر چشم سبز افغان در سکوت می‌گذرد. و شوهر و برادرش به جای او زندگی‌اش را تعریف می‌کنند. بین آنها رسم است که زن شوهردار با مرد غریبه زیاد حرف نزند، به او نگاه نکند یا لبخند نزند. اما شربت گل خبر ندارد که عکس چشم‌هایش چه جادویی به راه انداخته. او تا آن روز عکس چاپ شده خودش را ندیده بود.

استیو مک کوری از اینکه سوژه سال‌ها پیش خودش را زنده می‌بیند خوشحال است. شربت گل هم عقیده دارد خواست خدا بوده که او زنده بماند و ازدواج کند و فرزندانی داشته باشد.


شربت گل به همراه همسر و فرزندانش

زندان برای نگاهی جادویی

زن افغانی که عکسش به عنوان یک پناهجوی جوان با چشم‌های سبز نافذ روزی روی جلد مجله‌ای معروف چاپ شد و خیلی زود به نماد آشفتگی جنگ افغانستان و مونالیزای این سرزمین تبدیل شد، در ۲۶ اکتبر به اتهام جعل اوراق هویت پاکستانی بازداشت شد. بازداشت او واکنش‌های زیادی داشت و مقامات افغانستان از جمله سفیر این کشور در پاکستان برای آزادی او تلاش‌های دیپلماتیک زیادی کرد. سازمان عفو بین‌الملل نیز به دستگیری شربت گل واکنش نشان داد.

سفیر افغانستان در پاکستان در سخنرانی اعلام کرد بازداشت شربت گل احساسات مردم افغانستان را جریحه‌دار کرده. او همچنین گفت "شربت گل یک زن است و دولت پاکستان می‌تواند براساس قوانین بشردوستانه دستور آزادی این زن را صادر کند." شربت گل در سال ۲۰۱۴ با استفاده از نام جعلی "شربت بی‌بی" برای دریافت اسناد تابعیتی پاکستان اقدام کرده بود. سازمان ملل می‌گوید پاکستان یک و نیم میلیون پناهجوی ثبت شده و یک میلیون پناهجوی غیرقانونی و ثبت نشده دارد و در دو سال گذشته، این کشور فشار خود را بر پناهندگان افغان افزایش داده و از آنها خواسته به کشورشان بازگردند. در نتیجه این سختگیری‌ها و فشارها، در ۱۰ ماه گذشته، تقریباً نیم میلیون افغانی به کشور خود بازگشته‌اند.

سرانجام دختر چشم سبز افغان به کابل بازگشت و رئیس جمهور این کشور و همسرش از او به گرمی استقبال کردند

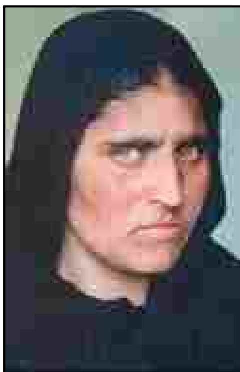
پس از بررسی‌های اولیه، اعلام شده بود که شربت گل به جزای نقدی و حبس ۷ تا ۱۴ سال محکوم خواهد شد. این حکم واکنش‌های زیادی را در پی داشت و با اعتراضات فراوانی روبرو شد.

کنسول کشور افغانستان در پاکستان در گفت‌وگوی خبری خود اعلام کرد، دستگیری این زن بدون شک روی روابط دو کشور تاثیر منفی خواهد گذاشت. پاکستان هم اعلام کرد اگر اتهامش ثابت شود، حتماً به ۷ تا ۱۴ سال زندان محکوم می‌شود اما کمی بعد دادگاه پاکستان حکم خود را تغییر داد و او را به ۱۵ روز حبس و ۱۱۰ هزار روپیه جریمه نقدی محکوم کرد. و قرار شد بعد از پایان دوره محکومیت، فوراً پاکستان را ترک کند. سفیر افغانستان پس از رد ضمانت خواسته شده برای آزادی مونالیزای افغانستان از سوی دادگاه پیشاور، از نواز شریف، نخست وزیر پاکستان درخواست کرد در این پرونده دخالت کند. سرانجام، ۱۵ روز زندان و اخراج از کشور، حکم نهایی شربت گل اعلام شد. او قبل از پایان مدت حبس به دلیل بیماری در بیمارستان بستری شد.

شربت گل به خانه بازگشت

سرانجام دختر چشم سبز افغان به کابل بازگشت و رئیس جمهور این کشور و همسرش از او به گرمی استقبال کردند. در این دیدار، پس از خوشامدگویی، رئیس جمهور کلیدی به او تقدیم کرد که از آن به بعد خانه او بود. خانه‌ای که در شهرک قصبه قرار دارد. همچنین به او قول داد مساله تحصیل فرزندانش و درمان خودش را پیگیری کند.

شربت گل در این دیدار از رئیس جمهور یک درخواست مهم داشت: تاسیس یک نهاد خیریه آموزشی. رئیس جمهور افغانستان به این درخواست شربت گل پاسخ مثبت داد و به او قول داد یک نهاد آموزشی خیریه به نام شربت گل تاسیس کند و قرار است فعالیت این موسسه در زمینه آموزش به زنان باشد. شربت گل هنگام بازگشت به کابل گفت: "افغانستان تنها زادگاه من است ولی پاکستان کشور من بود و همیشه آن را به عنوان کشورم می‌شناختم. تصمیم داشتم در پاکستان زندگی کنم و همانجا بمیرم ولی آنها بدترین کار را در حق من کردند. این گناه من نیست که در افغانستان متولد شدم. مرا از پاکستان اخراج کردند و راهی جز ترک این کشور نداشتم."



مرور زمان به خودی خود بسیاری از نگرانی‌ها را از بین می‌برد ● دیل کارنگی

فرزندم بی‌قرار است و حرف شنوی نداره

خانواده و مهارتهای زندگی
خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

سوال: با سلام خدمت شما مشاور عزیز! بنده مادری، دارای دو فرزند دختر ۱۲ و پسر ۸ ساله هستم و علت ایمیل این نامه بیقراری‌ها و حرف ناشنوی دخترم است، در حالی که او تا مدتی پیش چنین رفتاری نداشت و همیشه در مقابل حرف من یا پدرش مطیع بود، اما از وقتی به دوره راهنمایی رفته است رفتارش تغییر اساسی کرده، حرفهای ما را نصیحت می‌پندارد و از آن گریزان شده و با رفتارهایی چون تنهایی و خشم در گفتار هم واکنش‌هایی نادرست بروز می‌دهد و سعی می‌کند از دوستانش الگوبرداری کند تا مسایلی که ما به او گوشزد می‌کنیم. بنابراین از حضور شما تقاضا داریم راهنمایی‌مان کنید و بگویید رفتارهایش را تجزیه و تحلیل کنیم یا خیر و در مورد عصبانیت و واکنش‌های تدافعی چگونه تصمیم بگیریم؟

طاهره ـ س ـ اصفهان

آشنایی با ویژگی‌های دوران نوجوانی

پاسخ: با سلام خدمت شما خواننده گرامی. نوجوانی، دوران گذر از کودکی به بزرگسالی است و شناخت هرچه بیشتر این دوران به والدین کمک می‌کند تا نوجوان خود را بهتر درک کند و ارتباط اثربخش‌تری را داشته باشد. بدون شک نوجوانان ما هم در این دوران با داشتن یک تعامل صمیمانه، همراه با اعتماد و احترام از والدین، احساس امنیت خاطر بیشتری خواهند کرد. بنابراین برای رسیدن به آرامش و شناخت بیشتر نکاتی را گوشزد می کنم:

۱ـ یک دوره تغییر: میزان تغییر در رفتارها و نگرش‌های نوجوان تقریباً وابسته به میزان تغییر در وضعیت جسمانی او است. پس در این دوران گفت و گو با نوجوان، همدلی و فهم نگرش‌های او از وظایف مهم شماست. نوجوان در این دوره از زندگی خود ارزش‌ها، باورها و نگرش‌های خود را که تا آن زمان داشته مورد بازبینی قرار می‌دهد و گاه آنها را تغییر می‌دهد و آنچه در کودکی برایش مهم بوده به تدریج اهمیت خود را از دست می‌دهد.

۲ـ نوجوانی دوران مشکلات جدید: تغییرات بلوغ مسائلی را برای نوجوان به وجود می‌آورد که اغلب به تنهایی قادر به حل کردن آنها نیستند. از یک طرف نوجوان تجربه کافی ندارد و از سوی دیگر تمایل به استقلال طلبی و نمایش قدرت در مواجهه با مشکلات را دارد. به همین دلیل فرزند شما در حل بسیاری از مسائل خود به راهنمایی و مشاوره‌تان نیاز دارد و در این زمان‌ها سعی کنید که به صحبت‌های او گوش کنید و با اعتماد کردن به او و احترام گذاشتن او را در حل مشکلاتش راهنمایی کنید، ولی در انجام این کار از نصیحت کردن و همین طور ارائه راه حل قطعی به او خودداری کنید و فقط سعی داشته باشید او را در تصمیم گیری‌هایش راهنمایی کنید.

۳ـ زمان کسب هویت: هویت تفاوت و تمیزی است که فرد بین خود و دیگران می گذارد. هویت هر فرد شامل مجموعه‌ای از طرز فکرها، باورها، ارزش‌ها و عقایدی است که معرف آن فرد است. همین طور هویت نحوه ارتباط فرد با دیگران را نشان می‌دهد. نوجوانی، دوران شکل گیری هویت فردی است. و نقش خانواده و اجتماع در این زمینه مهم است. این هویت یابی از طرفی به دوران کودکی و نحوه تعامل کودک با پدر و مادرش برمی گردد که اگر تعامل دوستانه همراه با احترام و اعتماد باشد سبب همانندسازی نوجوان با والدین می‌شود و از طرفی دیگر در جریان هویت یابی او با دوستانش و گروههای اجتماعی همانندسازی می کند و هرچقدر ارزش‌های حاکم بر خانواده، مدرسه و همسالان و جامعه هماهنگ‌تر باشد، هویت یابی نوجوان آسان‌تر خواهد شد.

۴ـ دوران آرمان گرایی: نوجوانان تمایل دارند زندگی را از زاویه آرمان‌ها و آرزوها و ایده آل‌های خود بنگرند. این ویژگی باعث می‌شود که نوجوان در برخی از موقعیتها که با آرمان‌های خود مغایر است واکنش‌های متفاوتی مثل گوشه گیری، مخالفت کردن و اضطراب از خود نشان دهد.

پس بدانید که در روند بلوغ به تدریج او از فضای آرمان گرایی دور شده و برخورد منطقی و واقع بینانه‌ای نسبت به مسائل پیدا می کند، بنابراین سعی نکنید که آرمان‌ها و ایده آل‌هایش را زیر سوال ببرید.

۵ـ انزواطلبی: نوجوان با رسیدن به بلوغ از خانواده فاصله می گیرد و بیشتر دوست دارد که تنها باشد. او دوست ندارد با والدین خود به هر میهمانی یا تفریح برود و گرایش به تنهایی دارد.

۶ـ مخالفت و ناسازگاری: معمولاً نوجوانان ناسازگار، ناموافق و ستیزه‌جو می‌شوند و بیشتر اوقات ساز مخالف می‌زنند که والدین باید سعی کنند در این موارد صبور بوده و بدانند که این رفتارها از ویژگی‌های این دوره رشدی است.

۷ـ احساسات تند و بدخلقی: قهر، خشم، میل به فریاد زدن از ویژگی‌های این دوره است. نوجوانی با اضطراب و زودرنجی همراه است و نوجوان با بهانه‌های کوچک زود عصبانی می‌شود و نمی‌تواند احساسات خود را کنترل کند، ولی زود آرام می‌شود.

نتیجه گیری: با توجه به ویژگی‌های دوران بلوغ که ذکر شد، آشنایی و آگاهی از این ویژگی‌ها می‌تواند بسیاری از اختلافها و ناسازگاریهای بین شما و فرزندتان را کاهش دهد، چون در این صورت شما می‌دانید که بسیاری از رفتارهای فرزندتان به دلیل این مرحله از رشد است و اینکه فرزندتان در برزخ کودکی و نوجوانی قرار دارد و در حال یافتن هویت، ارزش‌ها، باورها و نگرش‌های خود است. صبور بودن و داشتن روابطی همراه با احترام، اعتماد و دوست بودن با نوجوان هم به او و هم به شما کمک می‌کند تا این دوران را به خوبی و در کمال آرامش پشت سر بگذارید.



حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶



حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰



حقوقی
خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴



تحصیلی
آقای مجتبی فضیلت خواه
کارشناس ارشد ـ مشاور تحصیلی
مشاوره تلفنی سه‌شنبه‌ها از ساعت ۱۵ تا ۱۶

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

مشاور خانواده
خانم مهدیه مهدوی
مشاور خانواده، کودک و ازدواج
مشاوره تلفنی روزهای دوشنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

روانشناس بالینی
خانم محبوبه یلان
مشاوره پیش از ازدواج، زوج درمانی و مشاوره فردی
مشاوره تلفنی یکشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۳

طب سوزنی
آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
ترک اعتیاد
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی



راز سلامتی

حمیده اخوان

خرما، بمب مواد غذایی!

خرمـا منبع خوبی برای انواع مختلف ویتامین و مواد معدنی است. این میوه منبع خوب انرژی، قند، و فیبر اسـت. مواد معدنی ضروری مانند کلسـیم، آهن، فسفر، سدیم، پتاسیم، منیزیم، و روی در خرما یافت می شـوند. همچنین خرما حاوی ویتامین‌های مختلف از قبیل تیامین، ریبوفلاوین، نیاسین، فولات، ویتامین A، و ویتامین K است.

یبوسـت: خرما اغلب به عنوان یک ماده غذایی ملیّن دسته بندی می شود. بر همین اساس است که افراد مبتلا به یبوسـت به طور مکرر از آن اسـتفاده می کنند. برای کسـب بهترین نتیجه باید خرما را از یک شـب پیش در آب خیس کنید و صبح روز بعد خرماهای خیس خورده را مصرف کنید.

سـلامت استخوان: مقدار قابل توجه مواد معدنی موجـود در خرما می تواند آن را به یک ابر ماده غذایی برای تقویت استخوان‌ها و مبارزه با بیماری‌های دردناک و ناتوان کننده مانند پوکی استخوان مبدل کند.

اختلالات روده: مصرف مداوم خرما به جلوگیری از رشـد ارگانیسـم‌های پاتولوژیک کمک می کند و در نتیجـه این محصـول می تواند به تحریک رشـد باکتری‌های مفید در روده کمک کند.

کم خونـی: خرما حاوی محتوای مواد معدنی بالا است. سطوح قابل توجه آهن موجود در این میوه آن را به یک مکمل غذایی فوق العاده برای افرادی که از کم خونی رنج می برند، تبدیل می کند. سـطح بالای آهن فقدان ذاتی آهن در بیماران مبتلا به کم خونی را کاهش داده، سطح انرژی و قدرت را افزایش می دهد.

افزایش وزن: خرما باید جزئی از یک رژیم غذایی سالم باشد. این ماده حاوی قند، پروتئین و بسیاری از ویتامین‌های ضروری است. اگر فردی لاغر و نحیف هستید و قصد دارید به وزن خود بیفزایید، در تلاش برای پرورش عضلات خود هسـتید، یا به واسـطه یک بیماری جدی ضعیف شـده اید، مصرف خرما را فراموش نکنید.

تقویت کننده انرژی: خرما حاوی سطوح بالایی از قندهای طبیعی مانند گلوکز، و سـاکارز اسـت. از ایـن رو، خرما میـان وعده‌ای عالی بـرای افزایش سـریع انرژی محسـوب می شود. بسیاری از مردم در سراسر جهان هنگامی که بعد از ظهرها احساس بی حالی و تنبلی می کنند از خرما به عنوان یک میان وعده سریع و پر انرژی بهره می گیرند.

سلامت سیسـتم عصبی: ویتامین‌های موجود در خرمـا آن را به محصولی فوق العاده برای تقویت سـلامت سیسـتم عصبی مبدل کرده‌اند. از این رو، خرما یک منبع غذایی شگفت انگیز برای افراد مسن و سیستم عصبی رو به افول آنها و همچنین افرادی که قصد دارند ذهنی فعال و پویا داشته باشند، محسوب می شود.

قلب سالم: خرما در حفظ سلامت قلب نیز موثر عمـل می کنـد. طی پژوهش‌های صـورت گرفته، هنگامی که به مدت یک شـب خیس خورده و صبح روز بعـد مصرف شـده‌اند اثر مثبتـی بر قلب‌های ضعیف نشان داده‌اند.

ضعف جنسی: مطالعات نشان داده‌اند خرما برای افزایش اسـتقامت جنسـی نیز مفید است. می توانید تعدادی خرما را یک شب در شیر خیس کرده، سپس با افزودن پودر هل و مقداری عسـل این مواد را با هم ترکیـب کنید. این ترکیبی مفیـد برای کاهش نازایی ناشی از اختلالات جنسی است.

اسهال: خرماهای رسـیده حاوی پتاسیم هستند که عاملی موثر برای کنترل اسـهال شناخته می شود.

سـخن پایانی: اگر چه خرما دارای ارزش تغذیه ای فوق العاده ای اسـت اما هنگام مصرف باید به تمیز کردن آن توجه داشـت زیرا از پوسـتی چسـبناک برخوردار است و می تواند انواع مختلف ناخالصی‌ها و آلودگی‌هـا را به خود جذب کند. پیش از مصرف خرما را به خوبی بشویید.



راز خرمالوی نارس

دکتر سید مهدی میرغضنفری عضو هیئت علمی دانشگاه و متخصص طب سنتی

خرمالـوی نـارس با این که بسـیار گـس و قابض اسـت و حالت جمع‌شـدگی در دهان ایجـاد می‌کند، بهترین و موثرتریـن دارو، برای تقویت معده و التیام بیماری‌های التهابی روده است.

خرمالویی که رسـیده نباشـد، حالت جمع شـدگی در دهان ایجاد می‌کند که نشـانه قابض بودن آن است و برای پرزهای معده و تقویت عمل هضم بسـیار مفید اسـت. همچنین افرادی کـه دچار بیماری‌های التهابی روده مانند بیماری کرون و کولیت اولسـراتیو هستند، می‌توانند از خاصیت جمع‌کنندگی خرمالویی که قدری نارس اسـت نفع ببرند و خونریزی گوارشی خود را کنترل کنند.

افرادی که مشـکل معدوی ندارند گاهی از پوسـت خرمالو استفاده کنند، چرا که پوست این میوه می‌تواند پرزهای معده را دباغی کند.

خرمالو همچنین می تواند به تولید خون در بدن کمک کند و با این کـه خرمالو طبع گرم وتر دارد، امـا حرارت خیلی بالایی در بدن ایجاد نمی کند و برای اکثر مزاج‌ها مناسب است.



ناشنیده‌های سبزیجات

بایـد بدانیم که گیاهان و سـبزی‌ها هنوز هم مهمتریـن نقش را در بهبود و سلامت جسم انسان ایفا می کنند، از گیاهان کاربردها و استفاده‌های گوناگونی می‌شود و ما در این مطلب می‌خواهیم با خواص برگ گیاهان آشنا شویم.

بروکلی: برگ‌های این گیاه سرشـار از مواد مغذی، مملو از فواید سلامتی است. مصرف آن همراه با سیر و روغن زیتون، خوراک بسیار ایده آلی است.

تربچه: برگ‌های تربچه خوشمزه بوده و می‌تواند خام هم خورده شوند، اما می‌توان برای بهره‌مندی از طعم آن، همراه با پاستا مصرف شود.

شلغم: برگ شلغم هم از جمله برگ‌های سرشار از خاصیت است که البته شـاید به شـکل خام قابل مصرف نباشد. اما این گیاه منبع غنی ویتامین‌های K، A و C همراه با فولات، مس، منگنز، فیبر، و کلسیم است.

هویج: برگ‌های هویج، بافتی با طعم شیرین است. هویج مملو از ویتامین‌های A، B۶ و K، فولات، نیاسین، پتاسیم، ویتامین B۱ و منگنز است.

چغندر: چغندر طعمی شبیه کلم دارد. برگ‌های این گیاه سرشار از پروتئین، فسفر، زینک (روی)، آنتی اکسیدان و فیبر است.



اگر پرسند کیستی باید هنرهای خویش را بشماری • بزرگمهر

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

در آرزوی یک زندگی جدید هستم

این هفته: ندامتگاه اوین

ساعت نزدیک ظهر بود که مصاحبه اولم تمام شد. منتظر بودم نفر بعدی لیست به اتاق مصاحبه بیاید. همان موقع در باز شد و یکی از مددجوهایی که قبلاً او را بارها در حال تردد در راهروها و حیاط ندامتگاه دیده بودم وارد شد و گفت: اسم من در لیست شما نیست. می‌توانم برای مصاحبه بیایم؟

از آنجا که هنوز خبری از فرد داخل لیست نبود، گفتم: اگر هماهنگی‌های لازم را انجام دادید، بله...

پسر جوان با سر نشان داد که بله! هماهنگی‌ها انجام شده و بعد صندلی را جلو کشید و نشست.

جوان سرحال و قبراقی به نظر می‌رسید. لباس اسپرت ورزشی به تن داشت و کلاه سوئیشرتش را هم روی سرش کشیده بود.

گفتم: ماشاا... ورزشکار هم که هستی، پس اهل دود و دم و اعتیاد هم نیستی.

جوان آهی از ته دل کشید و گفت: بودم... ده سال به هر چیزی که فکر کنید آلوده بودم، اما الان پنج شش سال است پاک پاکم.

گفتم: خوب حالا اگر آماده‌ای شروع کن.

جوان اندکی خودش را مرتب کرد و گفت:

ـ سی و شش سال قبل در یک خانواده پرجمعیت به دنیا آمدم. من فرزند دوم بودم. سه خواهر و دو برادر هم دارم. پدر و مادرم اصالتاً اهل یکی از روستاهای خراسان جنوبی بودند. پدرم سالها قبل از روستا به تهران آمده بود. شغل اکثر کسانی که از روستای پدری من به تهران می‌آیند، نانوایی است. حالا یا شاطر نانوایی سنگکی می‌شوند یا خودشان یک نانوایی می‌خرند و در آن مشغول می‌شوند. از آنجا که پدر من سالها قبل به تهران آمد، خیلی زود توانست در منطقه شرق تهران یک نانوایی سنگکی بخرد و در آن مشغول کار شود. پدرم آدم مذهبی و در عین حال سختکوشی بود. اگر امروز خانه و زندگی و مغازه دارد، حاصل تلاش خودش است. چون پدر برای ما الگو بود، ما هم از همان بچگی کار کردن را شروع کردیم. زمان مدرسه، مدرسه می‌رفتیم و در پی درس خواندن بودیم اما تابستانها به نانوایی پدرم می‌رفتیم و کار می‌کردیم و پدرم هم به ما مزد می‌داد. من تمام دوران کودکی و نوجوانی و حتی جوانی‌ام را در نانوایی پدرم کار کردم. حتی مدتی هم شاطر بودم. تمام پولی را هم که پدرم بابت کار کردنم به من داد، پس انداز کردم، به امید اینکه روزی خودم کار و کسبی با آن راه بیندازم. از آنجا که وضعیت درس خواندنم خیلی خوب نبود، امیدی به دانشگاه و دکتر و مهندس شدن هم نداشتم. به سختی دیپلم گرفتم و چون دانشگاه قبول نشدم برای خدمت ثبت نام کردم. و بدبختی من همان موقع شروع شد. بعد از دوره آموزشی، ما را تقسیم کردند و محل خدمت من یکی از شهرهای خراسان رضوی تعیین شد. مدتی بعد به عنوان راننده فرمانده پادگان انتخاب شدم. این رده خدمت در واقع رده مهمی بود چون...

من وقتی وارد پادگان شدم حتی سیگار هم نمی‌کشیدم. در خانواده سنتی من این کارها، اصلاً باب نیست. وقتی رفتم خدمت متوجه شدم بچه‌های پادگان برعکس من، اهل خیلی کارها هستند.



آنها وقتی دیدند من حتی سیگار هم نمی‌کشم، شروع به تمسخر کردند و بعد هم تشویقم کردند که ای بابا، بیا خوش باش، بکش، بزن به بیخیالی، حالا که پدر و مادرت اینجا نیستند مچت را بگیرند... داستان من از سیگار شروع شد، اما در سیگار نماند. کم کم سیگار به حشیش تبدیل شد و حشیش به تریاک. از آنجا که من راننده فرمانده پادگان بودم، آنها که کارشان فروش مواد مخدر بود، به فکر افتادند از من استفاده کنند. اعتیاد من با سیگار شروع شد، اما آنها کم کم با تعارف کردن حشیش و بعد تریاک مرا هم به آنها آلوده کردند. البته بگویم نمی‌شود فقط آنها را مقصر دانست حتماً من هم زمینه اعتیاد را داشتم که با وسوسه‌های آنها دست و پایم شل شد و تن به اعتیاد دادم. مثل همه شیادها و سوءاستفاده گرها آنها اول مواد را رایگان به من می‌دادند و بعد که مطمئن شدند من در دامشان افتاده‌ام، در قبال مواد از من پول خواستند. من که پس انداز دوران کارم در نانوایی پدر را داشتم، از پس اندازی که برای راه انداختن کار و کسب کنار گذاشته بودم، برای خرید مواد استفاده کردم.

این را هم بگویم من مواد مصرف می‌کردم اما معتاد نشده بودم. یعنی وقتی از خدمت برگشتم تریاک و حشیش و سیگار را کامل کنار گذاشتم و زندگی عادی و معمولی را شروع کردم. زمانی که من خدمت بودم، پدرم و یکی از همشهری‌هایمان در همان منطقه خودمان یک نانوایی سنگکی شراکتی خریده بودند. وقتی من از خدمت آمدم، پدرم گفت که شریکش دختر موقر و محجبه‌ای دارد و بهتر است من با او ازدواج کنم. وقتی پدرم گفت برویم خواستگاری، من بدون هیچ چون و چرایی قبول کردم و به اتفاق خانواده رفتیم خواستگاری. توافقات انجام شد و با مهریه پانصد سکه بهار آزادی، مراسم عقد ما برگزار شد و من زندگی مشترکم را با همسرم شروع کردم. مدتی در نانوایی کار کردم و بعد پدرم نزدیک مغازه نانوایی خودش برایم یک سوپرمارکت کوچک باز کرد و من آنجا مشغول شدم و البته هیچ موادی هم مصرف نمی‌کردم. زندگی ساده و معمولی داشتیم. همه چیز خوب و عادی بود تا اینکه پدر همسرم به رحمت خدا رفت. به قول قدیمی‌ها مرگ حق است اما مرگ پدر همسرم آغازگر اختلافات جدی بین خانواده من و خانواده همسرم شد. موضوع اختلاف هم

چیزی نبود جز همان نانوایی شراکتی که آنها با هم داشتند. شاید این اختلاف بیشتر بین پدر من و مادر و برادرهای همسرم بود، اما به هر حال اثرات این دعواها و کشمکش‌ها در زندگی ما هم موثر بود. بحث و مشاجرات گاهی به خانه ما هم کشیده می‌شد. کم کم مشکلاتمان شروع شد. این بحث و مشاجرات و مشکلات از یک طرف و دیدن یکی از همدوره‌ای‌های دوران خدمت از طرف دیگر، جرقه شروع یک اعتیاد سنگین و وحشتناک را در من زد. مثل همه، اول قرار نبود کار به اعتیاد بکشد. گفتیم به یاد ایام قدیم با هم یک صفایی بکنیم. یک دود و دو دود ناگهان کار کشید به اعتیاد سنگین. شرایط متشنج زندگی‌ام، درگیری‌ها، کش مکش‌ها، دعواها توانم را بریده بود، از طرف دیگر چون یکی از اعضا خانواده طرف دعوا، همسر من بود، با خانواده خودم هم به مشکل برخورده بودم. همه اینها زمینه را مساعد کرد تا من که یکبار تا پای اعتیاد رفته بودم، خودم را رها کنم. اعتیاد من از تریاک شروع شد، اما کم کم سوق پیدا کرد به سمت کراک. من مواد توهم زا مثل شیشه مصرف نمی‌کردم، فقط مخدر و فکر کنم بدترین چیزی که مصرف کردم کراک بود. ده سال تمام مواد مصرف کردم. اوایل شاید کسی نمی‌دانست اما کم کم اثرات مصرف مواد در صورت و ظاهرم نمایان شد. به هر حال کراک طوری نیست که بتوانی پنهان کنی. اگر اوایل پنهانی و دور از چشم همسرم مواد مصرف می‌کردم، بعد از مدتی کار به آنجا کشید که ابایی از مصرف در حضور همسرم هم نداشتم. می‌دانستم همسرم از این مسأله ناراحت است و عذاب می‌کشد، اما هیچ اراده و انگیزه‌ای برای ترک نداشتم. کم کم کار به جایی رسید که هر چه از مغازه درمی‌آوردم را دود می‌کردم. حتی نمی‌توانستم به همسرم خرجی خانه بدهم یا از پس کرایه خانه بربیایم. مغازه هم دیگر فقط ضرر می‌داد. هیچ استفاده‌ای نداشت. حتی پول آب و برق و مالیاتش درنمی‌آمد. کار که به اینجا کشید، پدرم مغازه را گرفت. عملاً یک ورشکسته بودم. گاهی در مغازه پدرم شاگردی می‌کردم تا حداقل پول موادم را دربیاورم. همسرم خودش کار می‌کرد، از زندگی‌اش راضی نبود، اما اعتراض نمی‌کرد. مثل خیلی از زنها صبور بود و امیدوار. امید به اینکه بالاخره شرایط عوض شود. من ترک کنم و زندگیمان به شکل قبل برگردد، اما من آنقدر غرق شده بودم که هیچ چیز را نمی‌دیدم. آن روزها، بدترین روزهای زندگی من بود. هر روز بیشتر از قبل در لجنزاری که خودم درست کرده بودم، فرو می‌رفتم. دو سال آخر جزء بدترین روزهای اعتیادم بود حوصله همه از دست من سر رفته بود اما تحمل میکردند تا اینکه... بالاخره یک روز طاقت پدرم تمام شد. آن روز دقیقاً ده سال از اعتیاد وحشتناک من می‌گذشت. مدتها بود که دیگر هیچ ماده مخدری به من لذت نمی‌داد، فقط مصرف می‌کردم تا درد نکشم، شاید باورتان نشود اما مصرف می‌کردم شاید بمیرم! آن روز همسرم به قصد کار از خانه بیرون رفت، بیست دقیقه بعد از رفتن او، ناگهان در واحد ما با لگد شکسته و باز شد و چهار آدم تنومند وارد خانه شدند. آنها مرا دوره کردند و بعد یکی مرا مثل یک متکا از زمین بلند کرد و دزد زیر بغلش و از خانه بیرون زد. آنها مرا سوار یک ماشین کردند و بردند...

این افراد، کسانی بودند که از طرف پدرم بسیج شده بودند تا مرا به یک مرکز ترک و سم زدایی ببرند. جایی که بدون هیچ قرص و دارویی تنها با آب درمانی، استراحت و تغذیه و جلسات روان درمانی آدمهای مفلوک و بدبختی مثل من را نجات می‌دادند. اعتراف می‌کنم بعد از شش روز اقامت در آن مرکز همه اثرات مواد از تنم بیرون رفت، با این حال یک ماه آنجا ماندم. یک ماه تمام تحت درمان قرار گرفتم. این اولین و آخرین تجربه ترک مواد من بود. بعد از آنکه از آنجا بیرون آمدم، احساس کردم یکبار دیگر متولد شده‌ام. نه تنها از لحاظ جسمی، که از نظر روحی و روانی هم دیگر هیچ کششی حتی به سمت سیگار هم ندارم. اما ای کاش... ای کاش شیرینی این لذت تلخ نمی‌شد با قهر همسرم...

ماجرا دقیقاً از روزی شروع شد که مرا به مرکز ترک بردند. آن روز همسرم وقتی به خانه برمی‌گردد می‌بیند در شکسته و جای کفش زیادی روی فرشها باقی مانده، زن بیچاره می‌ترسد و به سراغ پدر و مادرم می‌رود و از آنها سوال می‌کند، اما آنها اظهار بی‌اطلاعی می‌کنند. شاید پدرم نمی‌خواسته در آن دوران کسی به سراغ من بیاید. همسرم وقتی از آنها ناامید می‌شود به بیمارستانها، و حتی سردخانه پزشکی قانونی مراجعه می‌کند و وقتی از همه جا ناامید می‌شود، ناچار گم شدن مرا به کلانتری اطلاع می‌دهد. ماموران کلانتری پدرم را احضار می‌کنند و آنجا پدرم مجبور می‌شود اطلاع دهد که مرا برای ترک در یک مرکز ترک اعتیاد بستری کرده‌اند و همین مسأله آتش اختلافات قبلی را شعله‌ورتر می‌کند. همسرم از اینکه پدرم موضوع را از او مخفی کرده ناراحت می‌شود و پدرم از اینکه همسرم او را به کلانتری کشانده... همسرم به حالت قهر خانه را ترک می‌کند و اول مهریه‌اش -پانصد سکه- را اجرا می‌گذارد و بعد هم تقاضای طلاق می‌کند. من هفت، هشت ماه دوندگی کردم تا شاید همسرم را فقط برای یک روز ببینم، با او صحبت کنم و بگویم باشد. مهریه‌اش حق اوست و من ملزم به پرداخت، اما بیا زندگی کنیم. من هم کار می‌کنم و هر ماه هر چند سکه‌ای را توانستم بر ایت می‌گیرم و زیر این دین نمی‌مانم. اما به من فرصت بده. فرصت یک زندگی دوباره. اما خانواده همسرم اجازه برقراری هیچ ارتباطی و لو تلفنی را به ما نمی‌دهند. پدرم هم مصرانه می‌گوید باید او را طلاق بدهم و اگر بخواهد برگردد جای من در خانه‌اش نیست. او خودش این زن را برای من انتخاب کرد و حالا هم اصرار به طلاق دارد، اما من تازه بعد از ده سال فهمیده‌ام زندگی چیست. نمی‌خواهم همه چیز به این راحتی خراب شود. من ذهن و فکرم کاملاً تغییر پیدا کرده، حالا زندگی را جور دیگری می‌بینم. می‌خواهم از فرصتهایم استفاده کنم. می‌خواهم گذشته را جبران کنم، و این حق من نیست. الان چند سال است به خاطر مهریه در زندانم. من آدم ورشکسته‌ای بودم. همسرم خودش می‌داند. کسی که خرج زندگی‌اش را پدرش بدهد، نه ملک و املاکی دارم به نام او کنم و نه پول و پس اندازی. من به این امید ترک کردم تا زندگی جدیدی را با همسرم شروع کنم، اما او هم تحت تاثیر القائات خانواده‌اش که این مرد معتاد است و به درد تو نمی‌خورد، حتی از روبرو شدن با من پرهیز می‌کند، در حالی که اگر فقط یک روز ما با هم باشیم، قطعاً نظرش تغییر می‌کند. ما سالها با هم زندگی کردیم، الان این حداقل حق من است که بتوانم با او تلفنی صحبت کنم، در این میان انگار خانواده‌ها جز به طلاق به چیز دیگری فکر نمی‌کنند. من تلاش خودم را می‌کنم، اما تا وقتی همسرم نخواهد، تلاش من به هیچ جا نمی‌رسد. ■

درحاشیه

(اینکه این مددجو در پادگان و هنگام انجام خدمت مقدس سربازی به مواد آلوده شده جای تاسف دارد، اما باید بپذیریم افراد سودجو و منفعت طلب همه جا هستند. البته همانطور که او اشاره کرد، شاید در آن دوران معتاد نشده اما، زمینه اعتیاد شدید ده ساله‌اش در همان دوران چیده شده و با بروز مشکلات ناخودآگاه و شاید خودآگاه او را به سمت و سوی مصرف و سوءمصرف مواد کشاند. متاسفانه همسر و حتی خانواده او ده سالی صبر کردند. اجازه دادند تا او ده سال همه آنچه داشت را ببازد، تا اینکه بالاخره پس از ده سال اقدام به نجات او کردند. اگر بپذیریم، معتاد بیمار است نه مجرم، این بیمار را نمی‌توان ده سال به حال خود رها کرد و بعد ده سال او را روی تخت جراحی قرار داد. او طی ده سال بسیاری چیزها را از دست داده، بسیاری از فرصتها را نابود کرده و از خود و زندگی‌اش ویرانه‌ای باقی گذاشته. شاید او یکی از خوش شانس ترین‌ها بود که بعد از ده سال، توانست خودش را از منجلاب اعتیاد بیرون بکشد. اما متاسفانه رفتار دور از انصاف پدرش با همسر او باعث شد تا او نتواند از این تولد دوباره لذت ببرد. رفتاری که قطعاً از مردی با تجربه ایشان دور از ذهن به نظر می‌رسید. اینکه در میان یک اختلاف ملکی، وابستگی‌های روحی و عاطفی نادیده و قطع شوند و زندگی دو نفر قربانی کینه جویی و دعوای دیگران شود، کار انسانی نیست. امید آنکه مشکل نه چندان مهم این جوان با پادرمیانی و کدخدامنشی بزرگترها ختم به خیر شود.)

دو اشتباه بزرگ این است که قبل از موعد اقدام کنیم و فرصت مناسب را از دست بدهیم
• گوته

یک عمر برادری را باختم

کیانا نصرت‌زاده

پای میز دادگاه بالاخره اعتراف کرد و قاضی هم حکمش را صادر کرد...

بعد از سه سال دوندگی بالاخره توانستم برادرم را محکوم کنم. اولش خوشحال بودم. این دعوا را من برده بودم و اگر برادرم حاضر نمی‌شد خسارت مرا بدهد باید می‌رفت زندان که همین طور هم شد ولی به ماه نکشید که حس کردم انگار نیمی از وجود خودم در زندان است. زن و بچه‌اش گناهی نداشتند. برای همین به امورات زندگی‌شان می‌رسیدم. اما محسن خیلی بد کرده بود. یک عمر برادری را به پای قمار باخت. این عادت بد و زشت را از دوران جوانی‌اش داشت. با بچه‌ها سر مسابقات فوتبال شرط می‌بست و همیشه هم می‌برد. برای همین سر و وضعش همیشه از همه ما بهتر بود. ما با اختلاف دو سال مثل دوقلوهای به هم چسبیده همه جا با هم بودیم. اوایل از اینکه محسن اینقدر خوش شانس است احساس غرور می‌کردم. پیش بینی‌هایش همیشه درست از آب در می‌آمد و جرات ریسک را هم داشت.

دور از چشم مادر و پدرم سالها کار محسن همین بود. همه فکر می‌کردند همه درآمد من و محسن از چند متر مغازه شیرآلات فروشی است! ولی زندگی محسن کجا و من کجا؟ شرط بندی‌ها کم کم به میز قمار و بازی‌های پر خطر کشیده شد. یک وقتهایی بدجور می‌باخت و مجبور می‌شد ماشینش را هم بفروشد ولی به ماه نمی‌کشید که یک ماشین دیگر می‌خرید. توی فامیل همه می‌گفتند محسن جنم دارد. توی این بازی‌ها کلی دوست و دشمن هم پیدا کرده بود. برای همین هر کس گرفتاری پیدا می‌کرد محسن از طریق یکی از دوستانش مشکل را حل می‌کرد برای همین حسابی برای خودش محبوبیت دست و پا می‌کرد. من اما خیلی محافظه کار بودم و به همین اندازه زندگی‌ام ساده جلو می‌رفت. همسرم معلم بود و بعد از ده سال زندگی هنوز در خانه پدری‌ام زندگی می‌کردیم. یک وقتهایی از دوست و آشناها حرفهای نیشداری می‌شنیدم که می‌گفتند این دو برادر اصلاً مثل هم نیستند؛ یکی این همه زرنگ و دست به خیر آن یکی برعکس...

حرفی نداشتم بزنم. جز همسرم هیچ کس از راز زندگی محسن خبر نداشت. کم کم برد و باخت بازی‌ها زیاد شده بود. یک دفعه دیدم مغازه دارد ورشکست می‌شود. بدهی بالا آورده بودیم و محسن قسم می‌خورد که در بازی بعدی می‌برد و همه بدهی‌ها را جبران می‌کند.

بگومگوها و دعواها شدید شده بودند طوری که عملاً با هم رابطه‌ای نداشتیم. همه متوجه مشکلات ما شده بودند و فکر می‌کردند من از سر حسادت دارم با محسن بد اخلاقی می‌کنم. تا اینکه یک روز دیگر آنقدر عصبانی شدم که نتوانستم خودم را کنترل کنم و به همه گفتم که محسن از راه حرام این زندگی را ساخته و همان کسانی که یک روز دود مانشان به باد رفته حالا می‌خواهند زندگی محسن را هم نابود کنند.

خدا را شکر پدر و مادرم در قید حیات نبودند که این روزهای سخت را ببینند. بی‌آبرویی پسرشان و خلاصه به زندان رفتنش را...

تا اینکه اتفاق هولناکی که منتظرش بودم افتاد. محسن روی سند مغازه شرط بست و باخت. مغازه مال هر دوی ما بود و روی مال من هم شرط بسته بود. نمی‌توانست باختش را ندهد برای همین با کلاهبرداری مغازه را داد به شخصی که من اصلاً نمی‌شناختم. یک روز وقتی رفتم سر کار دیدم یک آقایی از همه جا بی‌خبر گفت که مغازه من را معامله کرده و از امروز صاحب مغازه است!

کسی که مغازه را از محسن برده بود سریع آن را به پول تبدیل کرده بود. کار از همان جا به دادگاه کشید. محسن همه چیز را انکار می‌کرد. می‌گفت هیچ کلاهبرداری در کار نبوده و من به میل خودم سهمم را به او داده‌ام و...

بعد از مدت‌ها کلنجار بالاخره ثابت شد که حق با من بوده و... بعد از سه ماه که محسن در زندان بود از شکایتم گذشتم. او را از زندان در آوردم و از او خواستم با هم یک زندگی سالم بسازیم.

حالا دو سال است که دوباره از صفر شروع کرده‌ایم. محسن مثل آدم معتادی است که تازه از این اعتیاد خانمان سوز نجات پیدا کرده و به وسوسه‌ای می‌تواند دوباره گرفتار شود. برای همین مدام مراقبش هستم. من و همسر و بچه‌هایش حتی نمی‌گذاریم تا سر کوچه تنها برود. با یک دکتر روانشناس هم مدام در تماس هستیم و حالا مطمئن شده‌ام که قمار هم اعتیاد آور است و ترک آن به این آسانی‌ها نیست...



یک دفعه دیدم مغازه دارد ورشکست می‌شود. بدهی بالا آورده بودیم و محسن قسم می‌خورد که در بازی بعدی می‌برد و همه بدهی‌ها را جبران می‌کند

شکوفه‌های زندگی



سید امیر علی حسن پور



سیده مرساد حسن پور



آرسین کسما



ایلیا اتابکی



زهرا اتابکی

مبارزه با ظلم و حمایت از ستمدیده

از: ا.ح.دّری

مقدمه: آیین اسلام یکی از امتیازهای هر مسلمانی را، حمایت و یاری مظلوم و مقابله با ظالم معرفی می کند و در اهمیت حمایت از مظلومان و مبارزه با ستمگران همین بس که امیرالمومنین (ع) در وقت شهادت خود به فرزندان و پیروان خود فرمود شما را سفارش به مبارزه با ستمگر و حمایت از ستمدیده می کنم، اگر چه فاصله بینتان فاصله شرق تا غرب عالم باشد. پس در گفتار حاضر بر آن شدیم تا به شاخصه های حمایت از مظلوم و چگونگی مقابله با ظالم اشاره ای کوتاه کنیم:

نهی همکاری با ظالم

در بعضی از آیات شریفه قرآن کریم به صراحت از حرام بودن و نهی از همکاری با ظالم اشاره شده است. خداوند در قرآن کریم می‌فرماید: بر ظالمان تکیه نکنید که موجب می‌شود، آتش شما را فرو گیرد.

علامه طباطبایی (ره) در تفسیر این آیه می‌گوید: منظور از تکیه نکردن بر ظالمان در این آیه آن است که هر گونه تمایل و محبت چه قلبی و چه ظاهری، کم باشد یا زیاد، مانند با احترام از ظالمان یاد کردن، دعا کردن درحق آنها و مصافحه کردن با آنها مذموم است. در همین رابطه از امام صادق (ع) نقل است که می‌فرماید: کسی که باقی بودن ستمگران را دوست دارد، پس دوست دارد که در زمین معصیت خدا بشود و کسی که حمایت از مظلوم را مبنای کار خود قرار دهد، دوست ندارد که معصیت خداوند در زمین شود.

در آیه‌ای دیگر از قرآن کریم می‌خوانیم: و هرگز در راه گناه و تعدّی همکاری ننمایید.

با کمی تامل در آیات فوق درمی‌یابیم که علت تاکید قرآن بر عدم همکاری با ظالم آن است که اگر تمام مسلمانان از همکاری با ستمگر و تجاوزگر در هر گروه و طبقه‌ای که باشند، خودداری کنند، بسیاری از نابسامانی‌های اجتماعی سر و سامان می گیرد و در نتیجه هرگز ظلمی به مظلوم نخواهد شد.

حمایت از مظلوم

در داستانی زیبا و پندآموز نقل است که **صفوان بن مهران جمّال کوفی** از اصحاب امام صادق (ع) و امام کاظم (ع) مردی مخلص متدین و ارادتمند اهل بیت (ع) بود. او زندگی خود را از راه کرایه دادن شترهایش تامین می کرد و شترهای بسیاری داشت. او می گوید، روزی خدمت امام کاظم (ع) مشرف شدم. امام فرمود: ای صفوان! تمام کارهای تو خوب است، مگر یکی و آن اینکه شترهای خود را به این مرد (هارون) کرایه می‌دهی. آیا نمی‌دانی که هارون از ظالمان روزگار خود است. صفوان گفت: این کرایه را نه از باب حرص و نه برای زیاد کردن ثروت می‌دهم. به خدا قسم، چون هارون برای سفر حج شتر می‌خواست به او دادم و خودم نیز مباشر خدمت او نمی‌شدم، بلکه غلامان خودم را همراهش می‌فرستم. امام در ادامه فرمود: آیا وجه کرایه را نقد می گیری یا بر عهده او و بستگانش می‌ماند؟ صفوان گفت: بله مدیون است تا از سفر برگردد و پرداخت کند. امام فرمود: آیا دوست داری که هارون و بستگانش تا وقتی که کرایه‌ات را می‌پردازند زنده بمانند؟ صفوان گفت: آری! امامپ سپس فرمود: کسی که ماندگاری آنها را دوست دارد، از جمله ایشان است و کسی که از ایشان محسوب شود در دوزخ است. صفوان گفت: پس از فرمایش امام (ع) همه شترهای خود را فروختم و در خدمت محرومان و مظلومان قرار دارم. از این نقل زیبا می‌توان نتیجه گرفت یکی از اهداف انبیاء الهی و ائمه (ع) مقابله با ستمگران و حمایت از ستمدیدگان بوده است. در این باره از پیامبر گرامی اسلام نقل است که فرمود زمانی که امت من امر به معروف و نهی از منکر را به یکدیگر واگذارند و از ظالمان حمایت کرده و مظلومان را در یاری تنها بگذارند و هر یک از آنها از زیر بار مسئولیت شانه خالی کنند، پس اعلام جنگ با خدای خود کرده‌اند.

خوار شوندگان روز قیامت

مردی خدمت امام رضا(ع) رسید و قسم خورد که از دوستان ایشان است. حضرت چهره خود را از او برگرداند. آن مرد دوباره گفت: به خدا قسم من از دوستان شما هستم. امام باز صورت مبارک خود را برگرداندند. مرد برای بار سوم قسم خورد، اما امام این دفعه هم صورت خود را برگرداندند و فرمود: ای مرد! چگونه سخنانت را باور کنم، در حالی که از خوارشدگان روز قیامت هستی. چون مظلومان را در اطراف می‌بینم که منتظر یاری تو هستند، اما تو نسبت به آنها بی‌تفاوتی، در حالیکه در دربار سلطان (مامون) به خدمت مشغولی.

سپس امام فرمود: پدر بزرگوارم از پدرش و جدش از رسول خدا (ص) حدیث کرده که فرمود، در روز قیامت منادی از جانب خدا ندا می‌دهد، خوارشدگان در روز قیامت را به صحنه آورید. پس عده‌ای حاضر می‌شوند و دوباره از سوی خداوند ندا می‌رسد، کجایند ظالمان و یاورانشان؟ کجاست کسی که قلمی برای ظالمان تراشید؟ کجاست کسی که لیقه و دوات برای آنها درست کرد؟ کجایند آنان که صدای فریادخواهی انسان مظلوم را شنیدند و روی از آنها برگرداندند؟ پس خداوند به آتش فرمان می‌دهد که آنان را ببلعد. در حدیث دیگری نقل است که خداوند به حضرت موسی (ع) فرمود: آیا کار خالصی برای من انجام داده‌ای؟ حضرت موسی (ع) عرض کرد آری! برای تو نماز خواندم و روزه گرفتم و ذکر گفتم. خداوند فرمود نمازت برای خودت بود که از پل صراط عبور کنی و ذکر و تسبیح نیز جایگاهت را در بهشت بالا می‌برد و روزه‌ات تو را از آتش جهنم دور می کند. موسی (ع) به گریه افتاد و گفت: ای خدا! راهنمایی‌ام کن بر عملی خالص که برای تو باشد و خداوند فرمود: آیا ستمدیده‌ای را یاری کردی؟ آیا برهنه‌ای را پوشاندی؟ آیا تشنه‌ای را سیراب کردی؟ آیا عالمی را احترام کردی؟ آیا مظلومی را که جز من پناهی نداشت شادمان کرده‌ای؟ ■



پرسمان زندگی

● **با توجه به شرایط موجود در بازار احتکار چه چیزهایی از نظر شرعی حرام است؟ آیا تعزیر مالی محتکران که از طرف دستگاه حکومت صورت می گیرد جایز است؟**

حرمت احتکار بر اساس آنچه در روایات آمده است فقط در غلات چهارگانه و در روغن حیوانی و روغن نباتی است که طبقات مختلف جامعه به آن نیاز دارند ولی حکومت اسلامی هنگامی که مصلحت ببیند، حق دارد از احتکار سایر احتیاجات مردم هم جلوگیری کند و اجرای تعزیر مالی بر محتکر در صورتی که حاکم صلاح بداند، اشکالی ندارد.

آیا هر گونه نگهداری از جنس خاص احتکار به شمار می رود؟

از دیدگاه اسلام هر گونه نگهداری از اجناس که جزء احتیاجات ضروری مردم است و صاحب جنس اجناس مربوطه را طوری اختفا کند که مردم در نبود آن جنس به زحمت بیفتند، احتکار محسوب می‌شود.

بوسیدن و محبت کردن به پدر و مادر عبادت است

● امام علی (ع)

ماجراهای خواستگاری

بالاخره فهمیدیم چقدر به وجود هم نیاز داریم

کورش کاشانی

کم کم مادرم هم نگران این همه تفاوت بین من و امیرعلی شد و زمزمه این را می‌کرد که بهتر است این وصلت انجام نشود

به قول مادربزرگم انگار آخرالزمان شده که دخترها دیگر زیر سی سال شوهر نمی‌کنند!
حق داشت دیگر آن روزها گذشته که دخترها در بیست سالگی یک بچه هم در بغل داشتند. نمی‌دانم چرا سن ازدواج بالا رفته است و در خانواده ما هر عروسی که می‌رفتیم عروس خانم بالای سی سال داشت.
اولین خواستگار خواهرم "مهرو" در ۲۷ سالگی به خانه ما آمد. مادربزرگم اعتقاد داشت یکی این دختر را طلسم کرده که هیچ خواستگاری ندارد. خبر نداشت که دنیا عوض شده و آنقدر مشکلات وجود دارد که دیگر کمتر پسری حاضر است در سن پایین ازدواج کند. خواهرم با اولین و آخرین خواستگارش ازدواج کرد و از قضا پسر بسیار خوبی هم بود. زندگی خواهرم خیلی خوب بود. فرهود هم اهل زندگی بود و هم معاشرت و خوش مشرب و همه او را دوست داشتند. اولین خواستگار من در ۲۳ سالگی به خانه ما آمد و مادربزرگم اصرار داشت سخت نگیرم و با همین پسر ازدواج کنم. امیرعلی نزدیک به ده سال از من بزرگتر بود، توی شرکت شوهر عمه‌ام کار می‌کرد و عمه‌ام مرا به او معرفی کرده بود. خیلی از او خوشم نمی‌آمد. زیادی ساکت بود. مادرش هم انگار با همه دنیا دعوا داشت. هرجا می‌نشست غر می‌زد و از همه چیز ایراد می‌گرفت. پدرش هم بعد از بازنشستگی باغچه‌ای در شمال گرفته بود و بیشتر آنجا بود.
اما مادرم می‌گفت امیرعلی پسر خوبی است چون زیر دست چنین مادری بزرگ شده. من که چشمم آب نمی‌خورد برای همین دو خانواده تصمیم گرفتند به ما فرصت بدهند که با هم بیشتر آشنا شویم. اولین اتفاقی که افتاد این بود که متوجه شدم امیرعلی پسر فوق العاده مرتب و تمیزی است و من در شلختگی همتا نداشتم. مادرم همیشه می‌گشت که ببیند من در خانواده به کی رفته‌ام و در انتها می‌شنیدم که خاله پدرم هم مثل من بود. نزدیک به ۶۰ سال پیش با مردی ازدواج کرد و به قطر رفت و دیگر کسی از سرنوشتش خبردار نشد.
اولین باری که امیرعلی سوار ماشین من شد باورش نمی‌شد که این ماشین مال یک دختر است.

در پیچ و خم دادگاه



نتیجه زندگی که با بدگمانی شروع شد

راشین مختاری

از شدت عصبانیت زدم زیر کاغذهای دکتر و از مطب بیرون آمدم. به خانه که رسیدم در حد انفجار عصبانی بودم

نمی‌خواهم این زندگی را شروع کنم. زندگی که با توهین و بدگمانی شروع شده همان بهتر که هر چه سریعتر تمام شود.
یک هفته از عقدمان می‌گذشت که تقاضای طلاق کردم. سعید به قاضی می‌گوید که من با هدف سودجویی به عقد او در آمده‌ام که مهریه‌ام را مطالبه کنم. من هم به قاضی گفتم که مهریه نمی‌خواهم و فقط می‌خواهم حکم طلاق صادر شود.
مادر سعید مرا در یک مراسم دید و پسندید. به خواستگاری‌ام که آمدند اختلاف نظرها زیاد بود. در مورد مهریه‌ام، جهیزیه و عروسی خیلی چانه زدند و بالاخره دو خانواده به نتیجه رسیدند. کاش همان موقع می‌فهمیدم که این وصلت به جایی نمی‌رسد. آنقدر خانواده‌ام دست بالا گرفته بودند که فکر می‌کردم حق با سعید و خانواده‌اش است. پدرم مهریه بالا و عروسی پر سر و صدا می‌خواست و سعید هم زیر بار نمی‌رفت. دو خانواده اهل معامله بودند و دست آخر به توافق رسیدند. همه دوران نامزدی ما به این حرفها گذشت و به جای اینکه وقت بگذاریم و همدیگر را بشناسیم، تمام مدت در حال چانه زدن بودیم.
بالاخره هم بی‌هیچ شناخت واقعی به عقد سعید در آمدم. همان شب از شدت خستگی از حال رفتم. روز پر کار و پر التهابی داشتم. همین اتفاق ناگهان چهره عجیب این خانواده را نشان داد. سعید مدام از من می‌پرسید چرا از حال رفته‌ام و آیا سابقه بیماری دارم؟! صبح روز بعد سعید همراه مادرش به خانه ما آمد و مرا با خودشان بردند. اول فکر کردم قرار است خرید کنیم ولی از مطب دکتر سر در آوردیم. سعید گفت نگران نباش فقط باید مطمئن شویم که

منتظـر بودم هر آن بگوید لطفاً همین جا مرا پیاده کن... می‌دانستم از ماشین که پیاده شود دیگر او را نمی‌بینم. در عین ناباوری این شلختگی را تحمل کرد و دم نزد.

هر روز بعد از ساعت کارش به دنبال من می‌آمد و با هم بیرون می‌رفتیم. کم کم مادرم هم نگران این همه تفاوت بین من و امیرعلی شد و زمزمه این را می‌کرد که بهتر است این وصلت انجام نشود. اما در میان انبوه اختلافات ظاهری امیرعلی چیزی داشت که من خوشم می‌آمد. در کنارش احساس آرامش می‌کردم. می‌دانستم کیف پولش را جایی جا نمی‌گذارد و مراقب من هم هست که وسیله‌ای را در سینما یا رستوران جا نگذارم. می‌دانستم با او که بروم بیرون سرد یا گرمم نمی‌شود. به پیش‌بینی‌های هواشناسی خوب گوش می‌داد و در ماشینش همیشه یک چتر داشت. اما من همیشه سر به هوا بودم. بارها و بارها شده بود که سوار ماشین می‌شدم و وسط راه ماشینم از کار می‌افتاد چون بنزین نداشت.

امیرعلی هم کنار من احساس خوبی داشت بعدها به من گفت که وقتی مرا می‌دید می‌توانست حس کند که همه جوره می‌شود زندگی کرد. با دختری دارد راه می‌رود که هر لحظه غیر قابل پیش‌بینی است و شور زندگی دارد.

خلاصه این که ما دوتا در کنار هم حس خوبی داشتیم. مثل دو دوست به درد هم می‌خوردیم و وقتی خانواده‌ها گفتند سه ماه برای آشنایی کافی است هر دو شک نداشتیم که انتخاب درستی کرده‌ایم اما در عوض هر دو خانواده نگران بودند. مادربزرگم هم مدام به من می‌گفت تو با مادرشوهری به این مرتبی و دقیقی و کدبانویی چه می‌خواهی بکنی؟

مادرشوهرم هم دلشوره داشت. به مادرم گفته بود شیرین به معنای واقعی شیرینی زندگی ماست ولی این سر به هوایی‌ها و بی‌حساب کتابی‌هایش مرا نگران می‌کند.

ولی ما چیزی در هم دیده بودیم که بزرگترها نمی‌دیدند. هر دوی ما حفره‌های خالی داشتیم که طرف مقابل آن را به خوبی پر می‌کرد. امیرعلی بارها به من می‌گفت که در خانه‌شان همیشه همه چیز بوده جز شور و خنده. و من به او می‌گفتم که هرگز در زندگی احساس امنیت نکردم چون همیشه امکان یک اشتباه از من وجود داشته.

بالاخره ما با هم عروسی کردیم. برخلاف زندگی خواهرم که بی‌سر و صدا جلو می‌رود در خانه ما هر لحظه صدای یکی بلند می‌شود. امیرعلی یک وقتهایی از بی‌نظمی‌های من دادش بلند می‌شود و من هم یک وقتهایی که کارهای امیرعلی یکنواخت و ماشین وار جلو می‌رود هوار می‌زنم. انگار مدام ترمز همدیگر را می‌کشیم تا از خط تعادل خارج نشویم. در حالی که سر و صدا و بگو مگوهایمان زیاد است هر دو می‌دانیم که چقدر به هم نیازمندیم.... ■

مشکل جدی وجود ندارد. دکتر مرا کامل معاینه کرد و از من خواست همان موقع یک آزمایش انجام بدهم.

خلاصه اینکه وقتی ساعت سه گرسنه و تشنه و خسته به خانه برگشتم چیزی برای گفتن نداشتم جز اینکه کلی آزمایش و سونوگرافی و حتی عکسبرداری انجام داده‌ام. مادرم خیلی تعجب کرد ولی من باز سعی می‌کردم همه این مسائل را روی خوش فکری و خوش طینتی آنها بگذارم ولی این طور نبود. روز بعد باز به جای اینکه سعید مرا به پارک یا سینما و رستوران ببرد برد پیش دکتر دیگری. لابه‌لای حرف‌ها فهمیدم که من ضعف عمومی دارم و دچار کم‌خونی هستم. فکر نمی‌کردم موضوع مهمی باشد ولی وقتی سعید از دکتر پرسید که این مشکلات در آینده چه مسائلی به بار می‌آورد و درمانش چقدر هزینه می‌برد، تازه فهمیدم اینها دارند مرا چک آپ می‌کنند که ببینند مبادا مریضی دارم و برایشان خرج بتراشم. از شدت عصبانیت زدم زیر کاغذهای دکتر و از مطب بیرون آمدم. به خانه که رسیدم در حد انفجار عصبانی بودم. به مادرم گفتم من زن این آدم نمی‌شوم. حتی می‌خواست مرا ببرد دندانپزشکی و ببیند وضع دندانهایم چطور است!

مادرم باورش نمی‌شد تا اینکه مادر سعید غروب همان روز با کلی گله و شکایت به مادرم تلفن کرد. گفت چرا به آنها نگفتیم من کم‌خون هستم و یا اینکه دندان خراب دارم!!

مادر از شدت تعجب نمی‌دانست چه بگوید. تلفن را که قطع کرد، رو به من کرد و گفت این‌ها شورش را در آورده‌اند. گفتم هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده می‌توانم طلاق بگیرم.

اولش مادرم کمی شوکه شد ولی وقتی پدرم هم در جریان قرار گرفت به جدایی رضایت داد. البته او به فکر گرفتن نصف مهریه به علت ضرر بود. روز بعد رفتیم پیش یک وکیل و قرار شد او مراحل طلاق را جلو ببرد.

وقتی احضاریه به دست سعید رسید باورش نمی‌شد. فکر می‌کرد دیر یا زود عصبانیتم فروکش می‌کند و می‌توانیم زندگی مشترکمان را شروع کنیم.

امروز نوبت اول دادگاه بود. پدرم می‌خواست تقاضای مهریه کند ولی من قبول نکردم و گفتم نه، فقط می‌خواهم تا جوهر اسم سعید خشک نشده خط بخورد.

سعید برای دفاع از خودش گفت که حق دارد از صحّت سلامت همسر آینده‌اش مطلع باشد. اما این حرفها مرا قانع نمی‌کرد. دو ماه آینده نوبت دوم پرونده است و بی‌شک طلاق می‌گیرم.■

شکوفه‌های زندگی


صبا اسدیان


امیرحسین کرمی


محمدحسن دولتیار


هستی ابراهیم زاده


باران ناظریان


محمد حامد حامدی زاده


محمدمهدی لطفی فخار


اردلان اسدی نژاد


محمدطاها لطفی فخار


سارینا استادعلی


آرتین نجفی

اختلاف طبقاتی از ضروریات است چون عامل اشتیاق به چیرگی بر نفس می شود

● فردریش نیچه

"آلبرت پودِل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند



دور دنیا در ۵۰ سال

نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

۵۷ حادثه‌ایی که‌می توانست این پاورقی را تمام کند

خلاصه قسمت قبل:
داستان سفرها و ماجراجویی‌های آلبرت پودل را تا آنجا خواندید که او ناچار شد واکسن هپاتیت و تب زرد را دوباره تزریق کند تا با ماموران گمرک به مشکل نیفتد. این بار مقصد سفر اولِسوتو بود. شهری که با دیگر نقاط آفریقای جنوبی یک تفاوت مهم داشت و آن هم آب و هوای سردش بود. بعد از گشت و گذار در لِسوتو و ماسرو، به ژوهانسبورگ بازگشت تا مقداری لباس تمیز و وسایل دیگر بردارد و به سفرش ادامه دهد. پودل در جشن یادبود نلسون ماندلا شرکت کرد. او قرار بود با همکارش آنا به نامیبیا برود ولی تا رسیدن او یک روز وقت داشت و نمی‌خواست ۲۴ ساعت باقیمانده را در ژوهانسبورگ سپری کند برای همین دوربان را به عنوان مقصد سفری یک روزه انتخاب کرد و با هواپیمایی کولولا عازم این شهر بندری شد...

عجیب‌ترین پرواز دنیا

سوار هواپیما شدم و صندلی مناسبی برای خودم پیدا کردم. چند مسافر مدام این طرف و آن طرف می‌رفتند و در انتخاب صندلی تردید داشتند. چند دقیقه گذشت. مهماندار آمد و با خوشرویی از مسافران خواست هرچه زودتر صندلی خود را انتخاب کنند و بنشینند. جالب‌ترین بخش سفر با این شرکت هوایی، توضیح مهماندار درباره بستن کمربند یا نحوه استفاده از ماسک اکسیژن بود. مهماندار با لحن طنز جالبی نحوه بستن کمربند را توضیح داد و در آخر گفت با همه توضیحات، اگر باز هم بلد نیستید کمربند را ببندید، مشکل خودتان است. سعی کنید دیگر سوار هواپیما نشوید. بعد نوبت به استفاده از ماسک اکسیژن رسید. مهماندار توضیح داد که اگر هواپیما دچار مشکل شد، این ماسک را بردارید و به دهان بزنید. اگر با خودتان کودکی دارید، اول تصمیم بگیرید خودتان مهمتر هستید یا فرزندتان. و اگر چند کودک با شما هستند، ببینید کدامیک را بیشتر دوست دارید.

در این لحظه صدای کمک خلبان به گوش رسید. گفت: "خانم‌ها و آقایان محترم. به خاطر بی‌تربیتی و بی‌احترامی ما را ببخشید. این شرکت هواپیمایی یکی از بهترین، مودب‌ترین و مهربان‌ترین مهماندارها را در دنیا دارد ولی متاسفانه هیچ کدام در این پرواز حضور ندارند. به هر حال می‌خواهم بدانید شرکت هواپیمایی ما مقدم شما را گرامی می‌دارد و از شما سپاسگزاری می‌کند. امیدواریم دفعه بعد هم شرکت ما را برای پروازتان انتخاب کنید."

کمک خلبان بعد از کمی مکث ادامه داد: "دمای هوا در دوربان ۲۰ درجه است. آسمان صاف است اما مقداری ابر پاره پوره دارد که قول می‌دهیم پیش از اینکه به مقصد برسید، دستور بدهیم این ابرها را درست مثل روز اول تعمیر کنند. الان هم به خاطر آسایش شما و آرامش خودم سکوت می‌کنم و شما را با مهماندارها تنها می‌گذارم."

پرواز عجیبی بود. وقتی به مقصد رسیدیم، از سرمهماندار پرسیدم پرواز آنها همیشه این طور است؟ او لبخندی زد و جواب مثبت داد. سرمهماندار توضیح داد از نظر آنها و شرکت هوایی‌شان، پرواز باید بامزه و جالب باشد برای همین در پروازها همیشه از چنین ادبیاتی استفاده می‌کنند. از طرفی چون پرواز برای بعضی‌ها تجربه ناخوشایند و استرس‌زایی است، با این روش آنها هم احساس امنیت و آرامش می‌کنند. اما به نظر من، هر کسی که این فکر را کرده آدم فوق‌العاده خلاقی بوده چون می‌تواند مشتریان زیادی برای شرکت هواپیمایی‌اش جلب کند. در این پرواز آنقدر به من و بقیه مسافران خوش گذشت که وقتی هواپیما به زمین نشست، یکی از مسافرها که خانم مسنی بود با خنده از مهماندار پرسید واقعاً سفر به آخر رسیده یا این هم بخشی از شوخی‌های پروازشان است؟

تفریح در امن‌ترین نقطه آفریقا

در این بخش از سفر کاری کردم که در تمام سفرهایم به آفریقا جرات انجامش را نداشتم. از خانمی به نام آنا دعوت کردم در این سفر به من ملحق شود. قرار بود آنا از آمریکا بیاید. اطمینان داشتم همراهی و وجود آنا هیچ خطری نخواهد داشت زیرا قرار بود به نامیبیا و بوتسوانا برویم که امن‌ترین‌ها در آفریقا به شمار می‌روند و در آنها از جنگ، بی‌ثباتی، هرج و مرج، جرم و جنایت و بیماری‌های شایع خبری نیست. فقط اعلام کرده بودند آنفلونزا در آنجا شایع شده. ولی مردم نامیبیا برای این مشکل هم فکر بکری داشتند. وقتی در فرودگاه از هواپیما پایین آمدیم، با شادمانی بسته‌ای تحویل ما دادند. در این بسته، چند ماسک مخصوص و درست و حسابی گذاشته بودند و با لبخند به توریست‌ها تحویل می‌دادند. این ماسک‌ها یک کاربرد مهم دیگر هم داشتند. هنگام عبور از جاده‌های پر گرد و غبار و پر از شن نامیبیا به درد می‌خوردند.

نامیبیا، جوان‌ترین کشور مستقل آفریقاست که در جنوب غربی این قاره و بین کشورهای آنگولا و آفریقای جنوبی قرار دارد. آنچه که این کشور را خاص و استثنایی کرده، موقعیت فوق‌العاده آن در حاشیه اقیانوس اطلس و همچنین طبیعت چشم‌نواز، خلیج‌های دیدنی، شهرهای متروکه و باستانی و مردمی مهربان و خونگرم است که آن را به مقصدی رویایی برای سفر تبدیل کرده است. نامیبیا، بلندترین تپه‌های ماسه‌ای دنیا را دارد. حیات وحش بی‌نظیر آن نیز دیدنی است. من عاشق دیدن این منطقه و تمام توصیف‌هایی بودم که از آن شنیده بودم. سفر به نامیبیا، سفر به سرزمین دشت‌های بیکران است. سفری که تا همیشه در یاد و خاطر آدم ثبت می‌شود و می‌ماند.



پارک ملی اتوشا درست چند لحظه قبل از اینکه با گرازهای وحشی بزرگ برخورد کنم

● بولاو


لذت سواری روی تپه‌ای که موتورسواری من روی آن برایم کمی با بدشانسی همراه بود


آنا، همکار مطبوعاتی من که او هم عاشق ماجراجویی و مردم مهربان و خونگرم آفریقا بود

آنا، همکار مطبوعاتی من عاشق ماجراجویی و هیجان بود برای همین به توافق رسیده بودیم که بعد از ۵ ساعت رانندگی از ویندهوک که پایتخت و بزرگترین شهر نامیبیاست به سمت بزرگراه ترنس ـ کالاهاری برانیم و اولین توقف ما سواکپماند باشد که بهترین و معروف‌ترین مرکز ورزش‌های هیجانی در آفریقاست. وقتی به این مرکز رسیدیم، غروب بود. تصمیم گرفتم با موتورسواری روی تپه‌های شنی تفریح را شروع کنم که کاش چنین کاری نمی کردم چون برایم دردسر درست کرد و حسابی زمین خوردم بعد هوس اسکی روی شن و ماسه بسرم زد. به نقطه‌ای از صحرا که مخصوص این کار بود رفتم که کار سختی بود. چالش بعدی ما، صحرانوردی بود. قرار شد با چند نفر دیگر مسابقه بدهیم. آنا با اینکه راننده ماهر و فوق‌العاده‌ای بود، به نصیحت‌های من درباره وضعیت رانندگی در آفریقا توجه نکرد. به او بارها هشدار داده بودم که به مسابقه توجه نکند و تا می‌تواند آهسته براند ولی آنا که کاملاً جوگیر شده بود، به توصیه‌های من توجهی نکرد و در دومین دور رقابت‌ها، روی یکی از تپه‌های شنی واژگون شد. خدارا شکر، آسیب چندان جدی نبود و با گچ گرفتن دست، ختم به خیر شد. آنا یک روز در بیمارستان ماند تا پزشک معالجش مطمئن شود آسیبش جدی‌تر از شکستگی یک دست نبوده.

بعد از مرخص شدن آنا به پارک ملی اتوشا رفتیم. پارکی در منطقه کونته در شمال شرقی نامیبیا که در سال ۱۹۰۷ زمانی که نامیبیا مستعمره امپراتوری آلمان بود افتتاح شده. در زمان افتتاح، مساحت این پارک زیبا ۱۰۰ هزار کیلومتر مربع بود ولی با گذشت سالها و به دلیل مسائل گوناگون از جمله مسائل سیاسی، به یک چهارم مساحت اولیه‌اش رسیده. این پارک با شن‌های نقره‌ای سفید منظره‌ای جالب و منحصربه‌فرد خلق کرده است. و به دلیل طبیعت خاص، منزلگاه جانوران مختلفی است. این پارک، سکونتگاه این چند حیوان بزرگ دنیاست؛ شیر، فیل، یوزپلنگ و کرگدن. و چون همیشه و هر لحظه ممکن است یکی از آنها را از فاصله خیلی نزدیک ملاقات کنید، شرط عقل این است که همیشه در ماشین بمانید. تعداد حیوانات پارک ملی بسیار زیاد بود و مسیرهای گرد و خاکی بسی ناهموار و پر دست‌انداز بودند و دو روز تمام، نمی توانستیم بیشتر از ۴۰ کیلومتر در ساعت که معین شده بود، رانندگی کنیم. وقتی از پارک ملی اتوشا بیرون رفتیم و به جاده آسفالته رسیدیم، آنا که از دو روز رانندگی بی‌هیجان و آهسته حسابی خسته و کلافه شده بود، با اصرار از من خواست خودش پشت فرمان بنشیند و براند. هرچه گفتم با دست شکسته چطور می‌خواهد رانندگی کند، به حرفم گوش نکرد و با سرعت ۱۲۰ کیلومتر مشغول رانندگی شد. ما به طرف منطقه‌ای به نام سوسوب می‌رفتیم که معادن مختلفی داشت و به خاطر تعداد زیاد معدن مشهور بود. آفتاب کمرنگ و بی‌جان زمستان پشت ما را نوازش می‌داد و از طرفی دیدِ ما را کم کرده بود.

همکارم آنا با دست شکسته و با سرعت ۱۲۰ کیلومتر رانندگی می‌کرد. ناگهان یک ماده گراز و چند توله گراز جلو ما ظاهر شدند. ما فقط دو راه داشتیم: یا به گرازها بزنیم و آنها را بکشیم، یا برای نجات آنها خودمان را به کشتن بدهیم

ناگهان یک گراز وحشی بزرگ نمی‌دانم چطور از لاین ما سر درآورد و در چند قدمی ماشین ما قرار گرفت. این تمام ماجرا نبود. پنج بچه گرازها هم دنبالش راه افتاده بودند. با سرعتی که ما داشتیم، به فاصله‌ای چند برابر آنچه که داشتیم نیاز بود تا بتوانیم با موفقیت ماشین را نگه داریم و با آن حیوانات بیچاره تصادف نکنیم و حالا هیچ فرصتی نداشتیم و به جز جیغ کشیدن کاری از ما بر نمی‌آمد.

ماده گراز جوان فریاد دلخراشی کشید و توانست خودش را نجات دهد و فقط با لاستیک سمت راست ما برخورد کرد. برخورد ماشین با گراز سنگین، جلو ضربه سهمگین را گرفت و خدا را شکر، یکی از بچه گرازها که با ما برخورد کرده بود هم آسیب جدی ندید و زنده ماند. **اگر آنا لحظه آخر ترمز نمی‌کرد یا ماده گراز خودش را نجات نمی‌داد و کامل با او برخورد می‌کردیم، بی‌گمان این چند سطر از خاطراتم را یا روی تخت بیمارستان می‌نوشتم یا روحم ناچار می‌شد جوانمردی کند و سفرنامه‌ام را به پایان برساند.**

خدا می‌داند چه تصادف وحشتناکی در انتظار ما بود. نمی‌دانستم باید با بچه گراز چه کنم. راستش را بخواهید، اگر بخواهم صادق باشم باید بگویم می‌دانستم چه کنم ولی دل و جرات انجامش را نداشتم.

چند سال پیش در موقعیت مشابهی قرار گرفته بودم. با چند همکلاسی در ساحل یکی از کشورها می‌رفتیم که دوست عزیزمان با یک سگ تصادف کرد. آن سگ، مثل این بچه گراز به شدت زخمی شده بود ولی زنده مانده بود. با خودمان تفنگ نداشتیم که سگ بیچاره را از آن درد لعنتی خلاص کنیم. برای همین مجبور شدیم روش دیگری را انتخاب کنیم و...


آفریقا کشوری که همیشه با شگفتی همراه بود، بخصوص وقتی خورشید قصد داشت از آنجا دور شود

ادامه دارد

عباس عابد ساوجی ـ "اندیشه" کرج

مردی که "شرّ" می خرید...

"عباس عابد ساوجی" نویسنده نام آشنا که با پشتوانه قریحه‌ای قوی و سال‌های سال تجربه اندوزی غنی در فراز و فرود روزگار، داستان‌هایی گیرا و متفاوت می‌نویسد، این بار هم با نوشتن "مردی که شرّ می‌خرید..." توانمندی خود را در بازآفرینی واقعیت به اثبات رسانده است. از "عباس عابد ساوجی" در چند سال گذشته بیش از ۱۰ مجموعه داستان منتشر شده است.

شانزده ساله بودم. رفتم کارگری. کارگران بیکار دور میدان آذری جمع می‌شدند. کسی که کارگر لازم داشت می آمد بهترین‌ها را گلچین می کرد و می‌برد. من که نوجوان بودم و جثه کوچکی داشتم، به چشم نمی آمدم. تا آخر وقت می‌ماندم تا کار پیدا شود یا نه؟ یک نفر با یک موتور گازی قراضه آمد گفت: "کارگر می‌خوام." چند نفری که مانده بودند رغبتی نشان ندادند و خود را عقب کشیدند... خوشحال شدم. گفتم: "من هستم." با این خیال که چون سر و وضع مناسبی ندارد، موتورش هم قراضه است، کسی پیشقدم نمی‌شود. بدون اینکه چک و چانه بزند گفت: "بپر پشت موتور."

پریدم بالا و سفت چسبیدم به او تا نیفتم. به طرف مهرآباد حرکت کرد. محل کار نزدیک بود. زود رسیدیم. دو ماشین نخاله و خاک خالی کرده بودند. کف مغازه‌ای گود برداری شده بود. باید خاک و سنگ و کلوخ را می ریختم داخل گود که پر شود.

پرسید: "اسمت چیه پسر؟"

گفتم: "عباس"

گفت: "اسم من هم اصغر کله پزه. بهم میگن اصغر شر خر!."

گفتم: "اسم قحطه که بهت میگن اصغر کله خر...؟" اخم‌هایش را در هم کشید و گفت: "کله خر نه، شر خر."

گفتم: "ببخشید متوجه نشدم." گفت: "عیب نداره. صبر کن برات بیل و فرغون بیارم تا کارت رو شروع کنی. این خاک و خل را باید بریزی داخل این گودال. هر وقت پر شد، آب را ببند روش تا خیس و نرم بشه. بعد با بیل بکوب تا صاف بشه و بتونم موزاییک‌اش کنم. کارت که تموم شد پونزده تومن مزد می گیری میری پی کارت. فهمیدی؟"

گفتم: "فهمیدم. اما اگه زودتر تموم کردم چی؟"

ناباورانه سر تا پایم را برانداز کرد و گفت: "هر وقت کارت تموم شد دستمزدت رو میدم."

او رفت پی کارش. من هم شروع کردم به ریختن خاک داخل گودال. از کله صبح بدون صبحانه زده بودم بیرون. کم کم گرسنگی غلبه می کرد. دیدم همسر اصغر شر خر، نان و پنیر و چای صبحانه را داخل سینی گذاشته و همراه دخترش می آید.

سینی را گذاشت جلوی من و گفت:

"پسر جان، شوهر من دیوونه است! مواظب باش سر به سرش نگذاری."

گفتم: "بله خودش هم می گفت من کله خرم!" مادر و دختر شروع کردند به خندیدن. بعد از اینکه کلی خندیدند، گفتند: "خودش گفت که کله خره؟"

گفتم: "بله، خودش گفت. من که نمی‌دونستم کله خره."

زن پرسید: "چقدر دستمزد قراره بهت بده؟"

گفتم: "پونزده تومن."

گفت: "بیا این شونزده تومن رو بگیر. اما بهش نگو ما بهت پول دادیم. اگه بفهمه، ما را از زندگی ساقط می کنه. اما اگر دستمزدت را داد بگیر. اون هم مال خودت، حلالت باشه."

ساعت دو بعد از ظهر کار را تمام کردم. نیم ساعت هم نشسته بودم که اصغر شر خر آمد. دید کار تمام شده، کف مغازه کوبیده شده و آماده موزاییک کاری است. با تعجب همه جا را سرک کشید. گفتم: "مزد منو بده برم. هنوز ناهار نخوردم." با همان حالت بهت زده پرسید: "چطور تونستی تموم کنی؟ کسی بهت کمک کرد؟"

گفتم: "به جثه کوچک من نگاه نکن. از بچگی کارگری می کنم." در ادامه تکرار کردم: "مزد منو بده، برم."

گفت: "زرنگی؟ هنوز که غروب نشده. مزد را برای یک روز کار میدن، نه برای نصفه روز."

گفتم: "کار را کنترات دادی. قرار شد هر وقت تمام کردم مزدم را بدی. الان هم کار تموم شده، داری دبه در میاری؟"

گفت: "ما با هم قرار مداری نگذاشتیم. راهت رو بگیر برو دنبال کارت تا کتک نخوردی!"

یقه‌اش را گرفتم. در گیر شدیم. زورم به او نمی‌رسید. با چک و لگد افتاده بود به جانم و کتکم می‌زد. همسر و دخترش از پنجره تماشا می کردند. همسرش دوان دوان آمد پایین گفت: "چرا بچه را می‌زنی؟ مگه وجدان و شرف نداری؟ یک ذره آبرو و حیثیت برامون نگذاشتی. این خونه رو با عرق این و اون ساختی! کی ببینی خراب شه روی سر من و دخترم. تاوان زورگویی‌های تو نامرد را ما باید پس بدیم. از زن هم کمتری...".

این‌ها را گفت و راهش را کشید رفت داخل خانه. اصغر به اندازه کافی کتکم زده بود. زخم و زیلی وسط کوچه مرا رها کرد و رفت داخل خانه.

حیاط دیگری کنار خانه خودش می ساخت. از وضع ظاهری آن معلوم بود غیر قانونی می سازد. دیوار کج و معوج بود. نشان می‌داد در تاریکی شب به صورت دزدکی سرهم‌بندی کرده است. از ناراحتی رفتم جلو و از یک طرف شروع کردم به هُل دادن دیوار!. دیوار چند بار عقب جلو شد، لِی لِی خورد و با صدای ناهنجاری فرو ریخت. وقتی دیوار فرو ریخت به سراغ شیشه‌ها رفتم. چیزی که زیاد پیدا می‌شد سنگ بود. شیشه‌های پنجره خانه‌اش را نشانه رفتم و چند تا از آنها را شکستم. در همین حین اصغر شر خر با چوب بیرون دوید. اگر دستش به من می‌رسید، دخلم را می آورد. مهلت ندادم. هر جایی از بدنش را که می شد سنگ باران کردم. کمرش را گرفت و روی زمین ولو شد. پا به فرار گذاشتم... وسط‌های کوچه، از نانوایی محل نان لواشی گرفتم و همان جا شروع کردم به خوردن. ساعت نزدیک سه بعد از ظهر بود، هنوز ناهار نخورده بودم. شاطر با تعجب نگاهم می کرد. گفت: "چی شده؟ چرا مثل قحطی زده‌ها لواش خالی را گاز می‌زنی؟"

شروع کردم به شرح دادن ماجرای آن روز. وسط‌های تعریف بودم که نتوانستم ادامه بدهم گریه‌ام گرفت. شاطر پول نان را پس داد و شروع کرد به نفرین کردن اصغر شر خره و گفت که آن نامرد هر روز با یک کارگر بیچاره همین معامله را می کند.

همدردی شاطر باعث شد بغض‌ام باز شود. با صدای بلند گریه می کردم. نان لواش را لوله کردم و گرفتم دستم و راه افتادم. سر کوچه جوان بلند قدی با کت و شلوار مشکی، سبیل‌های تاب داده با کلاه

مخملی و پاشنه‌های خوابانده، ایستاده بود.

گاهی دستمال یزدی‌ای را که در دست داشت تاب می‌داد و در هوا رها می‌کرد. صدای تق آن مانند شلیک کلت در کوچه می‌پیچید. وقتی دید گریه می‌کنم گفت: "آهای پسر! بیا اینجا ببینم چرا گریه می‌کنی؟"

به قدری ناراحت بودم که دیگر فکر عواقب کارم را نکردم. با عصبانیت گفتم:

"به تو چه؟ توی این شهر گریه کردن هم قدغنه؟"

گفت: "نه پسر جان، قدغن نیست، ولی دلیل گریه‌ات را بگو ببینم، کسی کتک زده یا اذیتت کرده تا حسابشو برسم!."

تا گفت حسابشو برسم، حس انتقام در من زنده شد گفتم: "صبح تا حالا زحمت کشیدم و برای آدم بی‌وجدانی کار کردم، مزدم را که نداده هیچ، کتکم هم زده..."

گفت: "کی؟ خانه‌اش کجاست؟"

گفتم: "چه فرقی می‌کنه کی باشه و کجا باشه؟"

گفت: "تو کاریت نباشه، نشونم بده ببین پولش می‌کنم یا نه؟"

گفتم: "شیشه‌های خانه‌اش را شکسته‌ام، اگر مرا ببیند داغونم می‌کند."

گفت: "خوب کاری کردی که شکستی. باید از حق خودت دفاع می‌کردی. حالا با من بیا، اصلاً هم نترس."

برگشتیم. او جلو افتاده بود و من هم مانند نوچه‌های فیلمها پشت سرش تند تند می‌رفتم. هر کس ما را می‌دید دست روی سینه می‌گذاشت، خم می‌شد و می‌گفت: "جمشید خان سلام..."

جمشید خان در حالیکه یقه‌اش را باز کرده و سینه‌اش را جلو داده بود، فقط چانه‌اش را کمی به سینه نزدیک می‌کرد و می‌گفت: "مَعَلَیکُم - مَعَلَیکُم"

از دور خانه را نشان دادم و گفتم، خانه‌اش آن است.

گفت: "آهان، با بد نسناسی در افتادی! اون خونه اصغر شر خره که سینه مادرش را گاز گرفته. آدم قحط بود که رفتی برای او کار کردی؟"

گفتم: "من که اونو نمی‌شناختم. صبح هم کسی چیزی به من نگفت. فقط دیدم تا آمد کارگر خواست، همه خودشان را عقب کشیدند. من هم کار گیر نیاورده بودم همراهش رفتم..."

گفت: "این نامرد کارش همینه. چند وقت پیش هم پیر مرد بیچاره‌ای را کتک زده بود، آمدم حالش را جا بیارم قایم شده بود، پیداش نکردم. مثل اینکه هر چند مدت باید بیام ادبش کنم."

داخل کوچه که راه می‌رفتیم، پاشنه‌های کفشش خوابیده بود و تق تق صدا می‌کرد. خیلی‌ها از صدای تق تق کفش او متوجّه می‌شدند و بر می‌گشتند و سلام می‌کردند.

حالا که به خانه اصغر شر خر رسیده بودیم، دولا شد و پاشنه‌های کفشش را بالا کشید و گفت: "دنبال من بیا..."

گفتم: "می‌ترسم به خاطر شیشه‌ها یقه‌ام را بگیرد!"

گفت: "غلط کرده، تا با من هستی از هیچ کس نترس. دنبالم بیا."

همسر اصغر ناراحت جلوی در نشسته بود. جمشید خان خیلی مؤدب اما لوطی منشانه گفت: "آبجی، به اون شوهرت بگو یک تُک پا بیاد بیرون کارش دارم."

خانم اصغر از همان جلو در شوهرش را صدا کرد و گفت: "اصغر، یه آقایی اومده باهات کار داره."

اصغر از داخل حیاط گفت: "کیه؟ پسره بر گشته؟ صبر کن الان میام."

چند لحظه طول کشید. اصغر با چوبی که در دست داشت دوید بیرون. تا چشمش به جمشید خان افتاد چوب را پشت سرش پنهان کرد و گفت: "سلام جمشید خان..."

جمشید خان مهلت نداد. پرخاش کنان گفت: "فلان فلان شده...! چرا حق این کارگر بیچاره رو که جای پسر توست ندادی؟ مزد که ندادی، چرا کتکش زدی؟"

اصغر گفت: "نگاه کن جمشید خان، شیشه‌های پنجره رو شکسته، دیوار را هم خراب کرده..."

اصغر می‌خواست فرار کند که جمشید خان یقه‌اش را گرفت و با کله کوبید روی صورت او و صورتش را آش و لاش کرد!. در همان حال از من پرسید: "پسر، چه قدر طی کرده بودید؟"

گفتم: "پونزده تومن."

جمشید خان گفت: "یاا...، در بیار مزدش رو بده، تا فَکتو نیاوردم پایین."

اصغر بدون معطلی یک دسته اسکناس از جیب در آورد که در مشت‌اش به زور جا می‌شد. خواست مزد مرا بدهد که جمشید قاپ زد همه پولها را گرفت. سه قطعه اسکناس پنجاه تومانی جدا کرد. دو قطعه را داد به من گفت: "یکیش مال کتکی که خوردی. یکیش هم حق خودت که کار کردی و زحمت کشیدی. یکیش هم مال من که زحمت کشیدم تا اینجا آمدم."

مات و مبهوت مانده بودم چه کنم که جمشید خان گفت: "معطل چی هستی؟ نکنه فکر می‌کنی کمه؟ راهت رو بگیر برو دیگه...!"

باور نمی‌کردم. پول را داخل جیب گذاشتم و دویدم. یکصد و شانزده تومان پول در جیبم بود که طی شش ماه کار هم نمی‌توانستم در بیاورم.

فریبا امیراسکندری ـ "اندیشه" کرج

راز؟!

بنیان مفهومی داستانک "راز؟!" نوشته "فریبا امیراسکندری"، در تعریف فنی داستان نویسی امروز، یک "لطیفه" است.
ساخت و شکل این داستانک، که با نهایت ایجاز نوشته شده به اصطلاح "گفت و گو" محور است.

مامان یه راز دارم، در مورد داداشه، می‌فروشمش پونزده هزار تومن...

- یعنی تو می‌خواهی راز داداشت را بفروشی؟! می‌دونی چه قدر کار زشتیه؟

ـ به هر حال، مامان خانم، گفتم شاید مشتری باشی!... هومن این را گفت و رفت.

سبزی‌ها همچنان پیش رویم مانده بود. دیگر حس پاک کردنشان را نداشتم، هی از خودم می‌پرسیدم که هومن چه چیزی در مورد هوتن می‌خواست بگوید؟!

روز دوم

ـ مامان خانم، من هنوز اهل معامله هستم، البته امروز می‌شه شونزده هزار تومن؛ نمی‌خواهی بخری؟

- هومن جان، مثل بچه آدم بگو چی شده؟

ـ مامان، ولی این یک رازه!

- خب پس بکش کنار دارم تلویزیون می‌بینم، حق هم نداری به اعتماد داداشت خیانت کنی!

هومن به سمت اتاقش رفت.

صدای تلویزیون اذیتم می‌کرد، خاموشش کردم، دلشوره گرفته بودم و از دیروز هزار تا فکر آمده بود تو ذهنم: یعنی هوتن چه کار کرده بود؟! ولی من حق نداشتم با اصرار و یا با پول از زیر زبان هومن حرف بیرون بکشم.

روز سوم

ـ مامان همین الان اگر راز را می‌خری بخر و گرنه تا یک ساعت دیگر، راز نخواهد بود، همه خواهند فهمید، قیمتش هم هفده هزار تومن می‌شه... دو روز را در هول و ولا گذرانده بودم، اگر بلایی سر هوتن می‌آمد؟ می‌دانستم نه با زبان نرم و مهربان و نه با خشم و تهدید هومن حرف نمی‌زند. از سر ناچاری رفتم سراغ کیفم و هفده هزار تومان گذاشتم روی اپن آشپزخانه.

هومن رفت و پول را برداشت و گذاشت داخل جیبش و گفت: "هوتن هفده روز است پول توجیبی‌اش را جمع کرده، هفده هزار تومان شده...، رفته برات روسری بخره... الان روسری رو برات میاره!

و در حالیکه به سمت در خروجی می‌رفت گفت: راستی مامان جون روزت مبارک!"

مشکلات خود را بر ماسه‌ها بنویسید و موفقیت‌هایتان را بر سنگ مرمر
• پرمودا باترا



جنایت در رودخانه! ۲۶

نوشته: مری جونز
ترجمه: سیروس گنجوی

خلاصه قسمت قبل:
"زو" و "سوزان" که از دوستان قدیمی و علاقه‌مند به ورزش قایقرانی بودند، مربی سختگیری داشتند به نام "اورت". در یک شب تاریک، تصمیم گرفتند از بارانداز "همبر تون" ـ بدون اطلاع "تونی" مدیر بداخلاق آنجا ـ قایقرانی کنند. پس از عبور از جنگل‌های جزیره "پیترز" قایقشان واژگون شد و در تاریکی شب، با جنازه ۱۹ زن روبرو شدند که همگی آسیایی بودند. این زنان، از سوی شبکه قاچاقچیان برده‌های جنسی به قتل رسیده به آب انداخته شده بودند.
"زو" انتظار داشت "هری" پلیس را خبر کند و او را از شر "تونی" نجات دهد ولی این اتفاق نیفتاد و "زو" را در وانت زندانی کردند. وقتی به هوش آمد، زنی ریزنقش را دید که با زبانی ناآشنا با او حرف می‌زد. زن برای نجات "زو" آمده بود...

"هری" دو تا وانت هم شکل داشت که رنگشان و نوشته‌های روی بدنه‌شان عیناً شبیه یکدیگر بود.

اما این وانت دومش، یک زندان سیّار بود که گنجایش بیست نفر زندانی را داشت. به نظر عجیب می‌رسید ولی عین واقعیت بود و من می‌بایستی هرچه زودتر از آنجا می‌گریختم، زیرا امکان داشت هر لحظه "هری" یا "تونی" که او هم عضو مافیای قاچاق انسان بود، سر برسند. کوشیدم فرار کنم اما هنوز تعادل نداشتم. پاهایم سست و خشک شده بود و تحمل سنگینی بالاتنه‌ام را نداشت.

به بدنه وانت تکیه دادم تا پاهایم را قرص و محکم و آماده فرار کنم و به خود تلقین می‌کردم که مقاوم باشم و به خاطر بی‌حس شدن پاهایم ضعفی نشان ندهم. باید فرار می‌کردم. هیچ کس در آن حوالی دیده نمی‌شد. بجز چند نفر که در خیابان دیگری می‌دویدند و پیرمردی که سگش را برای گردش به پارک آورده بود، اما فاصله آنها با من زیاد بود و صدای فریادم به گوش آنها نمی‌رسید. صبح خیلی زود بود و هنوز کار شروع نشده بود و حتی اثری از پلیس‌های گشتی دیده نمی‌شد. اما خورشید بالا آمده بود و برای قایقرانان بهترین زمان قایقرانی بود. اگر می‌توانستم خود را به آشیانه قایق برسانم، می‌توانستم از آنها کمک بگیرم. نفس عمیقی کشیدم و به خود گفتم: "قوی باش! آرامش و تعادل خود را حفظ کن!"

تا آشیانه قایق راه چندانی نبود. به آرامی حرکت کردم. تلوتلو خوران کوشیدم خود را به پیاده رو بکشانم. تلاش کردم گامهایم را کم کم روی خط منظمی بیندازم. اما چه مرگم بود که نمی‌توانستم طبیعی راه بروم؟ اگر "هری" یا "تونی" مرا می‌دیدند به آسانی می‌توانستند مرا بگیرند و کارم را بسازند.

همان طور که با گامهای نااستوار پیش می‌رفتم به آن زن جوان می‌اندیشیدم که مرا نجات داده بود. یقین داشتم اگر حس می‌کرد که امنیتم زیر سوال است هرگز تنهایم نمی‌گذاشت. کاملاً مطمئن بودم که خطری از جانب "هری" یا "تونی" مرا تهدید نمی‌کند، وگرنه آن زن به من نمی‌گفت که فرار کنم. خودش هم نمی‌رفت.

اما اشتباه می‌کردم. همین که وانت را دور زدم و خواستم از جلوی وانت عبور کنم، ناگهان سر جایم میخکوب شدم. "هری" و "تونی" کنار هم توی وانت نشسته بودند. "هری" پشت فرمان بود و "تونی" هم بی‌حرکت کنارش نشسته بود. یک لحظه گمان کردم مرا دیده‌اند. مقابل شیشه جلو خشکم زد، اما آنها حرکتی نکردند. انگار به خواب رفته بودند. منتظر بودم حرفی بزنند، خمیازه‌ای بکشند، یا روی صندلی جابه‌جا شوند، اما هیچ کدام از این اتفاقات رخ نداد. کم کم دانستم که چرا آنها هیچ حرکتی نمی‌کنند. سه هلال موازی روی صورت هر کدامشان حک شده بود.

چشمان "تونی" به دامنش دوخته شده بود و "هری" با نگاهی متعجب، مستقیماً به جلو می‌نگریست. هر دو به قتل رسیده بودند!

***

چند ساعت بعد، پلیس‌ها آژیرکشان مثل مور و ملخ به آنجا ریختند. سروان "اولسن" بین آنها نبود. آن شب، شیفت او نبود. ماموران پلیس اصرار داشتند که مرا به بیمارستان ببرند، اما این پیشنهاد را رد کردم. دلم از هرچه بیمارستان بود به هم خورده بود. به اندازه‌ای بدبین شده بودم که دیگر به هیچ کس و هیچ چیز اعتماد نمی‌کردم. حتی از اینکه سوار آمبولانس شوم وحشت داشتم. می‌ترسیدم که آن آمبولانس هم مثل وانت "هری" یک دام باشد!

از این گذشته، حواسم پیش "مولی" بود زیرا "سوزان" و این طفل معصوم، از نگرانی هلاک می‌شدند. چند ساعت بود که از من خبر نداشتند. همه چیز را برای سروان تعریف کردم و گفتم احساس خطر می‌کنم. دغدغه خود را با او در میان گذاشتم و گفتم باید یک تلفن به خانواده‌ام بزنم. به آنها گفتم که "تونی" و "هری" هم عضو همان کارتل لعنتی هستند و آنها بودند که جسد ۱۹ زن را با وانت حمل کرده به درون آب ریخته بودند. سپس... ناخودآگاه شروع کردم و درباره زنی که مرا نجات داده بود همه چیز را بگویم، اما ناگهان به خود آمدم و حرفم را خوردم. یاد سفارش آن زن افتادم: "نگو شولی!"...

صحبتم را قطع کردم و دیگر اشاره‌ای به قربانی بیستم نکردم که زنده مانده بود و توانسته بود از چنگ آنها بگریزد. وانمود کردم نمی‌دانم چه کسی "هری" و "تونی" را به قتل رسانده است. سروان یادداشت‌هایی برداشت. به نظر نمی‌رسید که به گفته‌های من شک کرده باشد. یا من اینطور تصور می‌کردم. یکی از بهیارها دستگاه فشار خون را به بازویم بست. به او گفتم علاقه‌ای ندارم به بیمارستان بروم. حالم خوب می‌شود، اما شدیداً نیاز دارم که به دوستانم تلفن بزنم. او با مهربانی سری تکان داد و به من اطمینان داد که همه چیز طبیعی است و جای نگرانی نیست، اما تلفنی را که مورد نیازم بود برایم نیاورد.

کنار وانت نشستم. از خود می‌پرسیدم: چرا هیچ کس به حرف من گوش نمی‌دهد. چرا همه آنها مثل احمق‌ها رفتار می‌کنند؟ چرا پلیس در برابر گفته‌های من از خود واکنشی نشان نمی‌دهد؟ و در این هنگام ناگهان اندیشه ترسناکی به ذهنم راه یافت که تمام بدنم را به لرزه انداخت. یک لحظه اندیشیدم همگی آنها ـ مثل "هری" و "تونی" ـ عوامل آن مافیای جهنمی هستند، اما ظاهراً وانمود می‌کنند که ماموران پلیس یا اعضای کادر پزشکی هستند! اگر چنین بود، کاری از دستم ساخته نبود. پرنده‌ای زخمی و ضعیف و بی‌دفاع بودم که بالهایم شکسته بود و قدرت پروازی در خود احساس نمی‌کردم. بیش از هر چیز به آب احتیاج داشتم. رفته رفته حال روحی‌ام به وخامت گرایید. حتی "بدبینی" در من چنان شدت گرفت که حدس زدم آن زن هم که مرا از اسارت نجات داد، یک برده فراری نبود،

بلکه زنی بود که برای همان دستگاه کار می کرد. دیگر چیـزی نفهمیدم و از هوش رفتم... اما بعداً فهمیدم که حدس من اشتباه بوده است.

***

نمی‌دانم چند ساعت گذشته بود که ناگهان سـر و کله "سـوزان" پیدا شـد که بـا چهره‌ای مضطرب و پریشان، پرده اتاق اضطراری را ـ که مـرا از دیگر بخش‌ها جـدا می کرد ـ کنار زد و به داخل آمد. همین که چشمش به من افتاد گفت:

ـ خدا را شکر "زو"! به هوش آمدی!

پرسیدم: "مولی" کجاست؟

ـ "مولی" را پیش "تیم" گذاشـته‌ام. به نظرت درسـت بود که او را با خود به اینجا می آوردم؟... تا می‌توانی آب بخور! آب... برای چی؟ صفحه‌ای مثـل تلویزیـون به بازویم بسـته شـده بود که موجـودی آب بدنم را مشـخص می کرد. با این حال، حـرف او را اطاعت کردم و از لیوانی که به دهانم نزدیک کرده بود، آب نوشیدم.

"سـوزان" گفت:نگران حـال "مولی" نباش. حالش کاملاً خوبه. اما درباره وضع تو هیچ حرفی بـه او نزدم.وقتی از تو خبری نشـد، فکر می کرد برای "نیک" اتفاق بدی افتاده! اما من به دروغ به او گفتم که زنگ زدی و خبر دادی که "نیک" حالش خوب است و تو، تمام شب پیش او می‌مانی!

آه، خدای من!... "نیـک"... تازه یادش افتاده بودم. پرسیدم: "نیک" حالش چطوره؟

"سوزان" پاسـخ داد: بهتره. اتاق بزرگش پر از گل شـده. وقتـی به من اجـازه ندادند که تو را ببینم، به عیادت او رفتم. اصرار می‌ورزید که فردا مرخصش کنند، اما پرسـتارها می گویند که بهتر است چند روز دیگر هم بماند و تحت مراقبت‌های پزشکی باشد... از اینکه "نیک" حالش خوب بود، خدا را شـکر کردم. پرسیدم: راجع به من حرفی بهش زدی؟... می‌دونه که من اینجام؟

ـ نـه، حرفی نـزدم. فقط بهـش گفتم که تو تـب کرده‌ای و ترجیح دادی بـه عیادتش بیایی. بهتـره بعداً یه زنگی بهش بزنی و بگی که سـر ما خورده‌ای...بگویم سـر ما خورده‌ام؟ "سوزان" به او گفته بود که سـرما خورده‌ام. خدای من! در ان چنـد روز چقدر دروغ گفته بودیم! از دروغ بیزار بودم. حقیقت آن بود که من و "نیک" ـ قبل از آنکه مورد اصابت گلوله قرار گیرد ـ به خاطر دروغ، با هم بگومگوی سختی کرده بودیم، اما از دست "سوزان" به خاطر دروغـی که گفته بود خشـمگین نبودم. دروغ‌های او محبت آمیزتر از واقعیت بود.

"مولـی" نیاز بـه آرامش داشـت و "نیک" هم نیازمند اسـتراحت بود! امـا دوباره "بدبینی" به سـراغم آمد و با خود فکر کـردم که لابد این حرفها را هم دروغکی می‌زد. شـاید واقعیت را از من پنهان می کرد. با تردید پرسیدم:مطمئنی که "مولی" و "نیک" واقعاً حالشون خوبه؟

ـ آره "زو"، گفتـم که هر دو خوبند،حالا برام تعریف کن چه اتفاقی افتاد. همه چیز را برام بگو. چشمانم را بستم. هنوز آمادگی نداشتم.

"سـوزان" خمیازه‌ای کشـید و پیشانی‌اش را خاراند:نمی‌دونی چه شـب بدی بر ما گذشـت. وقتی خبری ازت نشد، به پلیس زنگ زدم و خودم بیدار و منتظر نشستم. یک کیک پختم. زمین‌های آشـپزخانه و حمام را شستم. سرانجام، در حدود سـاعت ۶ صبح، "اد" به مـن زنگ زد و گفت که ماموران تو را پیدا کرده و به اینجا آورده‌اند. فوراً خودم را رساندم. "زو" در حقیقت، لَشَم را به اینجا آوردم. انگاری ۳۶ ساعته که نخوابیدم.

گفتم: "خب، برو خونه، بگیر بخواب!

"سوزان" کنجکاوانه پرسید:

ـ جـدی میگی؟ آخه تا بهـم نگی چه اتفاقی افتاده، خوابم نمی‌بره. تنها چیزی که می‌دونم اینه که توی وانت "هری" زندانی شـده بودی... یک عالمه دسـتبند و غل و زنجیر هم به دست و پات بسته بود! آه... در ضمن، جنازه "هری" و "تونی" را هم پیدا کرده‌اند. تو اونجا چه کار می کردی؟ اونا رو چه کسی کشت؟ چطوری فرار کردی؟

او از آنچه که بر من گذشته بود خبر نداشت. هیچ کس خبر نداشـت. می‌بایسـتی همه چیز را برایش تعریف می کردم. بازویش را چسـبیدم و گفتم:خدای من، "سوزان"! قسم بخور در این باره به کسـی حرفی نمی‌زنـی... به هیچ کس، حتی به شوهرت "تیم".

ـ چی؟

ـ قسم بخور!

با شک و تردید نگاهم کرد و گفت:

باشه، قسم می‌خورم!

ـ جـدی میگم. ایـن راز باید فقط بین من و تو باقی بمونه.

ـ متوجه هسـتم. باشه، قسم می‌خورم در این باره به کسی حرفی نزنم... حالا برام تعریف کنم!

صدایـم را پاییـن آوردم و در حالیکه به درز پـرده ـ که لایـش باز مانده بود ـ چشـم دوخته بودم، به آرامی گفتم:ما با ۱۹ جنازه روبرو شدیم. در حالی که تعدادشان ۲۰ تا بود.

"سوزان" با تعجب پرسید:چی گفتی؟

ـ اون زنها رو میگم.

ـ زنها؟

ـ آره زنهـا، همـون ۱۹ جنـازه‌ای کـه پیدا کردیم. توی وانت "هری" "بیسـت جفت دستبند وجود داشت. برای ۲۰ نفر تعبیه شده بود.

ـ بیست نفر؟

ـ آره، یکی‌شون که زنده مونده، توانست فرار کنه..."سوزان" تقریباً فریادکشان گفت:

ـ چی میگی؟ یکیشون شنا کنان فرار کرده؟

او را به آرامش دعوت کردم و گفتم:

ـ هیـس! آره، یکیشـون موفق به فرار شـد. بیستمین زن، هنوز زنده است.

"سوزان" فریادش را فرو خورد و گفت:خدای من! اما تو این موضوع رو از کجا فهمیدی؟

لحظه‌ای به فکر فرو رفت، سپس افزود:پس او بود که تو رو نجات داد. صورتشو دیدی؟

سرم را به نشانه تایید تکان دادم و شرح دادم کـه او همراه دیگران بـه درون رودخانه انداخته شـد، اما زنده مانـده و به نظر می‌رسـه که حالا برای گرفتن انتقام، دنبال اعضای باند است. یکی یکی آنها را گیر انداخته می کشـد! و همان نقش سـه هلال مـوازی را کـه آرم مخصوص کارتل قاچاقچیان برده‌اسـت بر روی آنها حک می کند. اول، خدمت "الیـس" "بازرس قلابی "اف‌بی‌آی" رسید، بعد به سراغ "سونیا" و آن کشیش کذایی رفـت و حالا "هـری" و "تونـی" را روانه آن دنیا ساخت. او آنها را به قتل رساند و مرا آزاد کرد.

"سـوزان" که از حرفهـای من گیج و مبهوت شـده بود، سـرش را به یک طرف متمایل کرد و گفت:بـا عقل جور درنمیـاد "زو"... فکر نمی کنم "هری" و "تونی" را هم او کشته باشد.

ـ مجبـور بود اونا رو بکشـه. مثل بقیه، روی صورتشـان علامت سـه هـلال مـوازی دیده می‌شد... "سوزان" حرفم را قطع کرد و گفت:

ـ اما "زو"... اگه اون زن، اونا رو کشـته باشه، چرا تمام شـب تـو را توی اون وانـت لعنتی نگه داشت و همون موقع آزادت نکرد؟

ـ او همین که اوضاع آروم شد منو آزاد...

"سوزان" شتابان وسط حرفم پرید و گفت:

ـ "زو" چـی داری میگی؟ تا صبح توی وانت موندی. در حالیکه "هری" و "تونی" همان شب به قتل رسـیده بودند! اگه اون زن اونا رو کشته بود می‌بایسـتی فوراً در وانت را باز می کرد و تو را از اون زندان وحشـتناک آزاد می کرد. چرا تا صبح معطل کرد؟...این هم حرفی بود! به فکر فرو رفتم و با گیجی پرسیدم:پس... راستی چرا؟

"سوزان" ادامه داد: "زو"... اونا رو شب گذشته خفه کرده بودند.

ـ خفه کرده بودند؟

تازه متوجه یـک واقعیت می‌شـدم. چگونه امکان داشـت زن ریزنقش و کوچک اندامی مثل "شولی" دو مرد قوی هیکل را خفه کرده باشد؟

"سـوزان" افزود: بله، اونـا رو خفه کردن. به طـوری که گزارش کالبدشـکافی نشـون داده، بیش از ۶ ساعت از کشتن اونا می گذشته.

ـ پس میگی نمی‌تونه کار اون زنه باشه؟

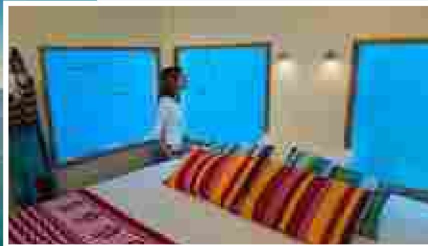
ـ اگه اون زن، شـب گذشـته اونـا رو به قتل رسونده باشه، چرا همون ساعت تو رو آزاد نکرد و گذاشت تمام شب ـ بدون آب و هوا ـ توی اون وانت لعنتی بمونی؟

حق با "سوزان" بود. نمی‌توانست کار "شولی" باشد.

ادامه دارد

هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد ● سعدی

نویسنده: سپهر صفادار



آرامش در کنار ماهی‌ها

یک هتل لوکس ۵ ستاره اولین هتل زیر آب در آفریقا است که معنای تازه‌ای به آرامش در زیر دریا می‌دهد. هتل "مانتا" که توسط یک شرکت سوئدی طراحی شده است در جزیره پمبا در تانزانیا قرار دارد و اتاقهای آن همگی در عمق ۴ متری زیر آب قرار دارند. این هتل در مرکز یکی از زیباترین مجموعه‌های مرجانی اقیانوس هند واقع شده است. هتل مانتا به صورت یک سازه شناور سه طبقه ساخته شده است که علاوه بر اتاقهای خواب در زیر آب، در بالا شامل یک محوطه استراحت روی سقف و در سطح آب است که منظره بسیار زیبایی دارد. بر خلاف بسیاری از هتل‌های زیر آب دیگر، فضای داخل اتاقهای این هتل بسیار گرم و زیبا طراحی شده‌اند و تمام دیوارها به پنجره‌های بزرگی مجهز هستند که از پشت آن می‌توانید دنیای زیر آب را تماشا کنید. در شب نیز چراغ‌های تعبیه شده در اطراف اتاق‌ها در بیرون ساختمان، فضای زیر آب را روشن می‌کنند تا بتوانید ماهیان را در هنگام شب نیز مشاهده کنید. هزینه اقامت هر اتاق دونفره در این هتل شیک برای هر شب ۱۵۰۰ دلار و اتاق‌های یک نفره ۹۰۰ دلار است.

جنگل ناشناخته



حتماً تصور می‌کنید که تا حالا نقطه به نقطه کره زمین شناخته و بررسی شده و هیچ جای جدیدی برای کشف باقی نمانده است. اما جالب است بدانید که اخیراً عده‌ای از دانشمندان که در حال بررسی تصاویر ماهواره‌ای زمین بودند، دنیای جدیدی را در موزامبیک مشاهده کردند. این منطقه که یک جنگل در وسط مناطق دوردست موزامبیک است، در دامنه کوه مابو قرار دارد. آنچه این منطقه را شگفت‌انگیزتر می‌کند، وجود گونه‌های گیاهی و جانوری جدیدی است که تا کنون در هیچ جای دنیا مشاهده نشده‌اند. یک نوع پروانه زرد رنگ، مار چشم طلایی و سوسمارهای کوچک جانوران جدیدی هستند که تنها در یک بازدید از این منطقه کشف شدند. بعد از آن عده بیشتر و بیشتری از دانشمندان، جانورشناسان، گیاه‌شناسان و دیگر افراد به این منطقه سفر کردند و مشخص شد که این منطقه بکر محل زندگی حیوانات بسیاری است و چنین تراکم جانوری در کمتر جنگلی دیده می‌شود. ۱۲۶ نوع پرنده در این جنگلها زندگی می‌کنند که ۷ نوع از آنها در خطر انقراض هستند. تا کنون ۲۵۰ نوع پروانه در این منطقه ثبت شده است و گونه‌های جدیدی از خفاش، ماهی، قورباغه و گیاهان و غیره در این محل مشاهده شدند. ظاهراً موقعیت جغرافیایی این محل به گونه‌ای است که آن را از بسیاری تغییرات جوی محفوظ نگه داشته است. البته دوردست بودن و مسیر صعب العبور آن نیز باعث شده است که دست انسان از آن دور بماند و چنین مجموعه شگفت آوری از جانوران به زندگی خود ادامه دهند. با شناخته شدن این منطقه، خطر تخریب و پروژه‌ها نیز به آنجا خواهد آمد. به همین دلیل فوراً طرح‌های متعددی برای حفاظت از این منطقه ارائه شد که آن را به عنوان منطقه حفاظت شده ملی ثبت کنند تا از اقداماتی مانند راهسازی و یا قطع درختان در آن جلوگیری شود.

آتشفشان آبی





"اولیویر گرونوالد" این تصاویر حیرت‌انگیز را از یک آتشفشان عجیب در اندونزی ثبت کرده است. این آتشفشان در هنگام شب شعله‌ها و مواد مذاب آبی رنگی را از خود بیرون می‌ریزد که زیبایی عجیبی به چهره ترسناک می‌دهد. **اما راز این شعله‌های آبی رنگ چیست**؟ این آتشفشان یک معدن گوگرد نیز هست و دهها سال است که از آن به عنوان منبعی برای استخراج گوگرد استفاده می‌شود. کارگران نیز تنها در شب در این منطقه کار می‌کنند چرا که دمای سوزان محیط در طول روز غیر قابل تحمل است. آنها گوگرد را که در شب بیش از ۱۱۵ درجه سانتی گراد حرارت دارد توسط لوله‌هایی به انبار منتقل می‌کنند و پس از آنکه به جامد تبدیل شد، آن را می‌فروشند. آنها هر کیلوگرم از گوگرد کریستال شده را به ۶۸۰ روپیه (کمتر از یک دلار) می‌فروشند. اما شعله‌های آبی زمانی پدیدار می‌شوند که هنگام شب سطح گوگرد بالا می‌آید و از مجرایی که به دهانه آتشفشان راه دارد وارد آن می‌شود و رنگ آبی ایجاد شده، حاصل سوختن گوگرد است. گوگرد در مجاورت هوا به مایع تبدیل شده و جریان‌هایی از گوگرد مایع و سوزان تشکیل می‌شود که شعله‌هایی با ارتفاع بیش از ۵ متر دارند.



شهر یخ زده

اگر فکر می کنید برای تجربه یک سفر قطبی باید حتماً به قطب شمال یا جنوب سفر کنید باید بگوییم اشتباه می کنید. شهری وجود دارد که آب و هوایش دست کمی از بارش‌های سنگین قطبی ندارد. شهر "یاکوتسک" با جمعیت ۲۷۰ هزار نفر، منطقه‌ای بین سیبری و کامچاتکا در روسیه است که به سردترین شهر دنیا نیز معروف است. در ماه سپتامبر دمای هوای شهر به زیر نقطه انجماد می رسد و تا ۸ ماه دیگر یعنی ماه می نیز هرگز از صفر بالاتر نمی آید. میانگین دمای آن در این بازه بلند حدود ۳۰ درجه سانتی گراد زیر صفر است. اکثر ساکنان آن در صنایع معدنی مشغول کار هستند و چندین سالن تئاتر، موزه و حتی یک باغ وحش مشهور در آن قرار دارد. یک سال که چند لوله حامل گاز شهر منفجر شده بود، مردم از شدت سرما مجبور بودند حتی در خانه هم دور هم حلقه بزنند تا از سرما نمیرند. زمانهایی که مردم برای تامین مایحتاج و تجارت به دهکده‌های مجاور سفر می کنند، در تمام سفر دو هفته‌ای خود به گونه‌ای مسیر را میان پمپ‌های بنزین انتخاب می کنند که خودرویشان همیشه روشن باشد. حتی یک ساعت خاموش ماندن موتور موجب یخ زدن و از کار افتادن خودرو می‌شود. چهره شهر در اکثر اوقات سال سفید پوش است چرا که حتی زمانی که برف نمی‌بارد، دمای هوا به قدری پایین است که برف ها خیلی دیر ذوب می‌شوند و معمولاً تمام ساختمانها و هرچه در فضای بیرون باشد، منجمد است.





کشف مجسمه ۱۰۰۰ ساله

اخیراً در یک مقبره کشف شده در شمال چین، مجسمه‌ای قدیمی کشف شد که ظاهری شبیه به مجسمه های مصر باستان دارد و شکل آن شبیه مجسمه ابوالهول است و اینطور که باستان شناسان اعلام کرده‌اند، عمر آن به بیش از ۱۰۰۰ سال می رسد! ارتفاع این مجسمه حدود ۳۵ سانتی متر است و سری به شکل انسان و بدنی به شکل شیر دارد و با ظرافت و مهارت خاصی از دل مرمر سفید تراشیده شده است. چنین سنگی در این منطقه بسیار کمیاب است. مقبره کشف شده در حاشیه جاده بازرگانی معروف ابریشم قرار دارد. با مطالعه نوشته‌های حک شده روی یکی از سنگ قبر ها مشخص شد که این مقبره متعلق به یک دانشمند چینی به نام "لیوجان" و همسرش است که احتمالاً در قرن هفتم میلادی زندگی می کردند. در کنار این مجسمه، چندین حکاکی و نقاشی دیگر از اسب‌ها، شترها، شیرها و جنگجویان نیز بر دیواره مقبره کشف شد. رئیس تیم اکتشافی در مورد آنها می گوید: "این حکاکی ها نشانه هایی از غرب را در دل خود داشتند که برای مقبره های باستانی چینی در آن بازه زمانی بسیار نادر است". عمده اکتشافات انجام شده در این منطقه به دلیل کند و کاو این محدوده برای احداث یک نیروگاه آبی جدید است. این حفاری ها منجر به کشف نزدیک به ۳۰ مقبره قدیمی و صدها شیء شده است.



دوستدار لاک پشت ها

تصاویری که یک مرد اهل گینه نو در فضای مجازی به اشتراک گذاشت به سرعت در همه جا پخش شد و طرفداران فراوانی پیدا کرد. "**آرون کالینگ**" و یکی از همکارانش لاک پشت های دریایی را که گوشتشان در بازار فروخته می‌شوند را خریداری کرده و دوباره به دریا باز گرداندند. او در صفحه فیسبوک خود نوشت: اولین بار دو لاک پشت فروشی را در بازار گوشت دیدند و بعد از خریدن آنها، لاک پشت ها را ۵ کیلومتر بالاتر و در ساحل به آب بر گرداندند. تصاویر نشان می‌دهند که کالینگ لاک پشت ها را به آرامی از کامیون خود پایین آورده و روی شن ساحل قرار می‌دهد تا راه خود را به دریا پیدا کنند. این در حالی است که گوشت لاک پشت طرفداران زیادی دارد و قیمت آن نیز کم نیست. اما با این حال کالینگ و همکارش تصمیم به نجات این حیوانات دوست داشتنی گرفتند. آنها تا کنون ۱۰ لاک پشت بزرگ دریایی را به این طریق نجات داده‌اند. متاسفانه با وجود اینکه اکثر گونه‌های لاک پشت در جهان با خطر انقراض روبرو هستند، شکار آنها برای گوشت و لاکشان همچنان بی‌رویه ادامه دارد.



خاطرات روزنامه‌نگار



از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره

چگونه از یک "جوان" رودست خوردم!

همه کسانی که مرا می‌شناسد می‌دانند که در زندگی، همواره پشتیبان جوانها بوده و هستم،ژاما باید اعتراف کنم که یکبار، از یک جوان ناقلا، رودست خوردم! هر چند این پسر ناخلف، مدتهاست که از جامعه مطبوعاتی و انتشاراتی این سرزمین طرد شده است، اما مایل نیستم با ذکر نامش، بیش از بیش آبرویش را بریزم! ماجرا از زمانی آغاز شد که یک روز عصر، ناشر کتابهای من، تلفنی اطلاع داد که یکی از علاقمندان آثارم در دفترش نشسته و اصرار دارد مرا ببیند!!

در آن زمان، من و همسرم در تهران زندگی می‌کردیم و گهگاه از این گونه خوانندگان علاقمند لطف می‌کردند و می‌خواستند تشکر خود را حضوری به من ابلاغ کنند. بنابراین، از ناشر خواستم نشانی منزل مرا به این جوان مشتاق بدهد تا در خانه با او دیدار کنم.

در آن روزها، کتاب "عجیب تر از علم" با ترجمه این کمینه به بازار آمده و با اقبال بی‌سابقه مردم روبرو شده بود. با این کتاب، برای نخستین بار "فرانک ادواردز" نویسنده و پژوهشگر فقید آمریکایی را که در زمان خود از محبوبیت زیادی برخوردار بود به ایرانیان شناسانده بودم و کتاب دیگری از این نویسنده نامدار را در دست ترجمه داشتم.

باری، ساعتی بعد، جوانی که سن و سالش زیر ۳۰ سال بود، وارد خانه ما شد. پسر لاغراندامی بود که یک کمربند کشی، به شانه‌هایش انداخته بود. در بدو ورود، با سخنان مبالغه آمیز خود، مرا "چارلز برلیتس" ایران لقب داد! که پوزخند من و همسرم را به همراه داشت. علت این امر، آن بود که کتاب این نویسنده نامدار را هم درباره "مثلث برمودا" به فارسی برگردانده بودم! آن کتاب نیز که "گمشدگان مثلث برمودا" نام داشت، با ۱۵۰,۰۰۰ نسخه فروش، در زمان خود رکورد شکن شده بود! خلاصه، مهمان جوان ما پس از کلی پاچه خاری، اظهار تمایل کرد که روش مرا در ترجمه و انتشار کتاب بداند. او خود را مترجم نامید و یادآور شد که تصمیم دارد یک موسسه انتشاراتی دایر کند! من هم با علاقه زیاد کوشیدم فوت و فن کار را به او بیاموزم. در آن زمان، کتابهای خود را با عکس همراه می‌کردم تا ذوق خواندن را در خواننده برانگیزم. نمونه عکس‌ها را آورده نشانش دادم. به او گفتم که چگونه این عکسهای مستند را از آرشیو خود برای کتابهایم برمی‌گزینم و او در کمال سکوت، گوش می‌داد! چون در نظر داشت کتابی در زمینه ماوراءالطبیعه ترجمه و منتشر کند، چند تا از آن عکسهای تماشایی را که با موضوع کتاب او مربوط می‌شد، با خلوص نیت در اختیارش قرار دادم. خلاصه، دوست داشتم از هر جهت او را حمایت کنم تا در راهی که قدم گذاشته پیشرفت کند، اما چه ساده دل بودم!

پس از رفتن او، صدای همسرم هم درآمد که معتقد بود بیش از اندازه برای این جوان، وقت گذاشته‌ام! این جوان، پیش از آنکه خانه ما را ترک کند، یک سوال دیگر از من کرد و همین پرسش بود که بعداً دردسرساز شد و ماهیت واقعی او را برملا ساخت! او پرسید که در حال حاضر، روی چه کتابی کار می‌کنم؟

بی آنکه سوءظنی به قلبم راه دهم، از جا برخاستم و رفتم کتابی را که با عنوان "جهان اسرارآمیز" در دست ترجمه داشتم آوردم و نشانش دادم. این کتاب، نوشته "فرانک ادواردز" بود و من یقین داشتم که مانند کتاب قبلی، پرفروش خواهد شد. تا آن لحظه، ۳۰۰ صفحه از این کتاب ۴۰۰ صفحه‌ای را ترجمه کرده بودم و بقیه‌اش را نیز داشتم به تدریج و با حوصله انجام می‌دادم.

مهمان جوان ما، این کتاب را که به زبان انگلیسی بود از من گرفت و چند لحظه آن را وارسی کرد. سپس به من برگرداند. نمی‌دانم این بچه زبل، چگونه توانست در آن فرصت کوتاه، نام کتاب و ناشر آن را به خاطر بسپارد! پس از خروج از خانه‌ام، کتاب را از خارج سفارش داد و هنوز دو هفته از دیدار ما نگذشته بود که یک روز به خانه ما تلفن کرد و با وقاحت تمام گفت:

ـ استاد، من این کتاب را ترجمه کردم و الان در دست چاپ است!

یک لحظه خشکم زد. گمان کردم عوضی شنیده‌ام. اما نه، نشانی درست بود. با اعتراض پرسیدم:

ـ تو که می‌دانستی من این کتاب را در دست ترجمه دارم، چرا این کار را کردی؟

با خونسردی گفت: نمی‌دانم کار خوبی کرده‌ام یا نه؟ ولی به هر حال، در همین ماه منتشر می‌شود!!

ترجمه کردن یک کتاب ۴۰۰ صفحه‌ای، آن هم در مدت فقط ۱۵ روز، از یک مترجم تک و تنها برنمی‌آید. او چند تن از دانشجویان رشته زبان انگلیسی را نشانده و هر فصل کتاب را به یکی از آنها داده بود تا با عجله ترجمه کند. حال، کار نداریم که این مترجمان تازه کار، چه بلایی بر سر کتاب، آورده بودند! جالب‌تر از همه اینکه بعدها فهمیدم این جوان دغل، بجز زبان فارسی، هیچ زبانی نمی‌دانست! با این حال، نام خود را به عنوان مترجم، روی جلد کتاب جا زده بود!! در شهر بی دروازه، از این گونه حوادث زیاد اتفاق می‌افتد!

وقتی گوشی را گذاشتم، هنوز باورم نمی‌شد که شخصی تا این اندازه بی چشم و رو باشد! یاد حرف یکی از دوستان افتادم که همیشه به من گوشزد می‌کرد اینقدر به جوانان این دور و زمانه اعتماد نکنم، اما در مقابل، من هم به او یادآور می‌شدم که اشکال، از ما بزرگترهاست که حاضر نیستیم عینک بدبینی را از روی چشمانمان برداریم! اما اینک، با این اتفاقی که افتاده بود نمی‌دانستم چه بگویم؟ زندگی من از راه قلم می‌گذشت. چندین ماه آزگار بود که با علاقه، روی این کتاب کار کرده بودم. تنها ۴۰ صفحه‌اش باقی مانده بود. بدجوری دلم برای خودم سوخت! بر سر دوراهی قرار گرفتم. نمی‌دانستم چه کار باید بکنم؟ آیا کتاب را تمام کنم، یا ترجمه خود را پاره کرده به دست باد بسپارم؟ سرانجام، راه اول را برگزیدم. کوشیدم با سرعت برق و باد، به کار ادامه دهم و به هر زحمتی شده ترجمه کتاب را به پایان برسانم.

پس از اتمام کتاب، موضوع را با یکی از ناشرها در میان گذاشتم و واقعیت را برایش شرح دادم. منتظر بودم آب پاکی را روی دستم بریزد و از چاپ و انتشار کتابی که یک هفته پیش به بازار آمده بود سرباز زند. اما برخلاف انتظار، این ناشر محترم، در حمایت از من گفت:

ـ امکان دارد یک غذای واحد، در چند رستوران مختلف طبخ شود. این ما هستیم که می‌دانیم کدام رستوران را انتخاب کنیم تا غذای سالمتر و خوشمزه‌تری نصیبمان شود. یک نفر چیه، بگو هزار نفر ترجمه کرده‌اند، اما دستپخت آقای "گنجوی" برای ما ارزش دیگری دارد!

کلی روحیه پیدا کردم و به این ترتیب، کتاب من با خون دل منتشر شد. اما قبول کنید که این دوست جوان ما کار قشنگی انجام نداد! به جای خدمت، سنگ بنای زندگی خود را با خیانت و نادرستی پایه گذاری کرد. هر چند موسسه انتشاراتی خود را دایر کرد، اما مثل روز برایم روشن بود که کارش، آخر و عاقبتی نخواهد داشت. یکبار، در جریان یک تقلّب، کتک مفصلی از یک کتابفروش نوش جان کرد. چند بار از او به وزارت ارشاد شکایت شد و سرانجام بساط خود را برچید و معلوم نشد به کجا گم و گور شد! بعضی‌ها یک شبه می‌آیند و یک شبه می‌خواهند به هر قیمت شده صاحب همه چیز بشوند! این جوان هم از همین قماش بود که هدف برایش وسیله را توجیه می‌کرد!

وظیفه بعدی من آن بود که کوشش کنم آتش بی‌اعتمادی را که در من زبانه کشیده بود خاموش کنم و به خاطر تخلف یک الف بچه، اعتماد خود را نسبت به تمامی جوانان این آب و خاک از دست ندهم. خوشبختانه موفق شدم. ■

کریم ملکی

۲۲ساعت تلاش برای جدایی

دوقلوهای به هم چسبیده از ناحیه سر، پس از ۲۲ ساعت عمل از هم جدا شدند!

پزشکان بیمارستان در "ایلینوی آمریکا" اظهار داشتند: عمل جراحی این دوقلوهای به هم چسبیده از ناحیه مغز کاری بسیار سخت و پر خطر بود اما با کمک تصویر برداری سه بعدی، شکل کاملی از مغز پسران را به دست آوردیم و سرانجام آنها را تحت عمل جراحی قرار دادیم.

در این عمل جراحی که ۳۰ درصد امید موفقیت وجود داشت پزشکان در یک جراحی نفسگیر از ساعت ۷ صبح تا صبح روز بعد به کار خود ادامه دادند و در حال حاضر وضعیت هر دو کودک را خوب توصیف کرده‌اند.



عجیب از نوع برزیلی

زن ۴۴ ساله برزیلی در یک اقدام عجیب مراسم عزاداری خود را با حضور اعضای خانواده و دوستانش برگزار کرد.

"ورالوسیا" در این باره به خبرنگاران گفت: از دوران کودکی همیشه آرزو داشتم شاهد مراسم عزاداری خود بوده و دوستانم در این مراسم حضور یابند و عکس العمل آنها را با چشمان خودم ببینم به همین دلیل تصمیم گرفتم چنین مراسمی را در زمان حیاتم برگزار و از آن فیلم تهیه کنم! این مراسم در حالی برگزار شد که دوستان و اعضای خانواده "ورالوسیا" نمی‌توانستند در طول برگزاری مراسم تشییع جنازه مانع خنده‌هایشان شوند و آنها "ورا" را در تابوتی قرار داده و همچون مردگان برایش مراسم خاکسپاری برگزار کردند و این در حالی بود که او تا آخرین لحظه مراسم هیچگونه عکس العملی نداشت و مثل یک جسد تا پایان مراسم باقی ماند، تا اینکه مادرش مجبور شد با جیغ و فریاد او را از تابوت بیرون بکشد.



پسرم را در زندان خوردند!

پدر خشمگین اهل ونزوئلا در اظهارات عجیب و در مقابل رسانه‌ها گفت: پسر ۲۵ ساله‌ام توسط زندانیان زندان "تاچیرا" در ونزوئلا خورده شده است. او در ادامه گفت: "کارلوس هررا" یکی از هم بندی‌های پسرم به من گفت: پسرم به دستور یکی از زندانیان کشته، سلاخی و در نهایت خورده شد!

پدر داغدار از مسئولان زندان خواست تا حداقل یک تکه از استخوان پسرش را در اختیار وی قرار دهند و او بتواند آن را دفن کرده و مراسم سوگواری بگیرد.

این پسر نگونبخت سال گذشته به اتهام سرقت به این زندان منتقل شده و در حال گذراندن دوران محکومیت خود بود و مسئولان زندان تایید کرده‌اند که پسرش در زندان ناپدید شده است، ولی از خورده شدنش اطلاعی ندارند. گفتنی است بسیاری از زندانیان زندان ونزوئلا به خاطر فقر و گرسنگی در زندان دچار سوء تغذیه هستند.



زوج نازا صاحب فرزند شدند

زوج نازای آمریکایی که سالها آرزوی بچه دار شدن داشتند پس از اینکه از درمان ناامید شدند، تصمیم گرفتند در مدت ۲۴ ساعت پس از طی مراحل اداری و قانونی لازم، صاحب ۴ فرزند شوند!



"گیلی کارلینگ" و شوهرش "جرمی" بی‌نهایت خوشحالند که پس از سالها زندگی با هم، صاحب ۴ فرزند شده‌اند.

"کارلینگ" در حالی که از شوق حضور یکباره دو کودک دوقلو و دو پسر در خانه شان اشک می‌ریخت گفت: نمی‌توانم احساسم را در این ارتباط وصف کنم چون همه چیز خیلی سریع و جالب اتفاق افتاد و حالا من و همسرم از اینکه سرپرستی این کودکان زیبا را بر عهده گرفته‌ایم، احساس خوشحالی می‌کنیم و می‌دانیم که مسئولیت سنگینی داریم، اما امیدواریم پدر و مادر خوبی برای فرزندانمان باشیم.

انسان را می‌توان نابود کرد، ولی نمی‌توان شکست داد

• ارنست همینگوی

قابل توجه جوانان

دختر جوانی که سعی داشت با سناریوی دروغین، خود را قربانی نقشه سیاه خودروی شاسی بلند نشان دهد رازش فاش شد و به دام افتاد.

او در بازجویی گفت: ساعتی قبل خودروام در خیابان خراب شد. همان موقع سرنشینان خودروی شاسی بلند از راه رسیده و به بهانه رساندنم به خانه مرا ربودند. آنها قصد آزار و اذیتم را داشتند که با سر و صدای من و حضور به موقع پلیس ناکام ماندند.

اما دو پسر جوان در بازجویی گفتند: مادر حال عبور از خیابان بودیم که متوجه شدیم خودروی دختر جوان مشکل پیدا کرده است، به همین خاطر او را سوار ماشین کردیم تا به خانه‌اش برسانیم، اما در بین راه سر صحبت را باز کرد و همراه ما راهی خانه شد و حالا با این داستان سرایی قصد اخاذی دارد. با توجه به اظهارات دختر، دو سرنشین جوان بازداشت شدند و پس از گذشت چند روز دختر جوان به دادسرا رفت و شکایتش را پس گرفت، اما رضایت ناگهانی دختر جوان شک بازپرس را برانگیخت و در ادامه تحقیقات مشخص شد دختر جوان ۱۰۰ میلیون تومان پول گرفته و سپس رضایت داده است. در اینجا بود که بازپرس پرونده به تحقیقات فنی و تخصصی از دختر جوان پرداخت که مشخص شد او با کمک سناریوی دروغین خود دست به چنین کاری زده است و پدر و مادر دو پسر جوان برای اینکه بچه‌هایشان با اتهام سنگینی روبرو نشوند به سراغ دختر جوان رفتند که او هم منتظر چنین فرصتی بود و با گرفتن ۱۰۰ میلیون از خانواده‌شان رضایت داده است. بنابراین وی پس از بازجویی مجدد به سناریوی دروغینش اعتراف کرد و گفت: من قصد اخاذی از آنها را داشتم!! با اعترافات دختر جوان دستور بازداشت وی صادر شد و از آنجا که احتمال می‌رود افراد دیگری نیز در دام دختر شیاد گرفتار شده باشند، دستور تحقیقات بیشتر در این باره صادر شد.

مصطفی گلیاری

سلسله پهلوی
سرگرمی های آخرین شاه ایران

هفته‌ی پیش درباره مرگ مصدق و واکنش دکتر کدکنی و بهرام بیضایی مختصری خواندید. شاه مجالس سوگواری مصدق را ممنوع کرد. سرنوشت ایران را هم پس از مصدق دیدید. مهندس بازرگان و شاپور بختیار جمعیتی تشکیل دادند و آیت‌ا... طالقانی و یدا... سحابی و داریوش فروهر به آن پیوستند. شاه قرارداد جدید نفتی بست و ۱۲ نفر از استادان معترض را از دانشگاه اخراج کرد. او در سال ۱۳۳۶ حکومت نظامی را لغو کرد و به دو حزب وفادار اجازه فعالیت داد. به اعضای دولت نیز گفت خودش سرچشمه قدرت است و هر کس مخالفتی کند، زود سرکوب شود. از ازدواج شاه با فوزیه پاراگرافهایی خواندید و با پروین غفاری هم آشنا شدید. شرح یکی از عکسهایی که هفته پیش چاپ شد، غلط نوشته شده. منظور آن عکسی است که شاه شلوار سفید پوشیده. زنی که در ماشین است، فوزیه است نه پروین.

شاه و پروین

تا وقتی که پروین غفاری سرگذشتش را ننوشت و چاپ نکرد، مردم از او بی‌خبر بودند. زندگیش تقریباً همان است که در سریال معمای شاه تصویر کرده‌اند. تنها منبعی که از زندگی او داریم، همان کتابی است که چاپ کرده بود. اگر بخواهیم منابع دیگری پیدا کنیم، اظهارنظرهایی است که برخی از شخصیتهای آن کتاب پس از چاپش کرده‌اند. برای مثال فردوست، فریده دیبا، اردشیر زاهدی، شهناز پهلوی و تاج‌الملوک آیرملو کتاب "**تاسیاهی در دام شاه**" را غیر مستند دانسته‌اند. البته امکان هم دارد که پروین غفاری در خاطراتش دست برده باشد ولی این اطمینان را هم داریم که او کتابش را بر اساس واقعیت نوشته و چارچوبش درست است. یعنی مطمئنیم که شاه نامزد او را وادار کرد پروین را طلاق بدهد، شاه او را صیغه کرد، خواهر و مادر شاه با پروین بدرفتار بودند، باردار شد و شاه وادارش کرد سقط کند. حالا آیا شاه از دیوار بالا می‌رفته تا داخل خانه پروین را ببیند یا از در وارد می‌شده، زیاد مهم نیست. قصه در یا دیوار را بعداً تعریف خواهم کرد.

شاه از پروین خوشش آمده بود و دوست داشت او را داشته باشد اما نه برای زنِ رسمی و ملکه ایران. از رفتارش هم پیدا بود که او را دوست داشته اما خواهر و مادر شاه به او به چشم زنی فرودست نگاه می‌کردند و نیش می‌زدند. گوش شاه را هم پر کرده بودند که مبادا روی پروین حساب کنی. او را در حد زنی از زنان حرمسرا بدان و هر وقت سیر شدی، بیرونش کن پس مراقب باش حامله نشود. شاه هم با پروین شرط کرد که مراقب باش نه چاق شوی نه حامله من هم قول می‌دهم تو را عقد کنم.

پروین چند روز بود که متوجه شده بود باردار است. وقتی شاه به او گفت مراقب باش حامله نشوی، پروین کمی مقدمه چید و کمی عشوه نثار کرد و گفت اعلیحضر تا من در بطن خود از شما جنینی دارم. شاه یکه خورد و گفت این بچه را باید سقط کنی. پروین گفت من مادر شده‌ام و هرگز اجازه نخواهم داد فرزندم را بکشی. شاه گفت هنوز فوزیه زن من است و نمی‌شود تو را عقد کنم بنابراین نباید از تو بچه داشته باشم زیرا خواهند گفت شاه ایران که کشوری اسلامی است، بچه‌ای نامشروع و حرامزاده دارد ناچار باید این بچه را بیندازی. پروین شاه را تهدید کرد که اگر همین امروز عقدم نکنی، آبرویت را می‌برم و به همه خواهم گفت از تو حامله‌ام و می‌خواهی بچه مرا بکشی. شاه بسی عصبی شد و قاتی فرمود و با دسته هفتیر به سر پروین کوفت و مثل برخی از مردها زنش را زد و بعد هم پشیمان شد و با او با ملایمت حرف زد و خانه‌ای در خیابان کاخ به او هدیه کرد و گفت اگر بچه را سقط کنی، تو را صیغه می‌کنم زیرا متأهل هستم و فعلاً نمی‌توانم تو را عقد دائم کنم.

شاه برای اولین بار پروین را به خانواده‌اش نشان داد و سید حسین امامی که امام جمعه تهران بود، خطبه صیغه را خواند. در مجلس عقد، اشرف پهلوی نیز حضور داشت و به پروین پرخاش‌هایی کرد. مادر شاه حاضر نشد به مجلس عقد بیاید.

روز پس از عقد، شاه و پروین به بابلسر رفتند و چند روزی را به ماه عسل گذراندند و وقتی که به تهران برگشتند، پروین را به مطب دکتر پزشکیان بردند که در خیابان سیروس بود و پروفسور عدل او را کورتاژ کرد. پروین می‌گوید هنگام کورتاژ با او با خشونت رفتار کردند و چند هفته بستری شد. پس از این ماجرا شاه با پروین مهربان شد و حتی او را به مهمانی‌های دربار دعوت می‌کرد. شاه و پروین از سال ۱۳۲۶ تا ۲۸ روابط نزدیک و خوبی داشتند. پروین خودش می‌دانست که آن اوضاع دوامی ندارد و سرانجام از زندگی شاه بیرونش خواهند کرد به همین دلیل کوشش می‌کرد روابطش را با درباریان خوب کند تا بعداً به دردش بخورند. پروین خودش را دختر چشم و گوش بسته‌ای معرفی کرده ولی بین خاطراتش می‌بینیم کلی هم چشم و گوش باز بوده. قصه‌اش را بعداً تعریف می‌کنم فعلاً قصه در و دیوار را بخوانید که وعده کرده بودم:


اشرف پهلوی

شاهِ مشکوک

پروین غفاری در خاطراتش می‌گوید چون بسی زیبا و دلبر بوده، اشرف به او حسودی می‌کرده و چند بار خواسته بوده او را بکشد. برای مثال زهر در غذایش می‌ریزد، یکبار هم با انفجار بمب خواسته او را نابود کند. پیش شاه هم مدام بدگویی می‌کرده که "برای پروین خانه گرفته‌ای و او را رها کرده‌ای و خبر نداری که با مردانی روابطی دارد و شبها پیش او می‌روند." پروین در خاطره‌ای دیگر می‌گوید به دلیل این بدگویی‌ها یک شب که با مادرم در حیاطِ خانه نشسته بودم، شاه از دیوار به داخل خانه پرید و همه جا را گشت چون فکر می‌کرد مردی در خانه من است. پس از اینکه چیزی پیدا نکرد، با من پرخاش کرد و پرسید راستش را بگو که با کی هستی.

پروین گریه‌ها می‌کند و سوگندها می‌خورد که جز به شاه به کسی وفادار نیست و عاشق و شیدای شاه است. اما شاه به او بدبین بود و البته بدبینی‌اش درست بود ولی مدرکی نداشت. او هرگز متوجه نشد که پروینش با برادرش شاپور غلامرضا و دکتر عبدالکریم ایادی که صمیمی‌ترین دوستش بود، رفت و آمدهایی دارد. حقیقت این بود که پروین از اواخر سال ۲۸ که شاه با او بسی بداخمی می‌کرد، به سوی مردان دیگر گرایش پیدا کرد. خودش می‌گوید قصدم عیاشی نبود و فقط می‌خواستم از شاه انتقام بگیرم تا بفهمد من چقدر خواستنی هستم و او قدرم را ندانست.

در یکی از خاطراتش تعریف می‌کند که روزی شاپور غلامرضا که برادر شاه بود، او را دعوت کرد و ضمن مسخره کردن شاه و زبون خواندن او، از پروین خواست با هم دوست شوند. برایش هم مهم نبود که پروین غیر از اینکه شوهر دارد، زن برادرش نیز هست. برای پروین هم مهم نبود و با شاپور دوست شد. پروین به کمک مادرش

مهمانی‌هـای بزرگی برگزار می‌کـرد و با مردان زیادی معاشر می‌شد. خودش می‌گوید:

"در شـهر شـهرت زیبایی من پیچیده است. مـردان برای به دسـت آوردن مـن از همدیگر سـبقت می‌گیرند. پدر و دو خواهر و برادرم، من و مادرم را فراموش کرده‌اند. ما هم بی آنان خوشیم و در منجلابـی که خودمان پدید آورده‌ایم، غوطه می‌خوریـم. مثل جغد شـده‌ام. روزها می‌خوابم و شبها پی شـکار می‌روم. می‌دانم خبر هرزگی‌هایم به گوش شـاه می‌رسـد. خوشحالم که او با شنیدن اخباری که یقیناً با آب و تاب بیشتری برای او نقل می‌شود، رنج می‌برد."

مطـب دکتر ایادی نزدیک خانه پروین بود و زیاد بـه دیدنش می‌رفت. غلامرضا پهلوی هم او را به خانه‌اش دعوت می‌کرد. در این بین برخی از بزرگان نیز به شکل گذری به او سری می‌زدند. در سال ۱۳۲۹ در یکی از روزهایی که پروین به دیدن شـاپور غلامرضا رفته بود، غلامرضا به او خبر داد که شـاه با دختری به نام ثریا اسـفندیاری نامزد کرده. پروین در خاطراتش معتقد است اشرف بود که ثریا را برای شاه پیدا کرد ولی درستش این است که شمس پهلوی در سفارت ایران در آلمان ثریا را دید و پسندید و او را به شاه پیشنهاد کرد.

در مهرماه ۱۳۲۹ فردوسـت با مقداری طلا و سند خانه خیابان کاخ به خانه پروین می‌رود و به او می‌گوید از امروز دیگر به شاه فکر نکن.

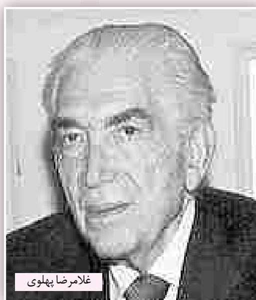
شـاه و ثریا در ۲۳ بهمن ۱۳۲۹ ازدواج کردند و ثریا ملکه ایران شـد. برای پروین و مادرش هم کارت دعوت فرسـتادند. پروین با آرایشی غلیظ به مجلس عروسی رفت. خودش می‌گوید: "وقتی که مقابل او و ثریا رسیدم، بدون اینکه اعتنایی به او داشـته باشم، دست ثریا را بوسیدم. عروس با نگاه خسته‌اش به صورتم لبخند زد. قصد کردم متلکی به داماد بگویم. زبانم نچرخید و به ناچار دور شدم. و ایـن آخرین دیدار من با شـاه بـود." بعداً از ثریا اسـفندیاری چیزهایی خواهم نوشـت فعلاً برویم سراغ آن دختر چشم و گوش بسته:

پروین پس از شاه رابطه‌اش را با دکتر ایادی و شاپور غلامرضا ادامه داد. با خلبان مخصوص شاه یعنی سرگرد خاتم هم وارد داد و ستد شد. سرگرد خاتم بعداً با فاطمه، خواهر کوچک شاه ازدواج کرد و آخرش هم در سانحه‌ای هوایی کشته شد. پروین با خلبانی دیگر هم مشغولیاتی داشت. او آمریکایی بود و جک نام داشـت. جسـدش را با گلوله‌ای در مغزش پیدا کردند. پلیس جنایی پروین را احضار کرد و پس از بازجویی‌هایی معلوم شد جکِ خلبان با اشـرف کار قاچاق هروئین می‌کرده و پرونده را بستند.

پروین غفاری حسـابی معروف شده بود و در مهمانی‌هایی که برگزار می‌کرد، پزشکان معروف، حقوقدان‌هـا و شـاعران رفت و آمـد می‌کردند. معینی کرمانشاهی و رهی معیری از ترانه سرایان موفقـی بودند که بـه خانه پروین می‌رفتند. بنان و فروغ از دوستانش بودند. او برای نابینا شدن بنان در خاطره‌ای می‌گوید بنان با ماشین فروغ فرخزاد به جایی می‌رفت، تصادف کرد و نابینا شد. و برای مرگ فروغ هم می‌گوید دیدم ماشینی تصادف کرد و زنی از آن بیرون افتاد. جلو رفتم و دیدم فروغ است گفتم‌ای مردم این فروغ فرخزاد است!


دکتر ایادی

بـا خوانندگانی چون قمر و داریوش رفیعی هم دوست بود و در مجالس او می‌خواندند. مهدی میثاقیه که شوهر خواهرزاده‌اش بود، او را وارد سینمای فارسی کرد. پروین در فیلمهایی مثل فریاد نیمه شب، بن بست، زن و عروسکهایش و موطلایی شهر ما بازی کرد و نقش زنان بدکاره را بازی می‌کرد. خودش معتقد اسـت با کارهایش حرص شاه را در می‌آورده ولی به نظر می‌رسد شاه به او اهمیتی نمی‌داد زیرا هرگز سـراغش را نگرفت و نگفت این کارها چیست که می‌کنـی. پروین غفاری که دورش پر از مگسـانی بود که گرد شـیرینی می‌گشتند، خودش را بیشتر از آنچـه کـه بود، می‌دید و فکر می‌کرد شـاه مثل گذشـته او را زیـر نظر گرفتـه و کارهایش برای شـاه مهم اسـت ولی معقولانه اسـت که بگوییم شـاه دیگر بـه او اهمیت نمـی‌داد دلیلش هم این اسـت اگر شاه از پروین حرص می‌خورد، او را عین آبخوردن می‌کشت یا دست کم ریخت صورتش را با چند تیغه چاقوی بزن بهادرهایش عوض می‌کرد و او را از حَیِّضِ انتفاع می‌انداخت.


غلامرضا پهلوی

پرویـن غفـاری در کار سـینما زیاد در گیشه نماند و سـتاره‌اش زود افول کرد. او در همیـن دوره از زندگیش خاطراتـی از هنرمنـدان نقل کرده که شـاید در جاهای دیگر به آنها اشـاره نشده باشد. برای مثال از پـوری بنایی که هنرپیشـه بود و بهروز وثوقی و گوگوش خاطره‌ای نوشـته و گفتـه پوری بنایی و بهروز وثوقی عاشـق هم بودنـد. پوری بنایی پول زیادی خرج کرد و بهروز را وارد سینما کرد. وقتی بهروز وثوقی معروف شـد و با گوگوش در فیلمی بـازی کرد، پوری بنایـی را فراموش کرد و دنبال گوگوش رفت.

دکتر ایادی

پروین غفاری، در کتابش به مسـائلی اشـاره کرده که مردم از آن خبر نداشـتند و نمی‌دانستند شاه چه آدم خوشگذران و ضعیفی است. از جامعه دربـاری و رجال هم چیزهایی نوشـته که وقتی به آنها دقت می‌کنیم، می‌بینیم سلسله پهلوی در راه زوال بوده. کتابی که او نوشـته بود، دو سـه برابر کتابی اسـت که چاپ شـده زیرا ناشـرش کلی را سانسور کرد. من آن را وقتی که چاپ شد، خواندم و مثل منتقدان دیگر معتقدم اگر دوباره چاپ شود، رکورد فروش را خواهد شکست.

در زندگینامـه پرویـن غفاری از دکتـر عبدالکریم ایادی اسـم بردم. آیـا از او چیـزی می‌دانیـد؟ ایادی از خاندان‌هـای سرشـناس بهایـی بـود. پدرش از رهبـران بهاییت و از شـاگردان عباس افندی بوده. ایادی دو سال دامپزشکی خواند بعد به رشته پزشکی رفت. پس از گرفتن مدرک به ارتش رفت. او نزدیکترین کس به شاه بود و تنها کسی بود که هر وقت دلش می‌خواست می‌توانست شاه را ببیند یا با او حرف بزند. ایادی در ترویج کیش بهاییت بسی کوشا بود و بعد از شاه قدرتمندترین مرد ایران بود که البته همیشـه پشـت پرده بود. در گزارشی که ساواک تهیه کرده بود، ایادی بیش از هشتاد شغل داشت و از ثروتمندان جهان بود.

در آوریل ۱۹۷۴ ایادی متوجه زخمی در دنده چپ شـاه شد. پزشکان فرانسوی تشخیص دادند که شاه سرطان خون دارد. ایادی و اسدا... علم که وزیر دربار بـود، تصمیم گرفتند این موضوع را از شاه و فرح و ولیعهد و مردم پنهان کنند. و این همان سرطانی است که شاه را کشت.

وقتی که ایران به انقلاب ۵۷ نزدیک می‌شـد، جوّ جامعه علیه بهاییت موج برداشـت و برای ایـادی نامه‌هایی می‌آمد و او را به مرگ تهدید می‌کردنـد. در آن دوران یکـی از بهاییان مشـهور به نـام ژنرال علی‌محمـد خادمی در خانه‌اش کشـته شـد و دوسـتان ایادی از او خواستند از ایران برود. درباره ایادی شـایعاتی سر زبان‌هـا افتاده بود که انحراف جنسـی دارد. اسـدا... علم که وزیـر دربار بود، در خاطراتش غیرمسـتقیم اعتراف کرده که شاه یک زنباره بود که هر روز برایش معشـوقه‌های خارجـی می‌آوردند و ایـن کارها را ایادی برایش انجام می‌داد."

سـرانجام ایادی برای حفظ جانش و از ترس اینکـه مبادا او را به جرم بهایی بودن ترور کنند، از ایران رفت. گفته شـده که با خودش هفتاد میلیون دلار از ایران برد اما خانواده‌اش معتقد بودند ایادی دست خالی از ایران رفت. او در سال ۱۳۵۹ در ژنو از سـرطان درگذشت. نکته‌ای که مبهم مانده این است که با اینکه ایادی ۳۰ سال نزدیکترین دوست شـاه بوده، چرا شـاه در کتاب پاسخ به تاریخ هیچ اسمی از او نبرده. و یادتان هم هست که ایادی اولین کسی بود که به پروین غفاری که زن صیغه‌ای شاه بود، نزدیک شد.

ادامه دارد

قصه امیر و نارنج و غوران

نویسنده: مصطفی گلیاری

خلاصه هفته پیش:

هفته پیش امیر به کنیزی طلسم شده رسید به نام نارنج و مبتلای او شد. نارنج باخبرش کرد که آنجا قلمرو دیوی است به نام سام زرد و دختر ۳۱۴ ساله‌ای دارد به نام غوران که نارنج را طلسم کرده. وقتی که غوران آمد، مبتلای امیر شد و اعلام کرد که دیگر نامزدش را دوست ندارد و به آرایشگران گفت او را مانند دیوها بیارایند. آرایشگران داشتند به بدن او عطرهای بدبو و روغن‌های سیاه می‌زدند که ناگهان نامزد غوران که طمطام خشمگین نام داشت آمد. امیر پشت عفریته‌ای پنهان شد. طمطام با بوییدن هوا فهمید امیر آنجاست.

***

طمطام به سوی امیر رفت و تا او را دید، بر سر خود کوفت و گفت: "این دشنام است. این ناسزایی ناگوار است. اگر غوران کسی را جای من گزیده بود که همپایه من بود، با او می‌جنگیدم و خونش را می‌نوشیدم ولی آخر به کدام آیین است که غوران نازنین، این موش کوچک را به جای من گزیده باشد؟ نه! دور باد از من که با او پنجه درافکنم." سپس در برابر امیر زانو زد و گفت: "ای آدمیزاد گرامی! تمنا می‌کنم کاخ شادی خود را روی ویرانه‌های آشیانهٔ من بنا نکن! شنیده‌ام آدمیزادها جوانمردند. بیا و جوانمردی کن و غوران را از من نگیر!" امیر گفت: "ای طمطام خشمگین باور کن من هیچ مهری به غوران ندارم. او مرا با زور واداشته به خواستگاریش بروم و از سام زرد بخواهم جشن ازدواج ما را برگزار کند. اگر مرا یاری کنی از اینجا بگریزم، همیشه سپاسگزارت خواهم بود." طمطام قلوه‌سنگ درشتی بر سر خود کوفت و گفت:

"نه... من چارهٔ این آدمیزاد نیستم. او نیرنگ می‌داند ولی من دیوزادی جنگجویم و تنها نبرد می‌دانم. آیا شنیدید با چه زیرکی و سیاستی سخن می‌گوید؟ او دارد وانمود می‌کند هیچ مهری به غوران زیباروی ندارد تا من از خونش بگذرم."

در این هنگام هیاهویی راه افتاد و عفریته‌ها به احترام ایستادند زیرا غوران از هوا فرود آمد و شتابان خود را میان امیر و طمطام افکند و بر سر هر دو فریاد کشید و گفت: "بس است. آیا شرم نمی‌کنید برای به چنگ آوردن من می‌خواهید خون یکدیگر را بریزید؟" طمطام گفت: "غوران جان چرا با من چنین کردی؟ مگر نگفته بودی اگر صد روز، زیر صخره‌ای سنگین بخوابم، مال من می‌شوی؟" غوران عشوه‌ای عفریتی و بدبوی و پرصدا نثار کرد و گفت: "روزی که آن را گفتم، مبتلای تو بودم اکنون از تو بهتری دیده‌ام و مبتلای او شده‌ام." برخی از عفریته‌ها زیر لب گفتند "شرم بر غوران"، برخی در خیال خود گفتند درود بر نسل جدید!"

غوران به طمطام پشت کرد و گفت: "تو حوصله مرا سر می‌بری. بی‌هیجانی. تکراری هستی. کار دل، با زور و خواهش راست نمی‌شود. برو و مرا با امیر عزیزم تنها بگذار." طمطام فریادی سهمگین کشید و به کسانی که آنجا بودند گفت: "مرا می‌شناسید و می‌دانید اگر بخواهم، می‌توانم همه شما را بخورم پس بروید و مرا با دلبرم تنها بگذارید تا ببینم این آدمیزاد با چه دارویی غورانم را چیز خور کرده." ناچار همه رفتند و آن سه را تنها گذاشتند. طمطام به امیر گفت: "به تو چه بدهم تا غوران را از من نگیری؟" امیر گفت: "گوش خود را به دهانم نزدیک کن تا به تو بگویم چه می‌خواهم." غوران گفت: "وای به حالت اگر امیرم را جادو کنی که چیزی بگوید که از دلش برنخاسته باشد." طمطام گفت: "به چروک صورت سیاه و پرخارت سوگند که جادویی در کار نیست." سپس امیر را کنجی برد و گوش خود را به دهان او نزدیک کرد. امیر گفت: "غوران را از اینجا دور کن، آنگاه نارنج را به من بده و من و او را جایی گسیل کن که دست غوران به ما نرسد." طمطام پرسید: "همین؟ چه نیرنگی در سر داری؟" امیر گفت: "سخنم همین است که فرمودم. من هیچ مهری به غوران ندارم. او خیالاتی شده." غوران که از دور به آن دو چشم دوخته بود، پای خود را بر زمین کوفت و گفت: "شما دو تن با هم چه می‌گویید؟ من دیگر خسته شدم. ای طمطام خشمگین، زودتر از اینجا برو و مرا با دلبرم تنها بگذار." طمطام گفت: "تو را با دلبرت تنها بگذارم؟ شرم کن ای غوران! چرا با غرور من چنین می‌کنی؟ چرا به آبروی سام زرد نمی‌اندیشی؟ هیچ می‌دانی اگر دشمنان پدرت بدانند زیباترین و نیکوترین و کوچکترین دختر او می‌خواهد با آدمیزادی زشت و موش‌اندام صحبت کند، چه خواهند گفت؟" غوران پیش او رفت و مشتی بر سرش کوفت و گفت: "این آخرین بارت باشد که از محبوب من بد می‌گویی." سپس سنگی در دهان خود انداخت و آن را مانند نبات جوید آنگاه لبان سیاهش را با زبان سیاه‌ترش لیسید. طمطام گفت: "نکن با من این عشوه را! داغونم نکن! زود بگو نارنج کجاست؟ او را بیاور تا چیزی به تو ثابت کنم." غوران گفت: "من خودم دیگر بزرگ شده‌ام و خوب و بدم را می‌دانم و لازم نیست چیزی را به من ثابت کنی." طمطام گفت: "بزرگ شده‌ای؟ تو هنوز غنچهٔ درخت خارخورک هم نشده‌ای، چگونه می‌گویی بزرگ شده‌ای؟ نارنج را بیاور تا معلومت کنم که هنوز بچه‌ای و عقل نداری."

غوران قانع شد و رفت نارنج را بیاورد. امیر به طمطام گفت: "من از غوران می‌ترسم. بیم دارم اگر بداند مبتلایش نیستم و نارنج را می‌خواهم، زبانت لال مرا هلاک کند." طمطام گفت: "پنهانت می‌کنم تا دست غوران به تو نرسد." و درخت کهنسالی را از ریشه بیرون کشید سپس امیر را در آن گودال گذاشت و درخت را سر جایش استوار کرد و گفت: "همین جا بمان و هیچ نگو تا هنگامی که غوران با نارنج باز گشت، کارت را به سامان کنم."



امیر در آن گودال نشست و به بخت خود نفرین فرستاد و چشم به راه آمدن غوران شد و سوگند خورد اگر از این بلا خلاص شود، همان‌طور که تا حالا مجرد مانده، مجرد بماند و دنبال هیچ زیبایی نرود. پس از چندی غوران با نارنج آمد و چون امیر را ندید، نارنج را گوشه‌ای انداخت و پرسید: "چه بلایی سر محبوبم آوردی؟" طمطام گفت: "امیر به من گفت از تو خشنود نیست و مبتلای نارنج است و اگر او را از چنگ تو آزاد کنم و نارنج را به او برسانم، همیشه سپاسگزارم خواهد شد. آیا اینک می‌پذیری که امیر به کار تو نمی‌آید و تنها کسی که شایستهٔ توست، منم؟ آن آدمیزاد چنان نادان است که این نارنج زشت روی را از تو نیکوتر می‌داند."

نارنج خود را پشت درختی پنهان کرد و هیچ نگفت. غوران نعره‌ای کشید و درختی را که نزدیکش بود، ریشه کن کرد و با آن به طمطام تاخت و گفت: "رشک تو را واداشت که امیر مرا هلاک کنی." سپس درخت را بر سر طمطام کوفت. طمطام گفت: "غوران جان آرام باش. این چه سخنی است که می‌گویی؟ من دیوزادم. مگر می‌شود به تو دروغ بگویم؟" غوران تخته سنگی بر سر او کوفت. خونی زرد از سر طمطام بیرون جهید و نالید و خواست برخیزد ولی غوران

خود را روی او انداخت و گلویش را فشرد و گفت: "تو را می کشم ای نابکار!" طمطام گفت: "نمی خواهم با تو بجنگم و گرنه خودت خوب می دانی که زبانم لال، با یک مشت هلاکت می کنم."

غوران فریاد می کشید و گلوی طمطام را می فشرد و سخنان او را نمی شنید. رخسار سیاه طمطام، نارنجی شد و چشم هایش از چشمخانه بیرون زد و دید. ناچار مشتی به چانهٔ غوران نواخت و او را از روی خود به سویی افکند. غوران نالید و با فریاد گفت: "نگهبانان کجایید؟" فی الفور ده دیوزاد در آسمان نمایان شدند و فرود آمدند و بر سر طمطام ریختند. بین آنان نبردی هولناک در گرفت. در همان نخستین دم، طمطام سر دو تن از نگهبانان را کند سپس درختی را که غوران از ریشه کنده بود، برداشت و به جان آنها افتاد. در آن گیر و دار، یکی از نگهبانان تخته سنگ بزرگی به سوی طمطام افکند. طمطام با درختی که در دست گرفته بود، به آن ضربه‌ای زد. سنگ کمانه کرد و به سوی غوران رفت و بر سرش افتاد و مغزش را پریشان کرد. نگهبانان با دیدن این صحنه دست بر حلق یکدیگر گذاشتند و از غصه مرگ غوران خود را کشتند. طمطام کنار جنازهٔ غوران نشست و با بانگی گوشخراش گریست. پس از گریهٔ بسیار، همان تخته سنگ را بر سر خود کوفت و جان سپرد.

پس از این ماجرا، نارنج از نهانگاه خود بیرون آمد و با اینکه بسیار ترسیده بود و رنگ بر رخسار نداشت، از اینکه می دید افسونش گشوده شده و می تواند به راه خود برود، شادمان شد و خواست پرواز کند و برود. صدایی شنید و پرسید: "ای امیر جوانبخت آیا این بانگ توست؟" امیر گفت: "آری ای نارنج عزیز. مهربان باش و مرا بیرون بیاور. طمطام مرا زیر درخت پنهان کرده." نارنج گفت: "این درخت بسی سنگین است." امیر گفت: "ای نارنج گرامی اگر مرا بیرون نیاوری، زبانت لال خوراک کرم ها خواهم شد. آیا این رواست که امیر جوانبختی که سلطان هفت اقلیم است، خوراک کرم ها و کژدم ها شود؟"

نارنج بر او دل سوزاند و کوشید درخت را جا به جا کند ولی خسته شد و گفت: "دلم می خواهد کمکت کنم ولی نمی توانم. خودت بگو چه کنم. هر کس هم که اینجا بود، کشته شده. من نیز باید هر چه زودتر بروم زیرا اگر غلامان سام زرد سر برسند، مرا با خود می برند و کباب می کنند و خام خام می خورند... و دیگر چیزی نگو زیرا گمان می کنم غلامان سام زرد دارند می آیند. خاموش باش و به آرامی نفس بکش که اگر تو را پیدا کنند، به جزای مرگ غوران، خوراک مورچه ها خواهی شد. من نیز گوشه‌ای پنهان می شوم تا آنها بیایند و بروند."

نارنج خود را پنهان کرد. پس از چند سوت گروهی از غلامان سام زرد رسیدند و با دیدن لاشهٔ نگهبانان و جنازهٔ غوران و طمطام، بر سر کوفتند و نعره ها کشیدند و گریستند و زاری ها کردند. پس از نیم پاس، یکی از آنها گفت: "ای یاران اندوهگین! مرگ غوران رنجی است که از تاب و توان ما بیرون است. ما آمده بودیم از شادی بسیار، بر سر خود لای و لجن بریزیم ولی اینک باید خود را با برگ گل و شکوفه پلید کنیم تا سام زرد با دیدن ما بداند به اندوهی بزرگ دچاریم." باری، همگی تنوره کشیدند و رفتند. نارنج از نهانگاهش بیرون آمد و گفت: "من می روم تا اگر شد، کسانی را به یاری بیاورم ولی گمان نمی کنم بتوانم کسی را پیدا کنم زیرا این جا قلمرو سام زرد است و هر کس اینجا باشد از غلامان اوست."

این را گفت و رفت. پاسی گذشت و هوا تاریک شد و نارنج نیامد. امیر نگران و هراسان بود و نمی دانست چه کند. با خود گفت: "اگر فریاد بزنم و یاری بخواهم، شاید غلامان سام زرد این نزدیکی ها باشند و بانگم را بشنوند. آنگاه مرا پیش سام زرد خواهند برد و زبانش لال، وای بر من. اگر هم هیچ نگویم، باز هم زبانش لال، از گرسنگی خواهم مرد و کرم ها را سیر خواهم کرد." در این اندیشه ها بود که صدایی شنید. خوب گوش کرد ولی ندانست بانگ کیست یا چیست. ناگهان ریشه های درخت جنبید و دانست کسی دارد خاک را کنار می زند. پرسید: "نارنج جان آیا این تویی؟" پاسخی که شنید، صدای نارنج نبود. کسی با لحنی خُرخُروار گفت: "تو چیستی و زیر خاک چه می کنی؟" امیر گفت: "من امیری جوانبختم. تو کیستی؟" آن صدا گفت: "من کوفارم. نگفتی زیر خاک چه می کنی؟ من جانوران زیر خاک را می شناسم و تا کنون صدایی مانند تو نشنیده ام." امیر گفت:

"ای کوفار گرامی. کرامت کن و مرا بیرون بیاور." کوفار گفت: "این کار را خواهم کرد زیرا کار من همین است که خاک ریشهٔ درختان را بکاوم و جانورانی را که پیدا می کنم، بخورم." پشت امیر لرزید و نالید و گفت: "من خوراکی نیستم. گوشتی تلخ و سمّی دارم." کوفار گفت: ""اگر راست گفته باشی، پس دیگر سودی ندارد تو را بیرون بیاورم." امیر با خواهش گفت: "تمنا می کنم مرا بیرون بیاور. پیمان می بندم هر کاری که داشته باشی، برایت بکنم." کوفار گفت: "پس تو را بیرون می آورم."

سپس زمین را کند و امیر جوان بخت را بیرون کشید. امیر در پرتو نور ماه، چشمش به جانوری افتاد که به اندازهٔ کفتار بود، ولی سری به بزرگی سر گاو و دندان هایی مانند دندان های گراز داشت. پنجه هایش دوچندان پنجه های گورکن بودند. پوستش به پوست کرگدن می مانست و دُمی چون قاشق دُم داشت. امیر با دیدن این جانور عجیب که به زبان آدمیان سخن می گفت، بر خود لرزید و بر او درودی نثار کرد. کوفار به امیر نگریست و گفت: "تا کنون جانوری چون تو ندیده ام. تو چیستی؟" امیر گفت: "من آدمیزادم." کوفار گفت: "آدمیزاد؟ شاید نیایِ بزرگم دربارهٔ آدمیزاد، چیزهایی برایم گفته باشد. آیا تو همان جانوری نیستی که بسیار نیرنگ باز است و در کار پدر و مادر و برادر و خواهر خود نیز نیرنگ می بندد و پیوسته دروغ می گوید؟" امیر با هراس بسیار گفت: "نه... من جانور نیستم. آدمیزادم. بسیار مهربانم و دوست دارم همهٔ جانوران را یاری کنم. اینک نیز می خواهم تو را یاری کنم." ... کوفار جامهٔ امیر را بویید و با زبانش آن را لیسید و گفت: "چه پوست عجیبی داری! بوی موی شتر می دهد." امیر خندید و گفت: "این پوست من نیست." کوفار پرسید: "پس پوست چیست؟" امیر تر شد و گفت: "این جامهٔ من است. ما آدمیان، جامه های خود را با پشم گوسفند و شتر، یا با موی بز، یا با پوست گاو، و یا با پوست خرگوش و روباه و برخی از جانوران دیگر می سازیم." کوفار خود را پس کشید و گفت: "اینک یادم آمد که آدمیزاد چیست! درست است. تو همان جانوری هستی که به همه کس نیرنگ می زنی و دماغ گاو و شتر را سوراخ می کنی و بر گردن گاو و شتر یوغ می گذاری و پوست جانوران را می کنی و برای خود پوست می سازی و گوشت و شیر آنان را نیز می خوری. به نسل خودت نیز رحم نمی کنی."

سپس به خاک افتاد و با ناله و زاری گفت: "تمنا می کنم دماغ مرا سوراخ نکن و پوستم را نکن. من زن و فرزندانی دارم که اینک چشم به راه منند. تمنا می کنم بگذاری بروم. جدم بارها به من گفته بود نگران باش که سر راه آدمیزاد نباشی. اینک نمی دانم چه گناهی کرده ام که با تو روبه رو شده ام؟ اگر بگذاری بروم، کمی از موی دم خودم را به تو می دهم." امیر پرسید: "موی دم تو چه سودی دارد؟" کوفار گفت: "اگر موی دم مرا با یکی از پرهای دم سیمرغ به هم ببافی و آتش بزنی، در خاکستری که باقی می ماند، روغنی هست که اگر آن را به چشمانت بمالی، چنان سویی پیدا می کنند که می توانی هر گنجی را که در اعماق زمین باشد، ببینی." امیر گفت:

"خودم بسی گنجینه دارم ولی موی دم تو را می پذیرم و تو را می کشم. سوگند می خورم پوستت را پاره نکنم و دماغت را سوراخ نکنم با این گرو که بگویی جایگاه سیمرغ کجاست." کوفار گفت: "در آن سوی این جنگل، کوهیست که جز قله اش، همه جایش پر از درخت است. هیچ کس نمی تواند به قلهٔ آن کوه برود. هر کس که رفته، پنجاه گز پیش از اینکه به قلهٔ کوه برسد، از کوه به زیر افتاده ولی اگر تو از کوه بالا بروی و در هفتاد گزی قله بایستی، سه غار کوچک خواهی دید که هنگام بر آمدن آفتاب، دهانهٔ یکی از آن سه غار، مانند آینه خواهد درخشید. تو باید بی درنگ وارد غار شوی و چشمانت را ببندی. هنگامی که درخشش غار تمام شد، چشمانت را باز کن تا خودت را در قلهٔ کوه، کنار آشیانهٔ سیمرغ ببینی." امیر گفت: "اگر رفتم و گم شدم، باز می گردم و دماغت را سوراخ می کنم." ...

ادامه دارد

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

آزاده

آزاده را جفای فلک بیش می‌رسد
اول بلا به عاقبت اندیش می‌رسد
از هیچ آفریده ندارم شکایتی
بر من هر آنچه می‌رسد از خویش می‌رسد
چون لاله یک پیاله ز خون است روزی‌ام
کان هم مرا ز داغ دل ریش می‌رسد
با خار نیز چون گل بی‌خار بوده‌ام
زان رو به جای نوش، مرا نیش می‌رسد
رنج غناست آنچه نصیب توانگر است
طبع غنی به مردم درویش می‌رسد
دست از ستم مدار، کز این خلق نادرست
خیری اگر رسد به ستم کیش می‌رسد
امروز نیز محنت فرداست روزی‌ام
آن بنده‌ام که رزق من از پیش می‌رسد
چیزی نمی‌رسد به تو بی‌خون دل "امیر"
جان نیز بر لب تو به تشویش می‌رسد

امیری فیروزکوهی

نمونه شعر نو

آینه

آیینه چون شکست
قابی سیاه و خالی
از او به جای ماند
با یاد دل که آینه‌ای بود
در خود گریستم
بی آینه چگونه در این قاب زیستم؟

فریدون مشیری

چوب لباس

از خوابهای من که پریدی
درخت شدم
و یک روز عاشقانه تبر را صدا زدم
حالا چوب لباسی غمگینی هستم
که شب تا صبح
لباسهایت را بغل می کند
و صبح تا شب
به انتظارت گوشه اتاق می‌ایستد
و تو هیچ وقت نمی‌فهمی
این چوب لباسی غمگین
می‌توانست پرنده باشد
گلدان باشد
یا زنی که عصرها
برایت توی فنجانهای گل سرخ
چای دارچین بریزد

فلورا تاجیکی

شاید

شاید برسانند به عرضات خبری را
یکباره کشانند به آتش جگری را
از این نگرانم، که تو در عمق نگاهت
باچشم خود احساس کنی هر خطری را
اندیشهٔ هر جاده کمین‌ست که ترسم
از قافله دلگیر کند همسفری را
درد است پدر باشی و یک لحظه ببینی
ناخواسته از دست دهی یک پسری را
ای سبز ترین!، زخم از این دلهره دارم
روزی برسانند به جنگل تبری را

فرزاد الماسی بَردمیلی

از عشق

آمد نشست و از شب خاموش خانه گفت
از روزهای بی‌تپش بی‌بهانه گفت
از عقل، شکل دیگر یک عنکبوت پیر
از عشق، این پرندهٔ بی آب و دانه گفت
پاییز بود و حسرت دیوانهٔ کویر
او از بهار و بارش سبز جوانه گفت
می گفت "دوست دارمت" و سرخ و زرد شد
از حس عشق گفت، ولی ناشیانه گفت
دل زد به چشمهای من و حال خویش را
با اشک خود، به شکل دو تا رودخانه گفت
پارو زدیم قایق در گل نشسته را
تا ساحل آمدیم و برایم ترانه گفت
من شعر کهنه بودم و نیمای این غزل
از نو مرا سرود، مرا عاشقانه گفت

پاییز رحیمی

دو رباعی از محمد رحیمی-رامهرمز

۱) قصد

چشم تو دوباره فتنه‌انگیز شده‌ست
شمشیر غمت برای من تیز شده‌ست
تو آمده ای، به قصد خونریزی دل
هر یک مژه‌ات هزار چنگیز شده‌ست

۲)جدایی

نه موجی‌ام و نه شیمیایی شده‌ام
عمری به خیال تو هوایی شده‌ام
در معبر وصل تو سرِ مین رفتم
مجروح ز ترکش جدَایی شده‌ام

خطر

کمی آهسته تر
در همیشه
روی یک پاشنه نمی‌چرخد
آه من واگیر دارد
کبریت بی‌خطر هم می‌تواند
جنگلی را
به آتش بکشد

حمیدرضا اقبالدوست

نیزه‌های شکسته

تمام حنجره‌های سبز
از مسیر تو می‌وزند
نگاه کن
پرندگان باز گشتند
از خزانی دور
با عابرانی که هر سپیده
از چشمهای تو می‌ریزند
و چلچله‌ها
که بهار را جا گذاشتند
پشت پنجره‌های خاطره
نگاه کن
دارند کنار چشمهٔ دستهایت
وضو می‌سازند
تا مرور کنند
پیشانی گشوده‌ات را
ای از تبار سرهای سبز
بر قامت نیزه‌های تشنه
خیمه‌ای برپا کن
قافله در راه است

کورش یحیی زاده ـ جزیره کیش

۱) زینب (س)

همه چشم یتیمان سوی زینب
در آغوش عطش هوهوی زینب
زمین و آسمان پاشید از هم
مگر آشفته شد گیسوی زینب

۲) طلوع ماه

طلوع ماه بر نی دیدنی بود
ستاره از دو چشمت چیدنی بود
در آن گودال پرخون ای برادر
گلوی زخمی‌ات بوسیدنی بود

محمدرضا مهدیزاده

دریا

دریا
تو را از من گرفت
به ماهی‌ها گفته‌ام
برایم از دریا سوغاتِ صدف
بیاورند
شاید
آخرین فریادهای تو
در گوش صدفها مانده باشد

مینا آقازاده

ای کاش

ای کاش در عمق وجودت ریشه می کردم
یک روز خود را حاکم این بیشه می کردم
تا باشم از این پس تمام عمر دلدارت
ای کاش می‌شد دلبری را پیشه می کردم
عقل تو را می‌بردم و از هوش می‌رفتم
بی آنکه در کار دلم اندیشه می کردم
تا کوه غم را از سر راه تو بردارم
ای کاش می‌شد دست خود را تیشه می کردم
من تشنهٔ خون تمام عاشقان تو ـ
ـ بودم، ولی خون تو را در شیشه می کردم!

فریبا صفری نژاد

جوانه های ادبی

*** آقای یوسف صادقی ـ تهران**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
وزن این بیت "فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات" است که در اول مصرع می توان به جای فعلاتن، فاعلاتن آورد:
دوش دیدم = فاعلاتن
که ملائک = فعلاتن
درِ میخا = فعلاتن
نه زدند = فعلات
گل آدم = فعلاتن
بسرشتن = فعلاتن
دو به پیما = فعلاتن
نه زدند = فعلات

*** آقای توحید امینی ـ شیراز**

گوی با کلماتی چون جوی و خوی قافیه می‌شود.

*** خانم سمیه سرلک ـ خرم آباد**

سروده‌اید:
شعرم
حدیث مهربانی است
که از تو آموخته‌ام
ای مادر مهربانم
ای بهتر از جانم
تا مرز شعر فاصله زیادی دارید. توصیه می کنم عنصر خیال را جدی بگیرید.

*** آقای سهراب چاووشی ـ تبریز**

قسمتی از سروده شما را به امید دریافت آثار بهتر تان می خوانیم:
سایبانی
جز دستهای تو ندارم
ای خورشید ازلی
بیا
و خانهٔ مرا روشن کن
و این صحرا را
گلشن کن

تو

تو آسمان منی
ای گسترده‌تر از کهکشان
تو دریای بی کرانی
که آرزوهایم در ساحل تو
آرام می گیرند
تو
پنجره‌ای به سوی بی‌نهایتی

شبنم حبیبی ـ کرج

نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:
فرزاد الماسی بردمیلی، وحید سلیمی بنی ـ نجف آباد، دانیال رحمانیان ـ تهران، اصغر ره انجام ـ تهران، صدیقه قادری ـ کرمان

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!
آتشی افتاده از چشمت به نی زار دلم، وای
اگر طوفان بیاید، رقص آتش دیدنی ست!
احمد آشنا ـ شیراز

از حکیمی پرسیدند، چرا از کسی که اذیتت می کند، انتقام نمی گیری؟ گفت: آیا حکیمانه است سگی را که گازت گرفته، گاز بگیری؟! میان پرواز تا پرتاب تفاوت از زمین تا آسمان است، پرواز که کنی، آنجا می رسی که خودت می خواهی، پرتابت که کنند، آنجا می روی که آنان می خواهند، پس پرواز را بیاموز، پرنده‌ای که پرواز را بلد نیست به قفس می گوید، تقدیر
نسیبه محمدیان

وقتی روز جدیدی شروع می شود، جرات کن و چیزهایی رو که بهت آسیب زدن فراموش کن، ولی درسی رو که گرفتی، هیچ وقت از یاد نبر
ساسان

پیدا کردن نقطه ضعف دیگران "هوش" می‌خواهد، اما استفاده نکردن از آن "شعور"
مازیار اوریمی

چتر باریدن را متوقف نمی کند، اما باعث می شود که بتوانیم زیر باران بایستیم، اعتماد به نفس هم موفقیت نمی آورد، اما قدرت می دهد تا با هر چالشی روبرو شویم
الهه احمدی

کعبه دل مسکن شیطان مکن، پاک کن این خانه که جای خداست
سونیا

خوابم بشد از دیده در این فکر جگرسوز / کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت / حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد / لطفی کن و باز آ که خرابم ز عنایت
ئاروین

بیشتر مشکلات در زندگی به دو دلیل ایجاد می شوند، عمل می کنیم بدون آنکه فکر کنیم و یا اینکه فکر می کنیم بدون اینکه عمل کنیم
مملِ سعد

بهترین راه در امان ماندن از دلشکستگی‌ها این است که، هیچ چیز از هیچ کس توقع نداشته باشیم
بختی ـ دهلران

بی عشق ندارد ثمری زندگی ما / سر تا سر این مرحله رنج است و ملال است
قطره اشک

ای کشتی شکسته و متروک، بعد از این / اقرار کن رفاقت دریا دروغ بود / مجنون چه سود می بری از دربدر شدن / باید قبول کرد که لیلا دروغ بود
ناهید

قانون ۱۵ دقیقه به قدرت تغییرات کوچک با تاثیرات بزرگ اشاره دارد و گوشزد کننده آن یعنی "ساموئل اسمایلز" معتقد است، تکرار کارهایی اینچنینی نه تنها شخصیت انسان را می سازد، بلکه شخصیت جامعه را نیز تغییر خواهد داد:
۱ـ اگر روزی ۱۵ دقیقه را صرف خودسازی کنید در پایان سال تغییر شگرفی را احساس خواهید کرد.
۲ـ روزی ۱۵ دقیقه از کارهای بی اهمیت خود کم کنیم ۳ـ روزی ۱۵ دقیقه را به مطالعه و پرورش سلول‌های خاکستری خود اختصاص دهیم ۴ـ روزی ۱۵ دقیقه پیاده روی نتیجه‌ای بهتر از باشگاه رفتن در پی دارد و...
زیبایی این قانون در این است که به دلیل کوتاه بودن زمان آن هیچ بهانه‌ای برای به تاخیر انداختن آن وجود ندارد. جالب اینکه ژاپنی‌ها موفقیت زندگی و صنعت خود را مدیون این قانون می‌دانند
حامی

قوری دلتون پر از چای خوشرنگ، طاقچه فکرتون پر از گل‌های رنگارنگ، نگاهتون غرق عطر نرگس شیراز دل آرای زندگی و ترنم بارون هم برکت عمرتون باشه
غوغا

زن، موجود عجیبی است، چشم‌هایش را که می بندد، دید دلش بیشتر می شود، دلش را که می شکنند، باران لطافت از چشم‌هایش سرازیر می شود، گویی زن ساخته شده تا روی عشق را کم کند
محمدسلمان سیفی

هیچ کس در جهان ارزش این را ندارد که انسان زندگی خود را به خاطر او خراب کند، به خاطر دیگران می توان ساخت، به خاطر هیچ کس نباید ویران کرد!
انتظار

ای که می پرسی نشان عشق چیست؟ / عشق چیزی جز ظهور مهر نیست / عشق یعنی مشکلی آسان کنی / دردی از درمانده‌ای درمان کنی / در میان این همه غوغا و شر / عشق یعنی کاهش رنج بشر / عشق یعنی گل به جای خار باش / پل به جای این همه دیوار باش / عشق یعنی تشنه‌ای خود نیز اگر / واگذاری آب را، بر تشنه تر / عشق یعنی دشت گل کاری شده / در کویری چشمه‌ای جاری شده / عشق یعنی ترش را شیرین کنی / عشق یعنی نیش را نوشین کنی / هر کجا عشق آید و ساکن شود / هر چه ناممکن بود، ممکن شود
زهرا برمکی

ناب‌هایی متفاوت

هاتف ساروی: عمل باشید نه عکس العمل، صدا باشید نه انعکاس

یدا... علافی ـ کازرون: سیه چشمی به کار عشق استاد، به من درس محبت یاد می‌داد...

حجت سهرابی ـ ساوه: دوست کسی است که همه چیز را درباره شما می‌داند و باز هم دوستتان دارد

مونا: خوبم! تنها برای چشم‌های تو می نویسم، تا بدانی محبت و عشق را از چشم‌های تو آموختم، نازنینم! تنهایم مگذار که عاشقانه تو را دوست دارم!

سولماز ـ بیله سوار: در روزگاری که لبخند آدم‌ها به خاطر شکست توست، برخیز تا بگریند

مصطفی: اگه سر خاکم اومدی دیدی به احترامت بلند نمیشم، از سکوتم، بفهم خاک پات شدم!!

مه یاس: یاد گرفتم عاشق خدا باشم، خوبیش اینه، ته تهش بهم می‌رسیم

حسین قربانی: اگر روزی محبت کردی بی‌منت، لذت بردی بی گناه، بخشیدی بدون شرط، بدان آن روز واقعاً زندگی کرده‌ای

فرید فروتنی ـ کرمانشاه: هر نوع دستگیری و خدمت رسانی به دیگران برای شما نه تنها وظیفه نیست، بلکه نوعی عشق و عبادتی بی کران است، که سلامتی و آرامش خاطر در دنیا و توشه رضایتمندی آخرت است

لیلی ـ ایلام: قیامت بی حسین غوغا ندارد، شفاعت بی‌حسین معنا ندارد (بقیه شعر مربع مربع اومده)

خدیجه: تمام مزرعه کاخر می پندارنش، آفتابگردانی که عاشق باران شده بود

روحانی ـ سروستان فارس: آنکه خدا دارد، چه ندارد؟ آنکه خدا ندارد، چه دارد؟

رویا عباسی: مشکلات زندگی حیوان درنده است، اگر فرار کنی می‌داند که ترسیده‌ای و دنبالت می‌آید و اگر جلویش بایستی، از تو می‌ترسد و فرار می کند، مشکلات مبارزه ما را می‌طلبد، نه فرار ما را

آزاده عسل بانو: می گن آدما اگر همدیگرو یاد نکنن، از خاطر هم می رن، یادت کردم که نگی از یادش رفتم

مریم فهیمی ـ قم: خدایا هدایتم کن تا به این باور برسم که جواب برخی از دعاهایم صبر و انتظار است

محمدرضا ـ تهران: کسی که جرات هدر دادن ساعتی از عمر خود را دارد، ارزش زندگی را نفهمیده است

زهرا مظهری ـ تهران: کجای شب ستاره تو آسمون می‌شینه، کجای شب بمونم منتظر بنشینم، کجا می‌خوای تو ردشی شاید تو رو ببینم

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ب) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۷۱۶

۱ـ وحید معارفی ـ تهران
۲ـ آرا بوبزیک ـ تهران
۳ـ سحر صالحی ـ قزوین

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱								X									
۲					X					X						X	
۳						X					X				X		
۴				X			X					X					
۵			X					X					X				
۶		X							X					X			
۷						X				X						X	
۸	X				X						X				X		
۹				X										X			
۱۰			X				X						X				X
۱۱		X						X				X					
۱۲				X					X							X	
۱۳					X					X					X		
۱۴						X					X			X			
۱۵			X				X					X					
۱۶		X						X					X				
۱۷										X							

افقی:

۱ـ موسسه‌ای جهانی که کارش یاری رساندن به آسیب دیدگان جنگ یا بلایای طبیعی است ـ فیبر شیشه ۲ـ پوششی زنانه ـ ستمگر ـ طفیلی ۳ـ تندرو ـ کارش داد و ستد پول است ـ صومعه ـ تکرار حرف سوم ۴ـ ماه خارج ـ منقار مرغ ـ شهری در فارس ـ مغرب ۵ـ تکرارش درختی است ـ انجام دادن کار ـ آبزی ـ غذایی از گوشت ۶ـ از مقاطع تحصیلی ـ کاریز ـ عقاید ۷ـ شکلی هندسی ـ نژاد مردم روسیه ـ دوباره ۸ـ تندر ـ وسیله‌ای الگومانند ـ خرد، کوچک ـ شیرینی اصفهان ۹ـ مورچه ـ دستگاهی در اتومبیل که نیروی لازم را به چرخها منتقل می کند ـ جمع سوره ۱۰ـ پسوند شباهت ـ سحاب، میغ ـ جزیره‌ای ایرانی ـ سازی زهی ۱۱ـ محل آرد کردن ـ پوچ ـ جزیره‌ای در اقیانوس هند در شرق ماداگاسکار ۱۲ـ دانش ـ ابر سفید ـ آشکار، هویدا ۱۳ـ شکل موهوم بچه ترسان ـ استارت دستی ـ کجاوه ـ حرف ندا ۱۴ـ از حواریون وفادار حضرت مسیح(ع) ـ میوه موکت شده ـ مکان ـ کرجی، قایق ۱۵ـ متضاد ماده ـ فرش ـ گرامی ـ حرام ۱۶ـ برنج فروشی ـ اکنون ـ سرانگشت ۱۷ـ قوس قزح ـ کشوری در شمال شرقی اروپا

عمودی:

۱ـ نخست وزیر ـ دارای مزیتی علاوه بر مزیت سابق ۲ـ مرکز فرهنگی پاکستان ـ تمرین سبک بدنی ـ موزه مشهور شهر پاریس ۳ـ نام طایفه‌ای از ترکمنان ایران ـ قندیل ـ بانمک تر ـ جوی خون ۴ـ ساختمان و سازنده‌اش ـ مداد نوکی ـ اساس ـ تاجرش نمایشنامه‌ای است معروف از شکسپیر ۵ـ رنج کشیده ـ معلم دبیرستان ـ هنگام، زمان ۶ـ رده ـ جزیره‌ای در دریای مدیترانه ـ صمغ گیاه ـ آرایش ۷ـ نوعی شرکت سهامی ـ پیرامون ـ موسسه‌ای مالی ـ دریا ۸ـ عمارت بلند ـ پرنده‌ای حلال گوشت ـ نو، تازه ۹ـ گرد آمده ـ با طمانینه ـ از شهرهای سوییس ۱۰ـ جدایی ـ شرم آور ـ سال آذری ۱۱ـ تصدیق انگلیسی ـ خدمت کردن ـ گلوله تفنگ شکاری ـ پدر رستم ۱۲ـ پارچه معروف یمنی ـ نوعی کبوتر ـ بلندی ـ ساز ساده ۱۳ـ پسر زن از شوهر پیشین ـ نوعی موتور راههای ناهموار ـ فلکه ۱۴ـ جای اتومبیل ـ طمع زیاد ـ جریان داشتن ـ پدر ۱۵ـ قومی ایرانی ـ میوه سالادی ـ هجوم، حمله ـ جوان ۱۶ـ آهار زننده ـ ژرفا، عمق ـ رنگ‌ها ۱۷ـ رئیس یا مسئول بخشی خاص از یک موسسه به ویژه بخشی از یک بیمارستان ـ فرمانده دلاور سپاه قدس

حل جدولهای شماره ۳۷۱۶

هر چه نور بیشتر باشد، سایه عمیق‌تر است

• گوته

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (د) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

توبه کار
مادر حضرت اسماعیل (ع)
خاور
ساحر
پوشیده
واحد تنیس
ماه هفتم سریانی
یگانه
عیب
طرف
کاهل
اثری از امیل زولا
واحد سطح
کلیسایی دیدنی و مشهور در استانبول
بس
نوعی انگور
از اجزاء داخلی بدن
قدیمی
تشر
خاک سرخ
جوانمرد
از گل‌ها
پسر سهراب
مادر باران
نوعی نمایش
آنتن بشقابی
بی کاره
صفحه اینترنتی
فرهنگ معروف فرانسوی
عابد مسیحی
همیشه
گلی زیبا
ماه
غلاف شمشیر
جنگ
موجودی خیالی
مفصل در
کم بها
خشکی
ذرت
مترسک
بخل
مظهر خون آشامی
رواديد
خواهر
تاکنون
رودی در اروپا
از حواس پنجگانه
گشاده
باعث
عزیز همه
خوب شدن
شاه میوه‌ها
ناجور
کشوری عربی
زمان تولد
میوه تلفنی
خالص
عشوه گر
گیاهی دارویی و خوراکی
واحد مقاومت الکتریکی
لوازم التحریر
پادشاهان
نوعی حلوا
چاهی در دوزخ
قطار
گیاه
فرزند نوه
وی
عدد ورزشی
سازی زهی
پنج آذری
شهری در اسکاتلند
گیاهی خوراکی
تصدیق روسی
لوله گوارشی
سلاحی جنگی
باران اندک
بشارت
زمینه
موسیقی نظامی
بحر
تکان شدید
پاره آتش
خسارت
پریدنی برق
شیرینی اصفهان
هیچ توخالی
فوت
بستنی باروکش شکلاتی
قلق کار
تصدیق آلمانی
خاندان
کلینیک
کجی

جدول سودوکو ۳۷۲۵

طراح فرزاد خضرایی

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

	۲		۶					
۹							۸	
			۵			۴		
۱	۷				۳			
						۶		۴
	۵							
	۶	۴		۲				
							۳	۹

به همراه جایزه ویژه

با هوش خود کلنجار بروید

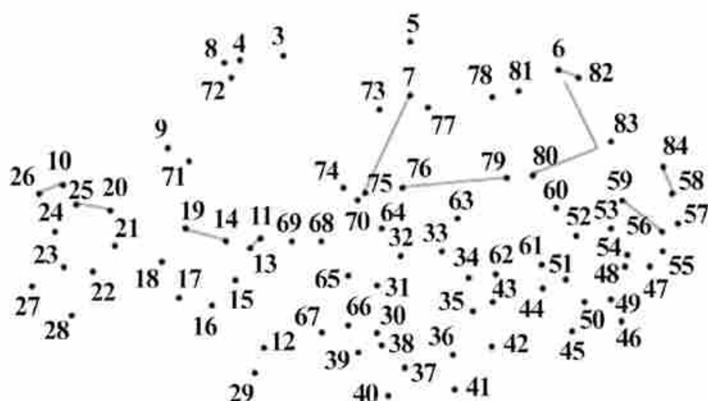
زیر نظر: سهراب صفادار





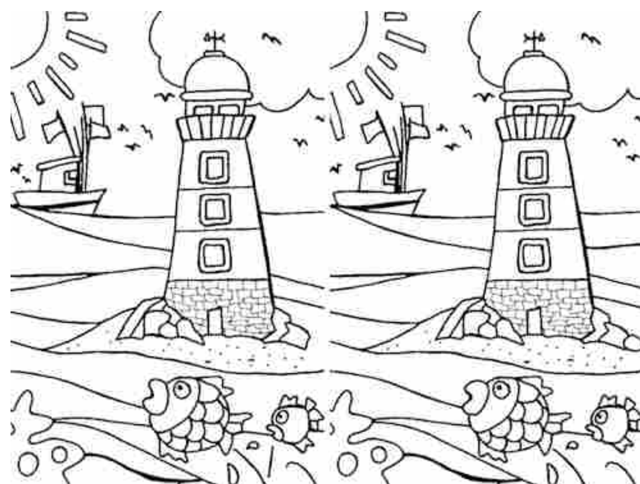
شکلهای پنهان در تصویر خرگوشهای فضانورد

خرگوشها در یک سفینه فضایی مشغول انجام ماموریت خود هستند. اما در این تصویر پر هیجان ۱۵ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلها و اسامی داده شده، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. چنانچه موفق نشدید، با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید. موفق باشید.



نقطه به نقطه

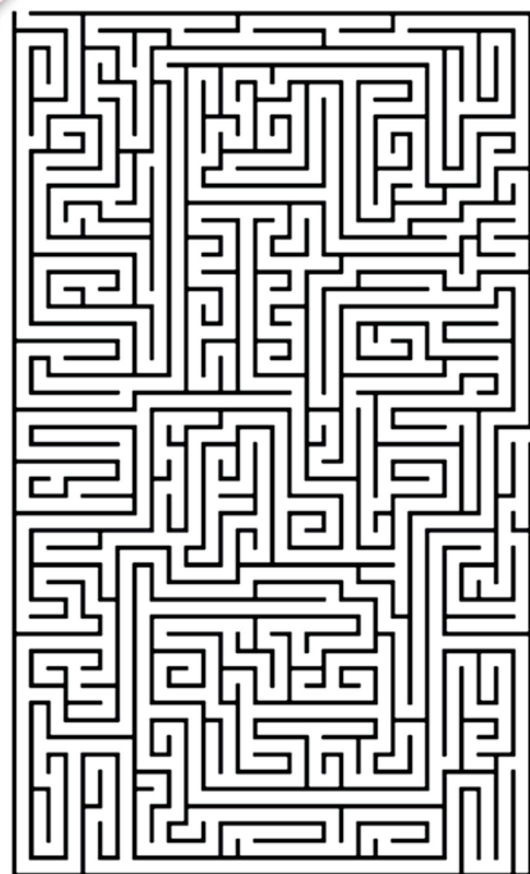
در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.



هشت اختلاف در تصویر فانوس دریایی

فانوس دریایی راهنمای کشتی ها برای رسیدن به ساحل است اما در میان این دو تصویر که از یک فانوس دریایی تهیه شده است و در یک نگاه کاملاً یک شکل به نظر می آیند، هشت اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید.

پاسخها در صفحه ۶۲



مارپیچ سخت

می خواهیم از گوشه سمت چپ بالا وارد این مارپیچ بشوید و پس از پیدا کردن راه خود در میان این خطوط تو در تو، از قسمت پایین و وسط مارپیچ خارج بشوید. موفق باشید.

کسی که از هیچ چیز خوشحال نمی شود، هیچگاه خوشبخت نیست

● اپیکور

پیله تنهایی

روابطم با اسماعیل سرد و تیره بود. به او بی‌احترامی نمی‌کردم اما سعی می‌کردم از او دوری کنم. هر جا که او بود، من نبودم تا اینکه تصمیم گرفتم کم کم از پیله تنهایی بیرون بیایم

–تو مدتیه یه جور دیگه شدی دختر! دائم توی فکری، بی‌حوصله و رنگ پریده شدی.

این را مادر گفت. حق با او بود اما نمی‌خواستم راز دلم را بداند. روز اولی که "هادی" را دیدم، دلم تکان خورد. او برادر نامزد "اسماعیل"، برادرم بود. بیست و چهار سال داشت و فوق العاده خوش تیپ بود. دلم می‌خواست بدانم نظر او درباره من چیست اما او نیم نگاهی هم به من نمی‌انداخت.

گاهی از غرور و خودخواهی‌اش لجم می‌گرفت و حرصم در می‌آمد. رویم نمی‌شد اسماعیل را در جریان علاقه‌ام بگذارم. حتی آنقدر با "حوریا"، نامزد اسماعیل و خواهر هادی نزدیک نبودم که او را واسطه قرار بدهم. به قول معروف از این عشق یک طرفه می‌سوختم و می‌ساختم و همه چیز را به زمان واگذار کرده بودم. مادرم که شش دانگ حواسش به من بود، تلاش می‌کرد علت تغییر رفتارم را بداند اما دلم نمی‌خواست او از چیزی بو ببرد. با خودم می‌گفتم وقتی اسماعیل و حوریا پای سفره عقد نشستند و زندگی مشترکشان را شروع کردند، حرف دلم را به حوریا می‌گویم تا نظر برادرش را در مورد من بپرسد.

پروسه نامزدی اسماعیل و حوریا به خاطر بی‌برنامگی‌های اسماعیل و آماده نبودن جهیزیه حوریا کمی به درازا کشید و سرانجام بعد از یک سال و نیم به عقد هم درآمدند. آن موقع من بیست و یک سال داشتم و هادی در اواسط بیست و شش سالگی بود و تازه در رشته مهندسی فارغ التحصیل شده بود. هادی سربازی‌اش را قبل از ورود به دانشگاه به پایان رسانده بود، برای همین آسوده خاطر دنبال کار مناسب می‌گشت. اسماعیل به او علاقه خاصی داشت و می‌گفت: "هادی نسبت به دو برادر دیگه‌ش بهتر و با معرفت تره." خوشحال بودم که برادرم هادی را دوست دارد و این را امتیازی به نفع خودم می‌دانستم. حدود یک سال از زندگی مشترک اسماعیل و حوریا گذشته بود که تصمیم گرفتم با حوریا حرف بزنم و با زبان بی‌زبانی به او بگویم که برادرش هادی را دوست دارم.

***

–حوریا، نظرت درباره من چیه؟

حوریا با تعجب نگاهم کرد و گفت: "تو یه خواهرشوهر نمونه‌ای، چطور مگه؟" من من کنان پرسیدم: "خانواده‌ت چطور؟ اونا چه نظری درباره من دارن؟" خندید و گفت: "سوالای مشکوک می‌پرس! چیزی شده؟ اسماعیل چیزی گفته؟" سرم را پایین انداختم و گفتم: "نه... نه... فکر بد نکن... همین جوری می‌خواستم بدونم که..." فکری کرد و گفت: "من خودم یه زمان عاشق بودم. عاشق برادر تو. بنابراین حس می‌کنم حرفات رنگ و بوی عشق داره. با من راحت باش دختر." خودم را جمع و جور کردم و زیر لب گفتم: "راست گفتن که رنگ رخساره خبر می‌دهد از سرّ درون... تو از کجا فهمیدی حوریا؟" نیشگونی از بازویم گرفت و گفت: "بگو دختره بدجنس. بگو ببینم چی تو دلت می‌گذره؟" و من صادقانه همه چیز را به او گفتم. بعد از اینکه حرف‌هایم را شنید، مهربانانه در آغوشم گرفت و گفت: "عزیزم... باور کن هادی هم به تو علاقه داره و بارها در مورد تو از من پرس و جو کرده. راستش من حتی موضوع رو به اسماعیل هم گفتم اما..." لحن صدایش عوض شد. مکثی طولانی کرد و سپس ادامه داد: "اسماعیل مخالف این وصلته. میگه این جور ازدواج‌ها خطرناکه و ممکنه زندگی دیگری رو تحت تاثیر قرار بده." با نگرانی پرسیدم: "یعنی چی؟" نفس عمیقی کشید و گفت: "یعنی اینکه اگه فردا من و اسماعیل یا برعکس تو و هادی توی زندگی مشترک به مشکلی برخوردیم، ممکنه به زندگی اون یکی سرایت کنه..." آهی کشیدم و گفتم: "این بدبینانه‌ترین نگاهیه که میشه به چنین ازدواجی داشت. اون حق نداره..." حوریا نگذاشت به حرفم ادامه بدهم و گفت: "خونسرد باش عزیز دلم. من با اسماعیل حرف می‌زنم شاید نظرش عوض بشه"!

نظر اسماعیل عوض نشد. او با سرسختی تمام می‌گفت: "من صد در صد مخالف ازدواج تو و هادی هستم." و از آنجا که فرزند بزرگ خانواده بود، پدر و مادرم روی حرف او حرف نمی‌زدند و احترام ویژه‌ای برای او قائل بودند. خودم هم جرات نداشتم مقابلش بایستم و با او جر و بحث کنم. از کودکی از او حساب می‌بردم و به جز این دلم نمی‌خواست شده‌ای در رابطه برادر و خواهری ما مشکلی به وجود بیاید.

مدت‌ها این عشق را مانند یک عقده در درونم حس می‌کردم و صد البته که گاهی با هادی حرف می‌زدم و سبک می‌شدم. او هم از روزگار و اخلاق اسماعیل گله داشت و می‌گفت: "به دختری جز تو فکر نمی‌کنم" و من به امید اینکه روزی اسماعیل از افکار بچگانه‌اش دست بکشد، نفس می‌کشیدم اما یک روز در میان ناباوری خبری تلخ به گوشم رسید: "هادی عاشق یکی از همکاراش شده و به زودی به خواستگاریش می‌ره." اصلاً نمی‌توانستم تصور کنم هادی روزی به خواستگاری دختر دیگری برود اما خبر درست بود.

حوریا می‌گفت: "به هادی حق بده. اون که نمی‌تونه یک عمر مجرد بمونه چون اسماعیل همچنان سوار خر شیطونه و قصد پیاده شدن نداره"!

ازدواج هادی و همکارش مرا به وادی افسردگی وانزوا برد. اگر کسی حرف از ازدواج می‌زد، مسیر بحث را عوض می‌کردم. با خودم قرار گذاشته بودم که تا آخر عمر تنها بمانم و به زندگی مشترک فکر نکنم. هادی که حال و روزم را چنین دید، در پی دلجویی برآمد اما چه فایده؟ او آرزوهای مرا بر باد داده بود. آرزوهایی که می‌توانست تحقق یابد. او خودخواهانه حرف خودش را به کرسی نشانده بود و حالا که وضعیت بد روحی مرا دیده بود، به خودش آمده بود و می‌خواست جبران مافات کند اما آیا دلجویی و یا حتی عذرخواهی او هادی را به من برمی‌گرداند؟

روابطم با اسماعیل سرد و تیره بود. به او بی‌احترامی

نمی کردم اما سعی می کردم از او دوری کنم. هر جا که او بود، من نبودم تا اینکه تصمیم گرفتم کم کم از پیله تنهایی بیرون بیایم. به خواندن مجلات مختلف روی آوردم. آن زمان تازه وارد بیست و پنج سالگی شده بودم. هفته‌ای سه چهار مجله و حداقل سه تا کتاب می‌خواندم تا کمی سبک شوم و از فکر گذشته بیرون بیایم.

یک روز به دفتر نشریه‌ای تلفن زدم. ساعت پنج بعداز ظهر بود. آقایی که صدای دلنشینی داشت گوشی را برداشت. به او گفتم می‌خواهم با مسئول فلان صفحه حرف بزنم. مودبانه گفت مسئول صفحه دقایقی قبل به خانه رفته است و من می‌توانم روز بعد حدود ساعت چهار تلفن بزنم و با او صحبت کنم. روز بعد تلفن زدم اما دوباره همان آقا گوشی را برداشت و وقتی فهمید همان دختری هستم که دیروز زنگ زدم، عذرخواهی کرد و گفت: "برای ایشون کاری پیش اومد و رفتن." توی ذوقم خورد. بغض کردم و می‌خواستم خداحافظی کنم که گفت: "اگه کمکی از دست من برمیاد، در خدمتم. شاید بتونم جواب سوالتون رو بدم." آهی کشیدم و گفتم: "می‌خواستم کمی درددل کنم..." مهربانانه گفت: "بفرمایین، من در خدمتم." و من مانند کسی که به ساحل آرامش رسیده باشد، دقایقی طولانی با او درددل کردم. او هم حرفهایی زد که کمی به من اعتماد به نفس داد و از درد و رنجم کم کرد. قرار شد روز بعد ساعت پنج و نیم عصر به او تلفن بزنم.

ثانیه‌ها را یکی می‌شمردم تا فردا از راه برسد و من دوباره با او درددل کنم. اسم او "کیانوش" بود و می‌گفت: "۳۳ سال دارم و ده ساله که توی مطبوعات فعالیت می‌کنم." صدای او آرامش خاصی به من می‌بخشید. بعد از چند وقت چنان به او عادت کردم که اگر یک روز به او تلفن نمی‌زدم و صدایش را نمی‌شنیدم، غم عالم به دلم می‌ریخت.

دلم می‌خواست به محل کارش بروم و او را از نزدیک ببینم اما او موافق نبود و می‌گفت ممکن است دردسری ایجاد شود. بالاخره طاقت نیاوردم و بدون اینکه به او بگویم به محل کارش رفتم و سراغش را گرفتم اما مسئول روابط عمومی گفت: "کسی به این اسم اینجا کار نمی‌کنه." از تعجب نمی‌دانستم چه بگویم. آدرس مجله و شماره تلفن درست بود و فقط یک امکان وجود داشت، اینکه کیانوش اسم واقعی خودش را به من نگفته بود.

عصر همان روز طبق معمول به او تلفن زدم و ماجرا را گفتم. ناراحت شد و اوقات تلخی کرد و گفت: "چرا اومدی دفتر مجله؟ راستش من به خاطر اینکه حدس می‌زدم یه روز این کار رو بکنی، اسم واقعیم رو بهت نگفتم"!

سرانجام با اصرار من راضی شد همدیگر را در پارک ببینیم. روزی که او را دیدم باورم نمی‌شد که خودش باشد. فکر می‌کردم ترسیده و کس دیگری را جای خودش فرستاده اما صدا و لحن حرف زدنش همان بود که پشت تلفن شنیده بودم. حیرت زده گفتم: "گفته بودی سی و سه سال داری اما..." نگذاشت حرفم تمام شود. عرق پیشانی‌اش را با دستمال کاغذی پاک کرد و گفت: "آره اما پنجاه و سه سال دارم. وقتی بیست و هفت ساله بودم از همسرم جدا شدم و دیگه ازدواج نکردم. اگه اینا رو بهت می‌گفتم حاضر بودی حتی یه دقیقه با من حرف بزنی؟" توی ذوقم خورده بود. او به من ناروزده بود. حدود بیست و پنج شش سال فاصله سنی چیزی نبود که به آسانی از آن بگذرم. از همه بدتر اینکه او قبلا ازدواج کرده و زنش را به علتی نامعلوم طلاق داده بود. خیلی سرد و رسمی گفتم: "برای همیشه خداحافظ..." دهان باز کرد که چیزی بگوید اما به سرعت و اشک ریزان از پارک آمدم. تا یک ماه حال خودم را نمی‌فهمیدم. هم از او متنفر شده بودم و هم دلم برای شنیدن حرفهایش تنگ شده بود.

چند بار تصمیم گرفتم به او تلفن بزنم اما غرورم اجازه نداد. تا اینکه دوباره به دفتر مجله رفتم و بدون اینکه او بفهمد درباره‌اش تحقیق کردم. در واقع نیازی به تحقیق نبود چون موقعی که می‌خواستم از دفتر مجله بیرون بیایم او را دیدم که سینی به دست مشغول چای دادن به همکارانش بود. آری! او مستخدم مجله بود در حالیکه خودش را به عنوان مسئول صفحه به من معرفی کرده بود. از اینکه مدتها بازیچه او شده بودم از خودم دلخور بودم.

***

آن تجربه تلخ باعث شد که دوباره منزوی شوم. اکنون سالها از آن روزها می‌گذرد. بعد از آن اتفاق دیگر به ازدواج فکر نکردم. می‌دانم که با هیچ مردی خوشبخت نمی‌شوم و تنها بودن بهتر است.

اگر ارسال پستی فرم ذیل برای شما عزیزان دشوار است، می‌توانید با تصویربرداری و ارسال آن از طریق تلگرام نیز، در نظرسنجی مجله شرکت نمایید

فرم نظرسنجی مجله اطلاعات هفتگی

با اهدای جایزه ویژه به قید قرعه

عنوان صفحه	عالی	خوب	متوسط	ضعیف
باریکترازمو				
در جهان سیاست				
سه گانه				
دیدنیهای ایران				
ماجرای واقعی خارجی				
داستان زندگی				
صدای سبز بسیج				
گزارش خارجی				
مشاوره				
راز سلامتی				
گزارش زندان				
سوژه				
دین و اخلاق				
خواستگاری				
در پیچ و خم دادگاه				
پاورقی مستند				
مسابقه داستان نویسی				
پاورقی خارجی				
از گوشه و کنار جهان				
خاطرات روزنامه نگار				
یک هفته حادثه				
پاورقی تاریخی				
قصه هفته				
تماشا گه راز				
نوشته های ناب				
جدول				
هوش و سرگرمی				
یک سرگذشت				
هفت هنر				
پاورقی پلیسی				
ورزشی				
پیامهای شما				
پیغامهای روشنایی(فال)				
بگو سیب				
تعبیر خواب				
ازنگاه دیگر				
عجیب ولی واقعی				

صفحه های پیشنهادی

پیشنهادشکل و عکس روی جلد:

نام ونام خانوادگی:

شماره تماس:

آرزومند آن مباش که چیزی غیر از آنچه هستی باشی

● دی سبز

محمد نادری
با فضای مجازی بیگانه نیستم

محمد نادری از بازیگران پرسابقه تئاتر است که گرچه در کارش چهره بود اما هیچگاه عامه مردم او را نشناختند تا در سریال شمعدونی و در نقش هوشنگ مظاهری، نامش بر سر زبانها افتاد. اتفاقی که پیشتر برای بهنام تشکر و حسن معجونی نیز افتاده بود. همین حضور در تلویزیون باعث شد که به تدریج از دنیای تئاتر فاصله بگیرد و این روزها وی را در مجموعه دورهمی مهران مدیری مشاهده کنیم.



چطور شد به گروه "دورهمی" پیوستید؟

وقتی به من پیشنهاد کار شد با توجه به قالب خوبی که بسته شده بود و هم چنین با توجه به شخصیتی که در این مجموعه برای من در نظر گرفته بودند، پذیرفتم تا با گروه همکاری کنم. ضمن اینکه حضور هنرمندی مثل مهران مدیری در این مجموعه یکی از دلایل اصلی من برای این همکاری بود چرا که حضور ایشان به خودی خود قوت قلبی برای همه عوامل است.

با توجه به اینکه "دورهمی" "یک کار نمایشی است و همان طور که خودتان گفتنید، مخاطب بی‌واسطه در استودیو حضور دارد تا چه اندازه تجربه تئاتری شما در این کار به کمکتان می‌آید؟

طبیعتاً آموخته‌هایم در تئاتر همیشه به کارم می آید، من حتی در "شمعدونی" هر چه از این هنر آموخته‌ام، استفاده کرده‌ام. من در تئاتر نقش‌های مختلف و گوناگون بر عهده داشته ام، تقریباً هر نقشی که می‌خواستم را بر عهده گرفته‌ام و با زیر و بم‌های آن آشنا هستم. اما نکته‌ای که هست این است که در تئاتر بعد از دو ماه تمرین، به صورت ثابت در یک مقطع زمانی یک ساعت در روز اجرای صحنه می‌رویم اما در این کار ما فقط یک روز تمرین می کنیم و روز بعد مقابل دوربین بازی داریم و این کار را برای ما سخت می کند.

از صحبت‌های شما این طور استنباط می‌شود که حضور در "دورهمی" حتی از بازی در سریال هم سخت‌تر باشد؟

کاملاً. در یک سریال تلویزیونی یک سکانس تبدیل به چند پلان مجزا می‌شود و بسته به نظر کارگردان این چند پلان در نصف روز یا در دو روز ضبط می‌شود. هر چه که هست فرصت اشتباه داریم اما در این کار به هیچ عنوان فرصت اشتباه نداریم. ممکن است اگر اشتباه فاحشی اتفاق بیفتد، برنامه را قطع کنیم اما چون برنامه مقابل تماشاگر ضبط می‌شود، نمی توانیم کات‌های پی در پی بدهیم.

به طور معمول چند بار برنامه قطع می‌شود؟

به ندرت؛ شاید یک یا دو بار. برای بعضی از برنامه‌ها هم که اصلاً کات نداریم. حتی اگر بخندیم هم خنده‌ها را استفاده می کنیم.

از ابتدا که پیشنهاد نقش کاپیتان به شما شد،



گفتند که باید نقش مرده را بازی کنید؟

ابتدا قرار بود با یک طراحی متفاوت شخصیتی، نقش نادر کارگر بر عهده من باشد اما در ادامه روح پدر به من پیشنهاد شد و من هم پذیرفتم.

در طول کار، گریم سنگینی دارید، چقدر زمان برای گریم شما صرف می‌شود؟

طبیعتاً کاراکتر مرده با دیگر شخصیت‌ها باید تفاوت داشته باشد. چیزی در حدود نیم ساعت گریم این کار از من وقت می گیرد.

برنامه "دورهمی" در ابتدای مسیر، با حمله برخی رسانه‌ها مبنی بر اتهام کپی بودن مواجه شد. نگاه شما به این ماجرا چیست؟

در مقطع کارشناسی ارشد عنوان پایان نامه من تعامل دراماتورژ و کارگردان در پروسه خلق اثر نمایشی بود و من روی این مسأله خیلی کار کردم. اگر توجه کنید می‌بینید، نمایش‌های مولیر و هملت که از بزرگان این عرصه هستند بارها و بارها در شکل‌های مختلف با استنباط‌های متفاوت روی صحنه رفته‌اند و عنوان نمایش هم کپی نخواهد بود. ممکن است اتفاقی به ظاهر در عرصه هنر نمایشی تکرار شود اما این یقین وجود دارد که نگاه کارگردان و موقعیت جغرافیایی تأثیرش را می گذارد و کاملاً شکل مرسوم آن را تغییر می‌دهد. درباره "دورهمی" هم همین اتفاق افتاده است.

از همکاری با مهران مدیری بگویید

در دوران کودکی با کارهای آقای مدیری همراه بودم و همیشه از دیدن برنامه‌هایش لذت می‌بردم. ایشان سبک دیگری از کمدی را وارد ایران کرد، خیلی از بازیگران و کارگردانان کمدی ما محصول کارخانه مهران مدیری هستند مثل سعید آقاخانی که محصول این کارخانه است. هر کدام از این افراد الان از کارگردانان یا بازیگران مطرح هستند و سبک و سیاق کار خودشان را دارند اما نمی توانیم زحماتی را که آقای مدیری برای ژانر کمدی ایران کشیده، نادیده بگیریم. به همین خاطر برای من باعث افتخار است که با ایشان کار می کنم.

در طول کار چقدر بداهه داشتید؟

هم داشتیم و هم نداشتیم! وقتی تمرین می کردیم اگر پیشنهادی بود مطرح می کردیم که پیشنهاد ما اگر در روند کار به بهبود شرایط منجر می‌شد، قبول می کردند در غیر این صورت استفاده نمی‌شد. چون برنامه را زنده در حضور مخاطب ضبط می کردیم اگر نکته‌ای را می‌توانستیم جایگزین مواردی خاص

کنیم، جایگزین و یا به کار اضافه می‌کردیم در غیر این صورت اگر نکته پیشنهادی خوب نبود برنامه قطع می‌شد.

شما با کار شمعدونی مشهور شدید. بعد از سریال سروش صحت مشغول چه کاری شدید؟

سریال شمعدونی ۲۰ دی ماه سال گذشته به پایان رسید. من سر کار کوچه مروارید رفتم آنجا هم صداپیشه بودم، هم نویسنده و حتی کارگردانی هنری هم انجام می‌دادم. آن کار از رسانه‌ها پخش شد.

کار نویسندگی را مشخصاً به شکل مستمر در برنامه دارید؟

بله، به غیر از کوچه مروارید، یکی دوتا تله فیلم کار کردم که یکی از آنها ساخته شد.

در کل از دنیای تئاتر آمدید؟

بله، من سالها با خانم منیژه محامدی کار تئاتر کردم، آمادئوس، تبرئه شده، دوازده و کلی کار دیگر، قبل از آن هم که دوران دانشگاه بود و کلی کار دانشجویی داشتم. من لیسانس را از دانشگاه سوره گرفتم و فوق لیسانس را هم از تربیت مدرس و اصولاً کارم را با نمایش آغاز کردم.

امسال نوروز هم با مهدی فخیم زاده کار کردید. به نظرم دوبله یک تیپ ـ شخصیت اصلاً کار راحتی نبوده است...

به نظر من از بازیگری هم به مراتب سخت‌تر بود. شهرام کیورتدوینگر سریال شمعدانی با من تماس گرفت و گفت جریان این است. من صدای تو را شنیدم به نظرم برای این کار خوب هستی، رفتم و گفت چون آقای فخیم‌زاده خیلی حساس هستند حتماً تست صدا باید داشته باشیم. رفتم اتود ی زدیم و من فهمیدم که پیش از من تعدادی از دوستان دیگرم برای تست صدا آمده‌اند، از جمله سیامک صفری و... من روی صدا واقعاً کار کردم تا بتوانم به حد معقولی برسم و آن صدا بتواند صورت آقای فخیم‌زاده را پر کند. من به آقای فخیم زاده گفتم این کار یکی از سخت‌ترین کارهای دنیا برای من بود چون اولاً پیش از این کار دوبله نکرده بودم، کار صدا پیشگی کرده بودم. از طرف دیگر صدای آقای فخیم‌زاده مشخصه‌هایی دارد که همه می‌شناسند و در واقع جنس صدای او طوری بود که برای این کار ابتدا خیلی می‌ترسیدم.

و اولین حضور جدی‌ات در یک سریال تلویزیونی، با نقش یک و در کنار سروش صحت...

سر سریال کوچه مروارید بودم که آقای سالار زهی تهیه کننده و کارگردان سریال به من خبر دادند که سروش صحت بازیگر نقش اول کارش را پیدا نکرده است، ساعت دوازده شب بود، خندیدم گفتم بابا نقش اول را که همین جوری به من نمی‌دهند! (می‌خندد) گفت حالا تو برو ضرر ندارد. سکانس را آوردند و گفتند چون ما تا به حال هیچ بازی و کاری از تو ندیده‌ایم این سکانس را کار کنید. عذرخواهی کردند ولی من

چون گریم سن مرا بالاتر برده، جلوی موهایم خالی شده، آن زمان به شدت چاق شدم و گفتند چاقی‌ات را نگهدار برای این نقش مفید است. حتی می‌گفتند شکم را موقع بازی بیرون بده و...

خواندم و نقش را بازی کردم. همانجا نسبتاً خوششان آمد، ولی من آمدم سر کارم و ادامه دادم چون وسط ضبط بودم.

ناامید بودی یا...

آره جان تو! گفتم نمی‌شود! نقش اول یک سریال ۵۲ قسمتی؟! بعد زنگ زدند گفتند بیا برای تست گریم، یکبار دیگر هم تست گریم شدم، مهراب و پیمان قاسمخانی هم بودند، یک سکانس دیگر بازی کردم و ظاهراً خیلی خوششان آمد، حداقل این چیزی بود که به نظرم رسید، گفتند حالا باید مدیران شبکه هم ببینند و نظر بدهند...

هوشنگ مظاهری با چه ویژگی‌هایی تعریف شد؟ نکته مهم و حیاتی در مورد این نقش و بازی تو باید این باشد که چند سال از سن و سال خودت بالاتر را بازی می‌کنی؟



علامت تعجب اصلی من در این سریال همین بود که ایفاگر کاراکتری خواهم بود که یک دختر دارد، یک پسر، خانم آتنه فقیه نصیری نقش همسرش را بازی خواهد کرد و...

۳۶ ساله بودی؟

بله ۳۶ ساله‌ای که قرار است نقش یک مرد تقریباً ۵۰ ساله را بازی کنم. ویدا جوان که نقش دختر مرا بازی می‌کند از لحاظ سنی ۲ سال از من کوچکتر است. در واقع من صفر زندگی‌ام ازدواج کردم و... (می‌خندد)

فیلمنامه کامل که قاعدتاً نداشتید؟

ما ۱۰ قسمت از فیلمنامه را داشتیم. اما در ادامه و در طول تصویر برداری مابقی فیلمنامه به دست ما رسید. خود سروش صحت به همراه ایمان صفایی زحمت نگارش سریال را می‌کشیدند. واقعاً کار سختی داشتند، حتی روزهای آخر ما می‌نشستیم منتظر تا متن آماده شود.

خیلی از مخاطبان هم می‌گفتند که همانند بهنام تشکر در ساختمان پزشکان بازی می‌کنی...

من جنس بازی بهنام را خوب می‌شناسم. باور کن وقتی در اینستاگرامم از زبان فردی خواندم بازی‌ام شبیه بهنام شده برایم تعجب برانگیز بود. جالب‌تر اینکه بدانی خیلی‌ها به من می‌گویند تو شبیه به امیر جعفری هستی! البته گریم در سریال شمعدونی خیلی روی صورت من تاثیر گذار است. در کل می‌خواهم بگویم هیچ قصد و غرضی و هدفی برای شبیه شدن بازی من به بهنام تشکر وجود نداشت. اگر این حس برای شما وجود دارد شاید برگردد به اینکه شخصیت نیما و هوشنگ شباهت‌های بسیاری با هم دارند. هر دوی این کاراکترها مدام بلا سرشان می‌آمد و مدام گاف می‌دادند و حتی از سوی دیگران تا حدی تحقیر هم می‌شدند. ضمن اینکه جنس صدای من و بهنام هم تا حدودی بم و به هم نزدیک است. در عین حال که من سعی می‌کردم تا حدود زیادی صدایم را نازک کنم و از لحن خودم فاصله بگیرم و هرگز نخواستم صداسازی بشود.

این روزها افزایش تعداد بازدید کننده‌ها در فضاهای مجازی از جمله اینستاگرام می‌تواند نشانه خوبی برای شهرت باشد؛ در اینستاگرام این اتفاق برای شما افتاده؟

جالب است بعد از چند قسمت، تعداد فالوئرهایم بالا رفت. البته این را هم بگویم که بالا بودن تعداد فالوئرها چندان ارتباطی به شهرت ندارد. خیلی وقت‌ها برخی مدل‌ها یا افراد دیگر، از سوپراستارها هم بیشتر فالوئر دارند.

به هر حال شما به عنوان یک بازیگر می‌توانید بفهمید که بازی‌تان به چشم آمده. یعنی مردم رفته‌اند در اینستاگرام، اسم شما را سرچ کرده‌اند و فالو کرده‌اند. البته از طرف دیگر مسئله نقد هم به میان می‌آید. بله و این اتفاق خوبی است. یک نوع ارتباط بی‌واسطه با مخاطب، البته این یک تحلیل جامعه شناسانه و جامعه شناختی دارد. جامعه شناسان ما باید بنشینند و این پدیده اجتماعی را تحلیل کنند. فضاهای مجازی به مردم این امکان را داده که یک رسانه شخصی در اختیار داشته باشند و تمام آنچه را که تا به حال امکان و موقعیت بیانش را نداشتند از طریق شبکه‌های اجتماعی مطرح کنند. هم خوب است، هم بد. بدی‌اش این است که عادت کرده‌ایم به راحتی راجع به دیگران قضاوت کنیم. بدون هیچ تحقیقی برداشت لحظه‌ای‌مان را نسبت به پدیده‌ها بیان کنیم و حتی گاهی به خود اجازه دهیم که به راحتی به دیگران توهین کنیم؛ اتفاقی که برای بازیکنی مثل مسی یا مجری مراسم قرعه کشی جام جهانی (فرناندو لیما) پیش آمد. این رفتار و رفتارهایی از این شکل است که به شدت من را می‌ترساند.

به بهانه پخش اعترافات ذهن خطرناک من از شبکه نمایش خانگی

ذهنی آشفته اما نه چندان خطرناک

هومن سیدی در تازه‌ترین ساخته‌اش، چندان به فرمول‌های رایج فیلمسازی سینمای ایران پایبند نبوده و سعی کرده اثری با رویکرد بین‌المللی را روانه سینما کند که بتواند در عرصه جهانی حرف‌هایی برای گفتن داشته باشد. "اعترافات ذهن خطرناک من" تا حد زیادی توانسته جاه طلبی کارگردانش را بر پرده نقره‌ای به تصویر بکشد اما این جاه طلبی ایراداتی دارد که ثابت می‌کند هومن سیدی اگرچه دیدی فراتر از سینمای ایران را نشانه گرفته، هنوز به مرحله تکامل در فیلمسازی نرسیده است.

یوسف علی گلباز

جدیدترین ساخته هومن سیدی به طور غیر مستقیم از آثار شاخص سینمای جهان الگوبرداری کرده. با اینکه هومن سیدی مدعی شده که فیلمش ارتباطی به "ممنتو" به کارگردانی کریستوفر نولان ندارد، اما به خوبی می‌توان الگوپذیری سیدی از "ممنتو" را در جریان فیلم مشاهده کرد. سیدی همچنین نگاهی نصفه و نیمه‌ای به "شهر گناه" فرانک میلر هم داشته و بدش نیامده تا آن فضا را به طور ناقص در "اعترافات ذهن خطرناک من" به کار گیرد.

اما در کنار فضاسازی فیلم که کم و بیش می‌توان آن را موفق قلمداد کرد، ما با فیلمنامه‌ای مواجه هستیم که پختگی و تعلیق ایراد دارد و ضعف‌هایی آشکار در آن به چشم می‌خورد. فیلمنامه هومن سیدی ویژگی‌های برجسته‌ای در مقایسه با آثار رایج سینمای ایران دارد. یکی از بهترین ویژگی‌های فیلمنامه "اعترافات ذهن خطرناک من" توجه به نقش‌های مکمل فیلم، مخصوصاً خانمهای داستان، است. توجه به شخصیت‌های زن داستان و پرداخت مناسب آنان، از اتفاقاتی است که همیشه نمی‌توان آن را مشاهده کرد اما در جدیدترین ساخته سیدی این مشکل همیشگی تا حد زیادی کمرنگ شده است.

با این حال، فیلمنامه در بخش روایت و ترسیم فضا، دچار ایراداتی است که در نیمه دوم رنگ بیشتری هم به خود می‌گیرد. اینکه شخصیت اصلی داستان اطلاعی از گذشته خود ندارد و نمی‌تواند هویت خود و دیگران را تشخیص بدهد، تعلیقی هیجان‌انگیز ایجاد می‌کند که باعث کنجکاوی تماشاگر می‌شود و تلاشش برای حل پازل‌های فیلم را به دنبال دارد. اما این فیلمنامه زمانی که در اواسط داستان گره‌گشایی زودهنگامی انجام می‌دهد، لطف تماشای دنیای نامتعارف فیلم از بین می‌رود و داستان، آن تاثیرگذاری هیجان‌انگیز ابتدایی خود را از دست می‌دهد. از سویی می‌توان گفت انگار کارگردان می‌خواهد حرفهای بدردبخوری بزند اما هیچ کدام از آنها درست از آب در نمی‌آید و بیشتر باعث سردرگمی و از دست رفتن اصل داستان توسط مخاطب می‌شود، مثل دختری که در یخچال است و به نحوی وارد داستان می‌شود که ما می‌گوییم این دختر حتماً یکی از نقاط کلیدی فیلم است اما فقط از آن به عنوان دستاویزی استفاده می‌شود و از داستان خارج می‌شود یا بازی با ۵، ۶ روزی که او هر روز تکرار می‌کند اما آنچنان که باید تعریف خود را نزد مخاطب پیدا نمی‌کند و...

در بخش جلوه‌های ویژه، هومن سیدی ایده‌های بکر و جالبی داشته که متاسفانه با کمبود امکانات در سینمای ایران این ایده‌ها به شکل نه چندان خوشایندی در فیلم به کار گرفته شده است. مسلماً سیدی در ذهن بلند پروازی‌های بی‌شماری برای به تصویر کشیدن تک سکانس‌های ماندگار داشته، اما امکانات محدود باعث شده تا یک فرصت سوزی اساسی را در فیلم شاهد باشیم. در واقع می‌توان اینطور بیان کرد که سکانس‌های اکشن فیلم به نوعی عالی بوده‌اند اما در اجرا به دلیل کمبود امکانات درست از کار در نیامده‌اند و تماشایشان بر روی پرده نقره‌ای نیز چندان دلچسب نیست. اما در بخش فیلمبرداری قطعاً "اعترافات ذهن خطرناک من" یکی از بهترین‌های سال سینمای ایران است. قاب‌بندی‌های پیمان شادمانفر به همراه درک درست از زوایای مختلف صحنه باعث شده تا فیلم، تک نماهای جالبی داشته باشد.

در میان بازیگران فیلم، سیامک صفری بهترین بازیگر بوده است. صفری که یکی از محترم‌ترین بازیگران تئاتر ایران به شمار می‌رود، در "اعترافات ذهن خطرناک من" با گریمی بسیار سنگین مقابل دوربین قرار گرفته و همانطور که می‌شد انتظارش را داشت، بازی زیرپوستی و بسیار خوبی از خود به نمایش گذاشته است. انتخاب سیامک صفری برای ایفای نقش اصلی "اعترافات ذهن خطرناک من" بهترین تصمیم هومن سیدی در ساخت فیلم بوده است. بازیگران مکمل نیز که این فیلم احتمالاً متفاوت‌ترین فیلم کارنامه هنری شان محسوب می‌شود، حضور موفقی را در مقابل دوربین تجربه کرده‌اند و در مجموع تیم بازیگری "اعترافات ذهن خطرناک من" نمره قبولی می‌گیرد.

"اعترافات ذهن خطرناک من" اثری بلند پروازانه در سینمای ایران محسوب می‌شود که به دلیل کمبود امکانات فنی و البته ایرادات مشخص فیلمنامه، نتوانسته به هدف اصلی خودش برسد. با این حال جسارت هومن سیدی در ترسیم دنیایی که متعلق به خودش است، جای تحسین دارد. شاید اگر سیدی بتواند در آینده تسلط بیشتری بر کارگردانی و فیلمنامه نویسی داشته باشد، خیلی زود بتوانیم او را در عرصه‌های بین‌المللی شاهد باشیم. "اعترافات ذهن خطرناک من" می‌تواند مقدمه‌ای پر ایراد از این حرکت باشد.



فیلمنامه در بخش روایت و ترسیم فضا، دچار ایراداتی است که در نیمه دوم رنگ بیشتری هم به خود می‌گیرد. اینکه شخصیت اصلی داستان اطلاعی از گذشته خود ندارد و نمی‌تواند هویت خود و دیگران را تشخیص بدهد، تعلیقی هیجان‌انگیز ایجاد می‌کند که باعث کنجکاوی تماشاگر می‌شود...

خلاصه داستان:

مردی (سیامک صفری) حافظه‌اش را از دست داده و هیچ اطلاعاتی از آدمهای اطرافش ندارد و آنها را نمی‌شناسد. این در حالی است که افراد مختلف ادعای آشنایی با وی را دارند و هر کدام از آنها داستان متفاوتی برای نزدیک شدن به او دارند و...

درباره کارگردان:

هومن سیدی: متولد سال ۱۳۵۹ در رشت است و فعالیت خود را با حضور در کلاس‌های انجمن سینمای جوان رشت و ساخت فیلم کوتاه آغاز کرد، اما پس از چند سال به تهران آمد و در کلاس‌های بازیگری کارنامه زیر نظر پرویز پرستویی دوره بازیگری را گذراند. نخستین نقش آفرینی هومن سیدی در فیلم "یک تکه نان" به کارگردانی کمال تبریزی اتفاق افتاد و پس از آن در "چهارشنبه سوری" اصغر فرهادی نقشی کوتاه بر عهده گرفت. بازی در سریال "راه بی‌پایان" اتفاقی بود که بر شهرت او در عرصه بازیگری افزود. هومن سیدی در عرصه کارگردانی اولین اثر بلندش تحت عنوان "آفریقا" را در سال ۱۳۸۹ کارگردانی کرد که با موفقیت‌های زیادی در بخش آثار ویدئویی جشنواره فیلم فجر مواجه شد. "اعترافات ذهن خطرناک من" سومین فیلم هومن سیدی در مقام کارگردان است.

هفت هنر

اندوهی بزرگ بر مزار علی حاتمی

از: علی بهمن پور

در ساختاری که مدیران دولتی و روسای صنفی‌اش کمترین انرژی را بر بهبود امور رفاهی زندگان هنر می‌گذارند گلایه کردن از وضعیت سنگ مزار هنرمندان محلی از اعراب ندارد. در ساختاری که خواننده‌ای مانند حبیب محبیان حتی در زمان مرگ هم سهمی از قطعه هنرمندان نمی‌برد اینکه انتظار داشته باشیم نه ماه به ماه که لااقل سال به سال به سنگ مزار هنرمندان رسیدگی شود، چندان بجا نیست. آنچه می‌بینید تصویری از سنگ



مزار علی حاتمی نویسنده و کارگردان بی‌تکرار ژانر تاریخی است؛ کارگردانی که همین دیروز ابراهیم حاتمی کیا از بی‌نظیر بودن او در گونه تاریخی سخن گفت. این وضع سنگ مزار کارگردانی است که اگر زنده بود به مانند امثال ناصر تقوایی مدیران هنری مملکت برای سلفی گرفتن با او صف می‌بستند. افسوس که مدیران ناآشنا به سینما و روسای صنوف آلوده به گعده‌های منفعت طلبانه، هنوز نمی‌دانند که اصلی‌ترین رمز مدیریت، حفظ حرمت دست اندرکاران صنف است. سینمای ایران مدیرانی دارد که برای جلوگیری از برکناری برآمده از حذف وزیر متبوع، از عجز و لابه هم فروگذار نمی‌کنند و این وضع سنگ مزار مهمترین کارگردان گونه تاریخی آن است! خانه سینما باز است و ده‌ها مدعی ایستادگی برای بازگشایی دارد و این وضع سنگ مزار علی حاتمی است! که در اثر فرسایش به این حال و روز درآمده و مسوولان کمترین کاری که می‌توانند بکنند این است که سنگ مناسب دیگری را مشابه سنگ قبلی جایگزینش کنند.

دلایل ممنوع‌التصویری مجری قدیمی تلویزیون

در حالی که این روزها خبرهای زیادی درباره برخورد صدا و سیما با رسانه‌های مستقل تصویری در فضای مجازی شنیده می‌شود و گویا تلویزیون عزم خود را برای رویایی با فضای مجازی جزم کرده، مجری سابق تلویزیون که خود به دلیل فعالیت در فضای مجازی ممنوع‌التصویر شده می‌گوید تلویزیون در نهایت چاره‌ای جز همراهی و تعامل با اینترنت و فضای مجازی نخواهد داشت. حسینیان درباره وضعیت فعلی برخورد تلویزیون با رسانه‌های مجازی از وضعیت همیشگی برخورد با پدیده‌های جدید در ایران صحبت کرده و گفته: "پدیده‌های نو همیشه با مقاومت‌هایی روبرو بوده اما من اعتقاد دارم که با حوصله بیشتری باید با موضوع برخورد کنیم. پدیده دنیای وب خیلی سریع، با قدرت و تأثیرگذاری بیشتر در حال فعالیت است. به عنوان مثال زمانی که دوچرخه وارد کشورمان شد با این وسیله مشکل داشتیم، پس از آن با وسایلی مثل ویدیو و ماهواره مخالفت داشتیم و حالا نوبت دنیای اینترنت و وب است که متأسفانه با آن مخالفت‌هایی صورت می‌گیرد." مجری سابق برنامه "سینما گلخانه" معتقد است بالاخره تلویزیون با فضای مجازی به تعامل خواهد رسید فقط چون او جزء اولین کسانی بود که در این فضا به شکل جدی کار کرد برخوردهای اولیه صدا و سیما نصیبش شد و ممنوع‌التصویر بودن هم جزیی از آن بوده، با این حال از وضعی که گرفتارش شده ناراحت نیست و به نظرش این تلویزیون است که باید فکری به حال خودش بکند: "ما اگر در گذشته تلویزیون و رادیو داشتیم حالا همان‌ها را به صورت اینترنتی داریم و نمی‌شود این سپهر رنگی رسانه‌ای را کتمان کرد. به نظر من این فضای مجازی برای تلویزیون می‌تواند نگران کننده باشد چرا که فضای وب رقیبی جدی برای تلویزیون است. شما هر سایتی را مطالعه کنید متوجه می‌شوید که امروز دنیا از تلویزیون با کارکردی که دارد با عنوان رسانه‌ای سنتی یاد می‌کند. هیچ فرقی ندارد که تلویزیون چه چیزی پخش می‌کند، ما به این روش از پخش سنتی می‌گوییم و به طور کلی همیشه شاهد تقابل سنت و مدرنیته بوده‌ایم."



حاشیه‌های طلاق بازیگران ایرانی

"من دلیل این هیجان و شهوت دیگران برای سرک کشیدن در زندگی خصوصی افراد را نمی‌دانم چیست و چرا اینقدر زیاد است. حتی جایی مطلب نوشتم که نمی‌دانم چرا بعضی وقت‌ها برخی اینقدر وقیحانه در زندگی آدم جستجو می‌کنند. باید از برخی آدم‌ها خواست به انسان احترام بگذارند و فاصله بگیرند. شاید اصلاً من دوست نداشته باشم کسی اینقدر بهم نزدیک شود."

رامبد جوان این سخنان را وقتی گفت که دیگر کار از کار گذشته بود و بعضی‌ها یعنی همان هواداران میلیونی صفحه آنها در اینستاگرام خیلی خیلی به او نزدیک شده بودند و حالا به خود حق می‌دادند از "رامبد" بپرسند چرا چند وقت است عکسی از "سحر دولتشاهی" شِر نمی‌کند. همین! ماجرا اما دوباره تکرار شد. واین بار بهنوش طباطبایی اعتراض کرد. به همین سبک و سیاق.

همین چند روز پیش بود که شایعه جدایی بهنوش طباطبایی و مهدی پاکدل در فضای مجازی چرخید و چرخید تا اینکه بهنوش طباطبایی در پیامی در اینستاگرامش گفت: "**من این شایعه را نه تایید می‌کنم و نه تکذیب تا یاد بگیریم در زندگی خصوصی افراد سرک نکشیم.**" همین داستان تکراری در مورد بقیه هم رخ داد. از هومن سیدی و آزاده صمدی تا جنجال جدایی فرزاد حسنی و آزاده نامداری. شاید ذکر جزئیات بیشتر از این طلاق‌های جنجالی تصویر بهتری از تکرار یک اتفاق ساده را به ما بدهد. شاید آزاده نامداری اولین کسی بود که بارسم شکل! و ذکر جزئیات از طلاقش



حرف زد. دوران خوب زندگی و عکس‌های صبحانه دونفره آنها خیلی زود در اینستاگرام با عکسی با چشم کبود و گونه ورم کرده عوض شد. طلاق آنها سر و صدا کم نداشت. پیش از این ازدواج این دو ستاره مثل "پاداشی" بود که رسانه ملی برای مخاطبانش در نظر گرفته بود و گاه و بی گاه این زوج خوشبخت از قاب رسانه ملی برای مردم از زندگی خوبشان می‌گفتند و وقتی آزاده نامداری عکسی از خودش با چشم کبود و ورم کرده را منتشر کرد، شاید اولین شوک نه به فرزاد حسنی که به صدا و سیما وارد شد. مصاحبه‌ها و جنجال‌های پی در پی... "آزاده نامداری" عکس منتشر کرد، متهم کرد و در چند مصاحبه از اشتباهش در انتخاب فرزاد حسنی به عنوان شریک زندگی می‌گفت. موضوع طلاق هومن سیدی از آزاده صمدی در ابتدا به صورت شایعه دهان به دهان می‌چرخید و در بسیاری از صفحات مجازی منتشر می‌شد به خصوص در صفحه اینستاگرام هومن سیدی. شایعه‌ها بالا گرفت و دست آخر خود سیدی مجبور شد بگوید جدا شده‌ایم و خلاص! و در اینستاگرام نوشت: "زندگی همه ما انسان‌ها دارای یک سری مولفه‌هایی است که دوست داریم در یک حیطه‌ای از پشت پرده‌های حریم خصوصی خود باقی بماند اما از اینکه این چنین دلسوزانه حواشی زندگیم را به تن می‌خرید دوست داشتم خبری را بین شما طرفداران گرامی منتشر کنم. نزدیک به یک سالی است که از سر کار خانم آزاده صمدی جدا شده‌ام. خواهشی که از شما دارم باب گفتگو، اظهار نظر، اعلام تاسف، گمانه زنی و باقی واکنش‌ها به کلی بسته و موضوع به کلی مختومه گردد." آزاده صمدی آن زمان چیزی نگفت. تا اینکه چند ماه بعد در یک گفت و گوی تصویری به نکاتی درباره جدایی‌اش از هومن سیدی اشاره کرد.



تلفن زنگ خورد. آرش به شماره نگاه کرد. همسایه طبقه اول بود. گوشی را برداشت: "سلام آقای مهندس خوبی؟ جونم؟ امری بود؟"

مهندس گفت: "اگه ممکنه تشریف بیارین پایین می‌خوام چیزی نشونتون بدم." آرش پرسید: "خیره؟" مهندس گفت: "تشریف بیارین معلوم میشه." آرش به سیگارش چند پک زد و آن را از پنجره به حیاط انداخت و پایین رفت. مهندس جلو در منتظرش بود. آرش با او دست داد و روبوسی کرد. مهندس گفت: "چه بوی سیگاری میدی!" و او را به سرویس بهداشتی برد. کارگری در آنجا مشغول باز کردن فاضلاب بود. مقدار زیادی جلد خالی و مچاله شده قرص درآورده بود. مهندس آنها را به آرش نشان داد و گفت: "اینا رو می‌بینی؟ ورق خالی استامینوفن و ترامادول و کلونازپامه... چرا اینا رو ریختی تو توالتتون؟ همه‌ش اومده پایین و مسیر فاضلاب ما رو بسته. شما قرص می‌خوری؟ بخور. روزی صد تا می‌خوری؟ بخور و نوش جونت ولی دیگه چرا پوستشو میندازی تو توالت؟" آرش سیگار روشن کرد و گفت: "شاید مال همسایه‌های قبلی بوده." مهندس گفت: "ببین آقای محترم! چیز به این آشکاری رو انکار نکن چون نه از ت خسارت می‌خوام نه هیچی. فقط می‌خوام دیگه این چیزا رو توی توالت نندازی... این سیگارتم خاموش کن سرم درد گرفت." آرش چند پک زد و سیگار را توی توالت پرت کرد و گفت:

"باشه آقا حلّه!" مهندس گفت: "خوبه! می‌تونی تشریف ببری." آرش بیرون آمد و سیگار روشن کرد. دم در پرستار بچه آنها را دید که داشت می‌رفت. آرش به او گفت: "یه پیشنهاد کار برات دارم که حقوق خوبی هم داره. فردا ساعت ۹ صبح بیا بالا تا بهت بگم چیه. لطفاً به مهندس نگو تا الکی با ما بد نشه." پرستار گفت چشم و رفت. آرش هم به خانه خودش رفت. همسرش آزیتا پرسید: "چکارت داشت؟" آرش گفت: "هیچی... درباره گیتارم سؤالی داشت."

مهندس مهران صرافی بزرگی داشت. همسرش هم مهندس پتروشیمی بود. پسری ده ماهه داشتند و برایش پرستار گرفته بودند. آنها هر روز صبح زود می‌رفتند و نزدیک غروب برمی‌گشتند.

آرش مردی بیست و هشت ساله بود که گیتار می‌زد. مدعی آهنگسازی هم بود ولی تا آن روز چیزی عرضه نکرده بود که بیرزد. گاهی در مراسم تولد و عروسی و جشن‌های دیگر دعوت به کار می‌شد و پنجه‌ای بر سیم گیتار می‌کشید و مزد خوبی هم می‌گرفت. آرش سال گذشته در یکی از مراسم پایکوبی با همسر ثروتمندش آشنا شد و دل او را برد و بااینکه آزیتا هفت سال از او بزرگتر بود و بارها به آرش گفته بود صلاح نیست با چنین اختلاف سنی با هم ازدواج کنیم، آرش آنقدر پافشاری کرد تا سرانجام آزیتا بله را گفت. آزیتا زیبا و خوش ترکیب نبود اما آرش پر از کلمات عاشقانه بود و چنان از زیبایی و جذابیت آزیتا کلمه به هم می‌بافت که آزیتا باورش شده بود بسی زیباست. آزیتای ثروتمند آرش را به خانه مجلل خود برد و از اینکه شوهری جوان و خوش‌تیپ و هنرمند دارد، فخر می‌فروخت و آرشش را به دوستانش نشان می‌داد و آه خرسندی می‌کشید. او دختری مغرور بود ولی در نخستین شبِ ازدواج آهسته و نجوا مانند به آرش گفت: "حالا منم دیگه می‌تونم بگم کسی رو دارم و تنها نیستم." برخی از دوستان آزیتا به او می‌گفتند آرش برای پول با تو ازدواج کرده. آزیتا می‌گفت آرش واقعاً مرا دوست دارد زیرا کلماتش به دلم می‌نشینند پس حتماً از دلش بلند شده. آرش فقط با کلمه ابراز عشق نمی‌کرد. رفتارش هم پر از التهاب عشق بود و اگر آزیتا ذره‌ای تب می‌کرد، آرش برایش می‌مرد و او را با اصرار به دکتر می‌برد. آزیتا برای دوستانش تعریف می‌کرد که نیمه‌شبی هوس هندوانه کردم. آرش قفل میوه فروشی سر خیابان را بُرید و یک هندوانه خوب و رسیده انتخاب کرد و قفل دیگری به مغازه زد و برای میوه فروش یادداشت گذاشت که داستان این بوده و بیا خسارت بگیر. آرش برای آزیتا چنین داستان‌هایی زیاد خلق می‌کرد و باعث شده بود آزیتا احساس نوجوانی کند و حتی گاهی با آرش زنگ خانه‌ها را بزنند و در بروند.

آزیتا تمام شش دانگ قلبش را به آرش داده بود و در عشق برای آرش سر می‌داد ولی ضمناً زنی حسود و انحصار طلب بود. در مهمانی‌ها از آرش چشم برنمی‌داشت تا ببیند به دیگران نگاه می‌کند یا نه ولی آرش بارها امتحانش را پس داده بود. او حتی از آزیتا پول نمی‌گرفت و به همان درآمدی که داشت، بسنده می‌کرد. چند بار آزیتا خواسته بود به او سرمایه‌ای بدهد تا هر کاری که دوست دارد راه بیندازد آرش هم گفته بود جوانی هنرمند است و اهل مال دنیا نیست. و این نیز آزیتا را بیشتر مجذوب کرده بود. آرش به قرص اعتیاد داشت و هر روز چندین قرص می‌خورد. این را هم می‌دانست که آزیتا به اعتیاد حساس است و تاب نمی‌آورد شوهرش معتاد باشد. آرش هم در مخفی کردن رازش استاد بود و آزیتا در خواب هم نمی‌دید که آرش قرصی باشد. او به سیگار و قلیان حساس نبود و خودش تفریحی پکی می‌زد. آرش هم که از اولش نشان داده بود چقدر سیگاری است، با خیال آسوده سیگار به سیگار آتش می‌زد و فِرت و فِرت سیگار دود می‌کرد. آزیتا دو دستگاه تهویه دود سیگار در خانه گذاشته بود و چندین شمع روشن کرده بود تا بوی سیگار بِرود.

آزیتا آن روز صبح مثل روزهای دیگر ساعت هشت و نیم به محل کارش رفت. او کلینیک زیبایی داشت و مشتریان پولدارش هر روز برای زیبایی موقتی خود پول خوبی خرج می‌کردند. کمی پس از رفتن آزیتا، آرش هم بیدار شد. سیگار روشن کرد و آن را در تختش کشید. بعد به دستشویی رفت و یکی هم آنجا کشید. بعد مشتی قرص خورد پشت بندش هم یک لیوان چای داغ. چند دقیقه بعد در زدند. باز کرد. پرستار طبقه پایین بود. به آرش سلام کرد و گفت: "فرموده بودین بیام درباره کار بپرسم." آرش گفت: "آها... آره! بیا تو تا توضیح بدم. بچه مهندس تنهاس؟" پرستار داخل شد و گفت: "آره ولی خوابه." آرش سیگار روشن کرد و به او گفت بنشیند و پرسید: "چیزی می‌خوری برات بیارم؟" پرستار گفت "نه آقا باید زود برگردیم. بچه بیدار میشه." آرش پرسید: "مگه شوهر نداری که کار می‌کنی؟" پرستار گفت: "شوهرمون زندونه. یه بچه سه ساله داریم. خرج پدر مادرمونم با ماست. مزدی که از پرستاری می‌گیریم کفاف نمیده." آرش پرسید: "چرا شوهرت زندونیه؟" پرستار گفت: "موادفروش بود. دو ساله تو حبسه." آرش گفت: "مستأجری؟"

پرستار گفت: "آره آقا." آرش پرسید: "تا حالا خودتم خلاف کردی؟" پرستار روسری‌اش را سفت کرد و جابه‌جا شد و گفت: "اگه منظورتون از اون خلافس، نه آقا... ما پاکدامنیم." آرش گفت: "منظورم از اون خلاف‌هاییه که شوهرت می‌کرد... ببین با من روراست که باشی پول خوبی گیرت میاد. واسه اینکه ترست بریزه، بهت میگم که من خودم معتادم ولی کسی نمی‌دونه." پرستار گفت: "مواد می‌خوای؟" آرش گفت: "نه... من قرص مصرف می‌کنم. از داروخونه می‌گیرم. با تو کار دیگه‌ای دارم ولی اولش باید ببینم چقدر جیگر داری." پرستار گفت: "بستگی داره مزدمون چقدر باشه. اگه کم باشه، بی‌دل و جرأت میشیم." آرش گفت: "خوشم اومد. معلومه اهل خلافی. همون روز اول که دیدمت، فهمیدم میشه رو تو حساب کرد. مدتیه یه نقشه تو سرم هست ولی دست تنها نمی‌شد کاری کرد." پرستار گفت: "زودتر بگو کارت چیه و چقدر پول توشه چون الانه که بچه بیدار شه." آرش گفت: "پولش اونقدریه که باهاش خونه رهن کنی با بقیه‌شم یه کاسبی راه بندازی." پرستار گفت: "اینجوری که میگی، یعنی پنجاه تومن." آرش گفت: "درسته... پنجاه تومن نقد." پرستار گفت: "کارش چیه؟ آدمکشی که نیست؟" آرش گفت: "زبونت رو گاز بگیر! قتل نفس کار قاتل‌هاس. به من میاد که قاتل باشم؟" پرستار گفت: "بهت میاد کلاهبردار باشی." آرش سیگارش را خاموش کرد و گفت: "معلومه قیافه‌شناسی هم بلدی... کار اینه که فردا ساعت ۹ صبح بچه رو ببری به آدرسی که میدم و به یه پیرمرد تحویل بدی. فردا هم پنجاه میلیون بگیری."

آرش سیگار روشن کرد و به پرستار چشم دوخت. پرستار پس از کمی درنگ گفت: "مشکلی نیست ولی آدم‌ربایی جرمش اعدامه. پنجاه تومن کمه. می‌خوام وقتی اعدام شدم، ارث خوبی واسه خونواده‌م بذارم." آرش با او چانه زد ولی پرستار هیچ کوتاه نیامد. آرش به اتاق آزیتا رفت و یکی از جواهرات او را با کاغذ خریدش آورد و گفت: "این بیست میلیون می‌ارزه. برلیانه. دیگه هم چونه نمی‌زنم." پرستار گفت: "من اینو کجا ببرم بفروشم که به جرم دزدی نگیرنم؟ این به دردم نمی‌خوره." آرش به مجسمه‌ای که روی میزی بود، اشاره کرد و گفت: "اون از طلا ساخته شده. برش دار ببین چقدر سنگینه." پرستار مجسمه را برداشت و گفت: "آره... خیلی سنگینه." آرش گفت هم اون جواهرو بهت میدم، هم این مجسمه طلا رو هم پنجاه تومن رو." پرستار رضایت داد و قرار شد جواهر را به عنوان پیش‌پرداخت بردارد و وقتی که فردا بچه را به مقصد تحویل داد، به خانه برگردد و مجسمه و پنجاه میلیون را بگیرد و خودش را گم و گور کند.

***

آرش سیگار روشن کرد و به پرستار چشم دوخت. پرستار پس از کمی درنگ گفت: "مشکلی نیست ولی آدم‌ربایی جرمش اعدامه. پنجاه تومن کمه. می‌خوام وقتی اعدام شدم، ارث خوبی واسه خونواده‌م بذارم."

صبح روز بعد قبل از اینکه آزیتا بیدار شود، آرش مجسمه را با روسری برداشت و ضربه مهیبی به جمجمه آزیتا زد. بعد مجسمه را کنارش انداخت. تمام جواهرات آزیتا را در کیسه‌ای ریخت. بعد خودش را مثل پیرمردها گریم کرد و دارای ریش و موی سفید شد. لباسی پیرمردانه هم پوشید و سوار ماشینش شد و با جواهرات از خانه به پارکی رفت. ساعتی بعد پرستار به پارک آمد. بچه را در سبد نوزاد گذاشته بود. پرستار آرش را نشناخت ولی چون قرار بود بچه را به پیرمردی تحویل بدهد، به او نگاه کرد. آرش به او اشاره کرد و بی‌آنکه حرفی بزنند، بچه را گرفت و با اشاره به او گفت برود.

چند دقیقه پس از رفتن پرستار، آرش بچه را در ماشینش گذاشت و رویش پتو کشید و شتابان به خانه برگشت و با همان گریم پیرمرد بالای راه‌پله ایستاد. کمی بعد پرستار هم آمد و با دیدن او باز هم آرش را نشناخت. آرش به او اشاره کرد که بیا بالا. وقتی که پرستار به بالا رسید، آرش ضربه محکمی به قفسه سینه او کوبید و او را با تمام قدرتش هل داد. پرستار فرو غلتید و کارش ساخته شد. آرش سیگار روشن کرد و از کنار جسد خونین پرستار با احتیاط گذشت و با ماشینش به اولین کافی‌شاپی رفت که اینترنت داشت. بچه همچنان در ماشین خواب بود.

آرش برای خودش ایمیل ساخت و برای مهندس مهران ایمیل زد "بچه شما را با کمک پرستار دزدیده‌ام. ده دقیقه‌ی بعد ایمیل بعدی را خواهم زد." آرش سیگار روشن کرد و قهوه سفارش داد. ده دقیقه بعد ایمیل دیگری برای مهندس فرستاد: "اگر تا یک ساعت دیگر پانصد هزار یورو تهیه نکنی، بچه را خواهم کشت. ده دقیقه بعد ایمیل بعدی را می‌زنم."

آرش هر ده دقیقه ایمیل می‌زد و حرفهای ترسناکی می‌زد و از اینکه مهندس را ترسانده بود، خوشحال بود و با لبخند سیگار می‌کشید و نوشیدنی گرم می‌خورد. در ده دقیقه چهارم به مهندس ایمیل زد: "می‌خواستم از شما اخاذی کنم ولی دلم سوخت. ده دقیقه بعد میگم کجا بیای و بچه‌تو برداری."

وقتی که آرش اولین ایمیل را زد، مهندس مهران بی‌درنگ با پلیس تماس گرفت و به خانه رفت. با دیدن جسد پرستار، باز هم به پلیس تلفن کرد و قتل را هم گزارش داد. پلیس به او گفت در ایمیل‌هایش نشان ندهد به خانه رفته و جسد را دیده. او در حال خواندن ایمیل سوم بود که نوبخت به محل حادثه رسید و جسد آزیتا را هم پیدا کردند. کاراگاه نوبخت دستور داد ردگیری کنند ببینند ایمیل‌ها از کجا فرستاده می‌شوند سپس از جسدها عکسبرداری کرد و گزارش انگشت نگاری را دید و متوجه شد اثر انگشت پرستار روی مجسمه است. و در کیف او جواهری بود که کاغذ خرید هم داشت و معلوم می‌کرد از جواهرات خانه آزیتا بوده. نوبخت به شکافی که پشت سر پرستار بود، دقت کرد و به دکتر رعنایی گفت انگار این مقتول که به نظر میاد قاتل هم باشه، از پشت سقوط کرده و شاید کسی هلش داده باشه. ببین ضربه‌ی دیگه‌ای هم خورده بوده؟" دکتر گزارش داد روی قفسه سینه مقتول اثری از کبودی هست و به نظر می‌رسد کسی او را محکم هل داده باشد.

روی میزی که در خانه آزیتا بود، یادداشی به خط آرش بود: "آزی جون من میرم پارک پیاده‌روی. بعدشم میرم کوه. طرفای ظهر برمی‌گردم. عاشق همیشگی تو آرش"

نوبخت سعی کرد شماره همراه آرش را پیدا کند ولی در گوشی آزیتا شماره او سیو نشده بود. نوبخت در گزارشش نوشت: "صحنه‌سازی شده تا نشان دهند پرستار برای دزدی آمده بوده و آزیتا را کشته ولی قاتل اصلی سوتی داده و بااینکه اثر انگشت پرستار روی مجسمه است، یک روسری هم هست که خونی است و نشان می‌دهد قاتل مجسمه را با آن گرفته بوده. حدس می‌زنم قاتل پس از کشتن آزیتا و آن صحنه‌سازی‌ها، پرستار را هم کشته تا بگوید پرستار هنگام قتل و دزدی عجله داشته که برود ولی پایش لیز خورده و کشته شده... پس از اینکه نوبخت گزارشش را نوشت، به او خبر دادند که محل فرستادن ایمیل‌ها را پیدا کرده‌اند. نوبخت آدرس کافی‌شاپ را گرفت و با مهندس به آن سمت رفت. در ایمیل‌هایی که آرش فرستاده بود، معلوم بود که فقط قصدش اذیت کردن و ترساندن مهندس است و قصدش اخاذی نیست. در آخرین ایمیلش نوشته بود: "اگه واقعاً می‌خواستم اخاذی کنم، حاضر بودی پونصد هزار یورو بدی؟" نوبخت متوجه شد که نگارش این ایمیل محاوره‌ای است ولی ایمیل‌های قبلی نثر کتابی دارند. از مهندس پرسید: "به این

بقیه در صفحه ۵۷

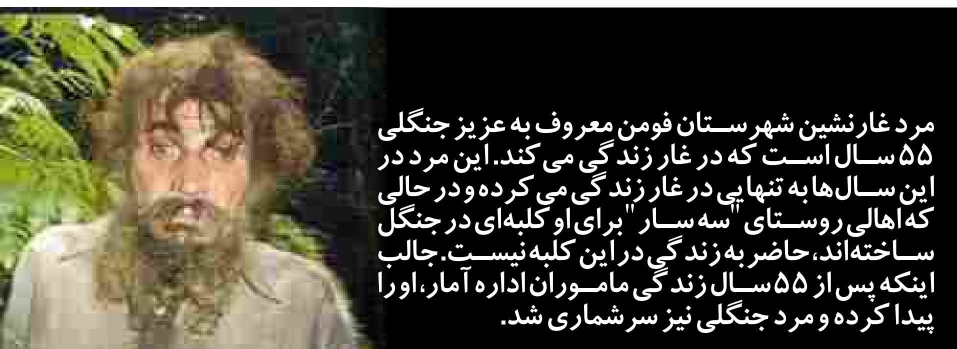
پاسخ معمای طلاق با چاشنی خون

دنیا در حرفهایش گفت "فکرای عجیب غریبی داشت." فرید هم ضمن حرفهایش به نوبخت گفت "اون دختر من نبود. ازش بدم میومد." هر دو از فعل گذشته استفاده کردند و نگفتند فکرهای عجیبی دارد یا دختر من نیست و از او بدم می‌آید. پس شما و نوبخت فهمیدید آنها دارند از یک مرده حرف می‌زنند. برنده این معما مریم امین است از زابل با شماره ۰۹۳۷۲(۰۰۰)۷۱۷ یادگاری نوبخت را نگه دارید و گاهی به آن نگاه کنید و بگویید من چه باهوشم!

کسانیکه با افکار خوب دمسازند، هرگز تنها نیستند ● سیدنی

گزارش

ناشنیده‌های مرد غارنشین فومنی



مرد غارنشین شهرستان فومن معروف به عزیز جنگلی ۵۵ سال است که در غار زندگی می کند. این مرد در این سال‌ها به تنهایی در غار زندگی می کرده و در حالی که اهالی روستای "سه سار" برای او کلبه‌ای در جنگل ساخته‌اند، حاضر به زندگی در این کلبه نیست. جالب اینکه پس از ۵۵ سال زندگی ماموران اداره آمار، او را پیدا کرده و مرد جنگلی نیز سرشماری شد.


عزیز و میهمان ناخوانده‌ای که سالهاست در گردن دارد

در واقع عزیز ۷۵ ساله به خاطر شکست در عشق، سر به کوه گذاشت و دیگر به روستا بازنگشت. خود او درباره داستان زندگی‌اش می گوید: هفت ساله بودم که مادرم فوت کرد. چهار سال بعد هم پدرم فوت کرد و مکتب را رها کردم و مشغول کار شدم تا اینکه شکست در عشق مرا غارنشین کرد. درباره دلیل شکست عشق او هم دو روایت وجود دارد که عزیز می گوید: ۲۰ ساله بودم که عاشق دختری به نام نگار شدم. هر روز در مسیر او می‌نشستم. نگار بسیار زیبا بود و هر کسی او را می‌دید عاشقش می‌شد و من اگر یک روز نگار را نمی‌دیدم دیوانه می‌شدم. او هر روز با اسبش به کنار چشمه می‌آمد به همین خاطر من هم در کنار چشمه منتظرش می‌ماندم. یک‌بار به خواستگاری نگار رفتم، اما چون پدر و مادر نداشتم، او را به من ندادند. نگار یک روز از روی اسب افتاد و مرد. بعد از مرگ "نگار" زندگی در روستا برایم خیلی سخت بود؛ به همین خاطر بی‌هدف به طرف جنگل رفتم و پس از چند روز سرگردانی غار کوچکی را پیدا کرده و تصمیم گرفتم در آنجا زندگی کنم.

اما اهالی داستان دیگری را هم تعریف می کنند و معتقدند، پدر نگار کدخدای روستا بوده و نمی‌خواسته دخترش را به عزیز بدهد، به همین خاطر او را به عقد مرد دیگری درآورده و به دروغ به عزیز گفته که دخترش فوت کرده است.

عزیز سواد خواندن و نوشتن دارد و تا کلاس پنجم درس خوانده است. حافظه‌ای قوی هم دارد و گاهی برای نگار شعر می‌نویسد. "نگار نازنینم مست و طناز / به سوی من بیا زیبا و پرناز"

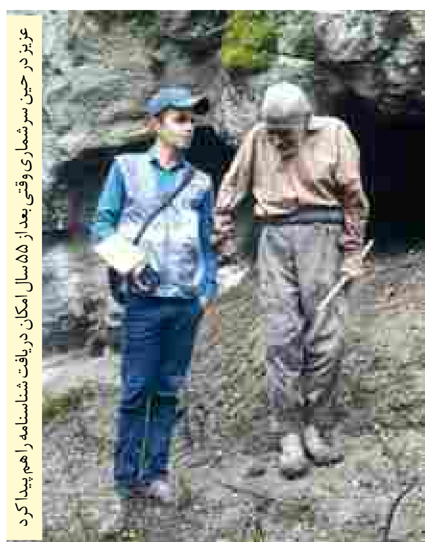
این بیتی است که در وصف نگار سروده و آن را زمزمه می کند.

حالا هم او به زندگی در غار عادت کرده و علاقه به بازگشت به روستا ندارد. **البته پیرمرد از ماشین و موتور می‌ترسد و با دیدن آنها به سمت جنگل فرار می کند.** روستائیان می گویند یک بار با موتور در جاده جنگلی تصادف کرده و این حادثه باعث وحشت او از ماشین و موتور شده است.

عزیز می گوید: "از غذای گرم بدم می آید و میوه درختان و ماست می‌خورم. عاشق نوشابه هستم و مردم روستا به من نوشابه و ماست می‌دهند. به این زندگی عادت کرده‌ام و نمی‌خواهم دیگر به روستا برگردم. روزها در جنگل می گردم و ظهرها مقابل غار زیر آفتاب می‌خوابم. با حیوانات جنگل دوست هستم و از آنها نمی‌ترسم. اهالی روستا به من لباس داده‌اند تا سرما نخورم."

عزیز ۲۰ سال قبل تصادف کرد و اهالی وقتی وضعیتش را دیدند او را به درمانگاه بردند که در آنجا پرستاران وی را حمام کردند. اما بعد از آن دیگر به حمام نرفت! مرد جنگلی در این باره اظهار کرد: گاهی در رودخانه خودم را می‌شورم. اما چون همیشه زیر آفتاب هستم بیمار و کثیف نمی‌شوم!

طی سال‌های اخیر مسئولان شهر فومن و اهالی به او کمک کرده و مراقبش هستند، اما عزیز غده‌ای بزرگ در گردنش دارد که سال‌هاست این مهمان ناخوانده را تحمل می کند. تنها آرزوی او داشتن یک تفنگ سرپر است و می گوید: اگر تفنگ سرپر داشته باشم، با آن به کسی شلیک نمی کنم.


عزیز در حین سرشماری وقتی بعد از ۵۵ سال امکان دریافت شناسنامه را هم پیدا کرد

از دیگر ناشنیده‌های عزیز اینکه دو انگشت او قطع شده است و خودش می گوید، با تبر قصد قطع کردن شاخه‌ای را داشته که به اشتباه دو انگشتش را قطع کرده است.

آخرین خبر هم اینکه حال با گذشت ۵۵ سال غارنشینی مشخصات عزیز، در سرشماری امسال ثبت شد و می تواند برای گرفتن شناسنامه و کارت ملی اقدام کند.


این روزهای عزیز که همچنان با درد شیرین عشق می‌سوزد


محل سکونت عزیز از نمای دور

داستان زیبای "عروسک بافتنی"

زن وشوهری بیش از ۶۰سال بایک دیگرزندگی مشترک داشتند.آنهاهمه چیزرابه طورمساوی بین خودتقسیم کرده ازیکدیگرپنهان نمی‌کردند مگریک چیز:یک جعبه کفش دربالای کمدپیرزن بود که ازشوهرش خواسته بود هرگزآن رابازنکند و درموردآن هم چیزی نپرسد.درهمه این سالها هم پیرمردآن رانادیده گرفته بود امابالاخره یک روز.....

پیرزن به بستربیماری افتادوپزشکان ازاوقطع امید کردند.دراین زمان وقتی که آنها بایکدیگراموریاقی رارفع ورجوع میکردندپیرمرد جعبه کفش راآورده ونزدهمسرش برد.پیرزن تصدیق کردکه وقت آن رسیده است که همه چیزرادرموردجعبه به شوهرش بگوید.پس ازاوخواست تادرجعبه رابازکند.وقتی پیرمرد درجعبه رابازکردوعروسک بافتنی ومقدارزیادی پول به مبلغ ۹۵هزاردلاردید،دراین باره ازهمسرش سوال کرد.

پیرزن گفت:هنگامی که ماقول وقرارازدواج گذاشتیم،مادربزرگم به من گفت که رازخوشبختی زندگی مشترک دراین است که هیچ وقت مشاجره نکنید،اوبه من گفت که هروقت ازدست توعصبانی شدم ساکت بمانم ویک عروسک ببافم.

پیرمردبه شدت تحت تاثیرقرارگرفت وسعی کرداشکهایش سرازیرنشودچون فقط دوعروسک درجعبه بود، پس همسرش فقط دوباردرطول زندگی مشترک شان ازدست اورنجیده بودازاین بابت دردلش شادمان شد و روبه همسرش کردوگفت:این همه پول چطور؟پس این‌هااز کجاآمده؟



پیرزن پاسخ داد:آه عزیزم این پولی است که ازفروش عروسک‌هابه دست آورده‌ام...

راه حل ساده برای مشکلات بزرگ!

گاهی مشکلاتی برای ما پیش می‌آید و به دنبال راه حل‌های پیچیده می‌گردیم تا مشکل را حل کنیم اما کافیست کمی ساده‌تر فکر کنیم، شاید راه حل خیلی ساده باشد.

در یک شرکت بزرگ ژاپنی که تولید وسایل آرایشی را برعهده داشت، یک مورد تحقیقاتی به یاد ماندنی اتفاق افتاد: شکایتی از سوی یکی مشتریان به کمپانی رسید.او اظهار داشته بود که هنگام خرید یک بسته صابون متوجه شده بود که آن قوطی خالی است.بلافاصله با تاکید و پیگیری‌های مدیریت ارشد کارخانه این مشکل بررسی و دستور صادر شد که خط بسته بندی اصلاح گرددو قسمت فنی و مهندسی نیز تدابیر لازمه را جهت پیشگیری از تکرار چنین مسئله‌ای اتخاذ کند

مهندسین نیز دست به کار شده و راه حل پیشنهادی خود را چنین ارائه دادند:پایش (مونیتورینگ) خط بسته بندی با اشعه ایکس

بزودی سیستم مذکور خریداری شده و با تلاش شبانه روزی گروه مهندسین دستگاه تولید اشعه ایکس و مانیتورهایی با رزولیشن بالا نصب شده و خط مذبور تجهیز گردید.سپس دو اپراتور نیز جهت کنترل دائمی پشت آن دستگا هها به کار گمارده شدند تا از عبور احتمالی قوطی‌های خالی جلوگیری کنند.نکته جالب توجه در این بود که درست همزمان با این ماجرا، مشکلی مشابه نیز در یکی از کارگاه‌های کوچک تولیدی پیش آمده بود.اما آنجا یک کارمند معمولی و غیر متخصص آنرا به شیوه‌ای بسیار ساده‌تر و کم خرج‌تر حل کرد:تعبیه یک دستگاه پنکه در مسیر خط بسته بندی تا قوطی خالی را باد ببرد!



نتیجه: گاهی اوقات راه حل خیلی ساده‌تر از چیزیست که ما فکر می‌کنیم

آنکه نقش خود را بالاتر از آنچه هست داند، هرگز به سر حد کمال نرسد • فارابی

داستان های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

ایمیل‌های ده دقیقه‌ای

نثر محاوره‌ای دقت کنین ببینین هیچ تکیه کلام آشنایی نداره؟" مهندس گفت: "با اتفاقایی که امروز افتاده هیچ تمرکز ندارم." نوبخت به او گفت: "براش ایمیل بزنین و بپرسین اگه قصدش اخاذی نبوده، پس چی بوده؟" کمی بعد آرش جواب داد: "هر قصدی که داشتم، به خودم مربوطه. ده دقیقه بعد بهت میگم بری کجا و بچه‌تو برداری. الان برو خونه ببین اونجا چقدر خون می‌بینی." پس از اینکه مهندس این ایمیل را دریافت کرد، به کافی‌شاپ رسیدند. جای شلوغ و پردودی بود. چند نفر پشت میزهایشان مشغول اینترنت بودند. نوبخت جلو در ایستاد و مسئول کافی‌شاپ را صدا کرد و کارتش را نشان داد و آهسته گفت: "دنبال کسی هستم که از این کافی‌شاپ این ایمیل‌ها رو فرستاده." و گوشی مهندس را نشان او داد. مسئول آنجا گفت: "معلوم نمی‌کنه. همین حالا ده نفر تو اینترنتن. من به شرطی می‌تونم بفهمم اینا رو کی فرستاده که برم از سیستم خودم کنترل کنم تازه به شرطی که ایمیل‌ها رو بعد از فرستادن پاک نکرده باشه."

وقتی که آنها داشتند حرف می‌زدند، آرش که در هیبت پیرمردها بود، مهندس را دید و فهمید جایش لو رفته. به سیگارش چند پک زد و خواست بلند شود و بی‌سر و صدا بیرون برود. نوبخت به او و میزش نگاهی انداخت و سمتش رفت و به دستش دستبند زد. آرش با لحن افراد پیر اعتراض کرد که چرا مزاحم منِ پیرمرد شدین؟ نوبخت چنگ انداخت و ریش و سبیل مصنوعی او را کشید و کند و پرسید: "بچه کجاس؟" موی و ابروی مصنوعی او را هم کند. مهندس او را شناخت و گفت: "آرش؟ باورم نمیشه که تو زنت رو و پرستار رو کشته باشی و بچه من رو هم دزدیده باشی... آخه چرا؟" آرش گفت: "راست میگی؟ پرستار کشته شده؟ الهی شکر! این زنیکه جانی منو تهدید کرد که بهت ایمیل بزنم بگم بچه‌تو دزدیدم. منم مجبور بودم حرفشو گوش کنم چون گفته بود زن عزیزم رو می‌کشه. من نفهمیدم منظورش چیه چون اول گفته بود بگم پونصد هزار یورو می‌خوام، بعد گفت بگم بچه رو بهت پس میدم. گفته بچه تو ماشین منه که بیرون اینجاس." نوبخت گفت: "واسه ما قصه نباف. تو از کجا می‌دونستی که تو خونه خون ریخته؟" آرش گفت: "گفتم که... پرستار بهم ایمیل می‌زد و اخبار و می‌گفت." نوبخت گفت: "به شما گفتم قصه نباف. پرستار مدتیه که مرده و نمی‌تونسته بهت ایمیل بزنه. سویچ ماشینت رو بده." آرش سویچ را داد و نوبخت به مهندس گفت: "برو بچه‌تو از تو ماشین این قاتل نادون بردار." مهندس رفت و بچه را که گریه می‌کرد، گرفت. نوبخت هم با آرش بیرون آمد و در راه به او گفت: "تو از بس قرص خوردی، مغزت معیوب شده و این نقشه احمقانه رو کشیدی." مهندس بچه به بغل جلو آمد و از نوبخت تشکرها کرد و آخر سپاس‌هایش گفت: "توی کافی‌شاپ که بودیم، من نتونستم آرش رو تشخیص بدم آخه خیلی خوب گریم کرده بود. شما که نه آرش رو دیده بودین نه عکسش رو، چطور تونستین از زیر این همه گریم بشناسینش؟" کاراگاه نوبخت گفت: "قبلاً هم پرونده‌ای بود که قاتلش همین‌جور گریم کرده بود. من به این دلیل فهمیدم اون پیرمرد آرشه که..."

هوش آزمایی

بقیه حرف نوبخت را شما بگویید. چطور ممکن است نوبخت آرش را ندیده باشد و نداند چه شکلی است ولی با آن همه گریم، او را بشناسد؟ فرض ما هم این است که گریم کاملاً طبیعی بوده. جواب هوشمندانه خود را به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ اسمس کنید. نام و نام شهر و شماره خودتان را هم بنویسید لطفاً. واگر قبلاً برنده شده‌اید، در اسمس خود یادآوری کنید که هوش شما قبلاً یک بار برنده شده.

پیمان حسینی دروازه بان تیم ملی فوتبال ساحلی

به خاطر مدل موهایم به تلویزیون راهم ندادند!

چندی پیش تیم ملی فوتبال ساحلی ایران در مسابقات کنفدراسیون‌های جهان که در امارات برگزار شد، شرکت کرد و به مقام نائب قهرمانی رسید. یکی از ستاره‌های یک دهه گذشته فوتبال ساحلی کشورمان کسی نبود جز دروازه بان تیم یعنی پیمان حسینی. دروازه بان شمالی تیم ملی که حضورش قوت قلبی است برای دیگر بازیکنان. به بهانه کسب عنوان بهترین دروازه بان مسابقات با وی هم کلام شدیم.

گفت‌وگویمان را با مسابقات امارات شروع کنیم، تورنمنتی موسوم به جام کنفدراسیون‌ها.

مسابقات امارات یکی از مهمترین تورنمنت‌های فوتبال ساحلی در جهان است. کیفیت این رقابت‌ها بسیار بالاست و ما به عنوان یکی از بهترین‌های دنیا علاقه‌مندیم هر ساله در این تورنمنت شرکت کنیم. چرا که نیاز بازیکنان ما این است تا در چنین رقابتی تنشان به تن بزرگان دنیا بخورد. تیم ملی فوتبال ساحلی ایران در حال حاضر در رده پنجم رنکینگ دنیا قرار دارد و این نیاز وجود دارد تا با تداوم حضور در تورنمنت‌های اینچنینی بتوانیم در رنکینگ ثبات پیدا کرده و حتی جایگاه خود را بهتر کنیم. تیم ملی ایران بازی‌های قشنگی را در این تورنمنت انجام داد. اجرای دستورات تاکتیکی یکی از اهداف تیمی ما بود که در ازای آن موفق شدیم حتی گل‌های زیبایی هم به ثمر برسانیم. در این رقابت‌ها یک بار دیگر جذابیت‌های فوتبال ساحلی را به خوبی نشان دادیم و شاید یکی از دلایلی که امروز باعث شده فوتبال ساحلی طرفدار داشته باشد همین بازی زیبای تیم ملی ایران در این رقابت‌ها بود.

چرا در جام جهانی نمی توانیم مثل جام کنفدراسیون‌ها موفق عمل کنیم؟

ما در جام جهانی گذشته ششم شدیم. ضمن اینکه جام جهانی با ۱۶ تیم برگزار می‌شود و روند فرسایشی به خاطر تعدد بازی‌ها باعث می‌شود تا شاید این موضوع تاثیر گذار باشد. در غیر این صورت روسیه یا برزیل و سایر تیمها همان تیمهایی هستند که در هر دو جام شرکت می‌کنند. در حال حاضر سطح ۷ کشور در فوتبال ساحلی نسبت به سایر کشورها متفاوت و برتر است که ما جزء یکی از هفت کشور هستیم. شرایط مسابقات بین این ۷ کشور نیز نزدیک است و به طور مثال یک روز ما برزیل را می‌بریم و یک روز آنها بر ما غلبه می‌کنند.

قبول دارید برزیل در این جام خیلی خوب بود؟

آنها در این تورنمنت یکی از بهترین تیمهای خود را داشتند و من تا به حال ندیده بودم که روسیه از تیمی ۷ گل بخورد که این بار آنها از برزیل ۷ گل دریافت کردند. برزیل واقعاً آماده بود، البته شرایط تیمی ما هم خیلی خوب بود ولی شاید بد موقعی به برزیل خوردیم و اگر خود من هم از لحاظ سلامت جسمانی شرایط بهتری داشتم حتماً می‌توانستم کمک بهتری به تیم در روز مسابقه فینال بکنم. با این حال بازی خوبی را در روز فینال انجام دادیم و بچه‌ها با تمام توان مقابل برزیل بازی کردند.



راستی ماجرای لباسها چه بود؟

ما از نظر امکانات رسیدگی‌های لازم را داشتیم و خواسته‌های کادر فنی کاملاً اجرا شد. اما در بحث لباسها باید بگویم که دوست داریم نگاه در فدراسیون فوتبال نگاه برابری به همه تیمها باشد. یعنی اگر امکاناتی هست و یا هر چیز دیگر از جمله بحث پوشاک برای همه تیمهای ملی برابر باشد. اما اینکه به مسابقات برویم و بخواهیم از لباسها ایراد بگیریم، اینطور نبوده و نیست. هیچ وقت چنین صحبت‌هایی مطرح نشد چون تنها چیزی که برای ما اهمیت دارد اهتزاز پرچم ایران در مسابقات مختلف است. به هیچ وجه دنبال حاشیه‌ها نیستیم.

یعنی به نظرت الان همه تیمهای ملی را با یک چشم نگاه نمی کنند؟

در حال حاضر لباسهای ما جیووا است، اما در حیطه وظیفه ما نیست که بخواهیم به عنوان یک بازیکن در مورد این مسائل صحبت کنیم. مسلماً مسئولان ما پیگیر هستند که بهترین شرایط را برای ما مهیا کنند. ما سعی می کنیم وظایف خود را به نحو احسن انجام دهیم و اگر هر تصمیمی درباره پوشاک گرفته شود فقط اگر پرچم ایران بر روی آن لحاظ شود ما با جان و دل برای آن پرچم بازی خواهیم کرد و همیشه خودمان را سرباز ایران خواهیم دانست.

به عنوان بهترین دروازه‌بان جام کنفدراسیون هم که انتخاب شدی.

از تمام کسانی که ما را حمایت کردند، تشکر می کنم اما عناوین فردی نتیجه کارهای گروهی خوب است. اگر امروز به عنوان بهترین دروازه‌بان انتخاب شده‌ام به خاطر اجرای تاکتیک دفاعی خوب توسط تمام مجموعه تیمی است. من و تک تک بچه‌ها سعی کردیم که به بهترین شکل دستورات کادر فنی را پیاده کنیم. بنابراین به خاطر کسب این عنوان از تمام بازیکنان و کادر فنی و البته مجموعه فوتبال ساحلی تشکر می کنم. چون این عنوان نتیجه زحمات همه آنها بود.

چند سال داری؟

حدود ۳۳ سال.

تا چه سنی می‌خواهی بازی کنی؟

تا جایی که تنم سالم باشد و توان داشته باشم و البته کادر فنی به من اعتماد کند و از سوی دیگر حس کنم که این نیاز به من وجود دارد که می‌توانم به تیم ملی کشورم کمک کنم، هستم و هر جا هم که احساس می کنم باید بروم این کار را خواهم کرد. چون هر شروعی، پایانی دارد و خداحافظی برای هر فوتبالیستی سخت است. با این حال تا هر زمان که حس کنم مفید باشم، هستم.

صبح روز بازی فینال با برزیل خبر نگران کننده‌ای منتشر شد که نمی توانی تیم ملی

را همراهی کنی اما این اتفاق افتاد و تو در این دیدار ساحلی‌بازان ایران را همراهی کردی.

با کشیدگی کشاله و پارگی زیر شکمم، شرایط بسیار سخت بود و اصلا نمی‌توانستم بازی کنم اما به خاطر روحیه تیمی حس کردم می‌توانم باشم و به تیم ملی کمک کنم. البته شرایط خطرناک بود.

فکر نکردی با این تصمیم اتفاقی بیفتد که فوتبالت تمام شود؟

اگر به خودم فکر می‌کردم شاید حق با شما بود و اصلاً بازی نمی‌کردم چون اجازه حضور در میدان را نداشتم اما بعضی اوقات دیگر شخص مهم نیست و نتیجه تیم مهمتر از هر چیز دیگری است. آن روز حس کردم با همین شرایط هم بودنم می‌تواند به تیم ملی کمک کند و سعی کردم در حد توانم بازی کنم که در نهایت این بازی با شکست ما همراه شد و من شرمنده مردم شدم.

فعلاً که به خداحافظی فکر نمی‌کنی؟

امروز کاپیتان تیم ملی پرتغال با ۴۰ سال سن طی ۲ سال پیاپی عنوان بهترین بازیکن جهان را به دست آورده و این نشان می‌دهد که سن و سال ملاک حضور پرقدرت بازیکنان در میدان نیست و زندگی سالم و حرفه‌ای می‌تواند شما را همچنان تا سنین بالاتر در میدان حفظ کند. البته در فوتبال ساحلی چون تعویض آزاد است و بازیکنان هر ۲ دقیقه یکبار تغییر می‌کنند این باعث می‌شود به راحتی نتوانید از بازیکنان باتجربه حتی اگر سن بالایی هم داشته باشند، بگذرید. مثلاً بازیکنی مثل احمدزاده در همان ۲ دقیقه می‌تواند سرنوشت بازی را تغییر دهد.

مجرد هستید یا متأهل؟

مجرد هستم و در حال حاضر تمام تمرکزم بر روی فوتبال ساحلی است و امیدوارم تا هر زمان که پیراهن مقدس ایران را می‌پوشم با تلاش و پشتکار در این رشته موفق شوم.

دوست داشتی فوتبالیست چمنی بودی؟

من تا ۲۲ سالگی در لیگ برتر با شموشک بازی می‌کردم.

دروازه‌بان اول تیم ملی فوتبال چطور؟

هیچ کس بدش نمی‌آید که دروازه‌بان اول تیم ملی فوتبال باشد. البته هدف اول خدمت است و حضور در تیمهای ملی و شاد کردن دل مردم. من می‌توانستم به فوتبالم ادامه دهم اما احساس کردم در فوتبال ساحلی می‌توانم مفیدتر باشم. البته در این بین یکی از اشخاصی که باعث شد تا از فوتبال چمن به فوتبال ساحلی بیایم آقای هاشم‌پور بود که من را به تیم ملی فوتبال ساحلی دعوت کردند. من در آن سال در لیگ برتر خوب کار کرده بودم اما تشخیص هاشم‌پور و فلاحت‌زاده این بود که برای تیم ملی فوتبال ساحلی مفیدتر هستم. خدا را شکر توانستم جواب اعتمادها را بدهم.

چند بازی ملی داری و چند گل زده‌ای؟



امروز کاپیتان تیم ملی پرتغال با ۴۰ سال سن طی ۲ سال پیاپی عنوان بهترین بازیکن جهان را به دست آورده و این نشان می‌دهد که سن و سال ملاک حضور پرقدرت بازیکنان در میدان نیست و زندگی سالم و حرفه‌ای مهم است

در حال حاضر ۸۳ بازی ملی و ۱۷ گل که با این حساب فکر می‌کنم گلزن‌ترین دروازه‌بان جهان باشم هر چند که به خاطر مصدومیت متاسفانه نتوانستم برای تیم ملی گلزنی کنم. البته این گل‌ها یکی از تاکتیک‌هایی است که کادر فنی از ما خواسته که باید آن را اجرا کنیم.

راستی قراردادتان در لیگ برتر چقدر است؟

من خودم بازیکن تیم پارس جنوبی هستم و از مسئولان این تیم تشکر می‌کنم چون این تیم به همراه چند تیم دیگر برای حرفه‌ای شدن لیگ برتر گام برداشتند. خودم دوست ندارم در مورد مبلغ قراردادها صحبت کنم اما حتماً سال به سال در این زمینه هم پیشرفت خواهیم کرد. هر چند که تفاوت مبلغ قراردادها با فوتبالیست‌ها چشمگیر است، امیدوارم تیمهای بزرگ و مطرح هم وارد این رقابت‌ها شده تا بتوانیم شاهد رشد مبلغ قرارداد ساحلی‌بازان باشیم.

الگوی فنی و اخلاقی شما در فوتبال؟

علی کریمی را قلباً دوست دارم.

یعنی پرسپولیسی هستی؟

بله پرسپولیسی هستم. البته ما شموشکی هستیم اما بعد از این تیم پرسپولیس را دوست دارم. از لحاظ فنی نیز عابدزاده الگوی فنی من محسوب می‌شود و بچگی‌هایم عکس او را جمع می‌کردم و حتی یک روز هم که میهمان او بودیم این موضوع را به عابدزاده نیز گفتم. این در حالی است که اصلاً فوتبال تماشا نمی‌کنم و علاقه‌ای به تماشای فوتبال چه داخلی و چه خارجی از تلویزیون ندارم. با این حال در گذشته دروازه‌بانان بزرگی مانند کامپوس و پالیوکا را دوست داشتم اما در کل به فوتبال خارجی علاقه‌ای ندارم و اگر بگویند الان بارسلونا با رئال مادرید بازی دارد اصلاً برایم اهمیتی ندارد اما بازی‌های خودم را حتی ۱۰ بار بیشتر می‌بینم و به خوبی عملکردم را آنالیز می‌کنم تا با نقاط ضعفم بیشتر آشنا شوم تا دیگر آنها را تکرار نکنم.

گفتی پرسپولیسی هستی اما قبل از اعزام به امارات به تمرین استقلال رفتی.

درست است. رحمتی و منصوریان از دوستان من هستند و برای دیدار با آنها از طریق آقای مهاجر به تمرین استقلال رفتم و با دوستانم دیدار کردم. البته دوست دارم به تمرین پرسپولیس هم بروم اما هنوز از من دعوت نشده است. البته هر دو تیم قابل احترام هستند و به شخصه هواداران هر دو تیم را دوست دارم.

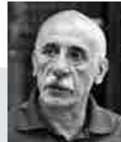
بعد از بازگشت از امارات گلایه‌هایی با نصرا... سجادی مطرح کردی.

ما بحث پاداش با ایشان نداشتیم و آقای سجادی این بحث را پیش آورد. ما فقط می‌خواستیم از ایشان به خاطر حضورشان تشکر کنیم که این نشان داد مسئولان برای فوتبال ساحلی اهمیت قائل هستند. ما دوست داشتیم در نامه شورای برون مرزی که در آن درج شده بود پاداش برای تیم ملی فوتبال ساحلی تعلق نمی‌گیرد، این اتفاق محقق شده و پاداشی را برای ما در نظر بگیرند. من می‌دانستم حتماً در جریان آن نیستند. آنهم برای تورنمنتی که این اندازه ارزشمند است و توانست دل مردم را شاد کند. ما اصلاً دوست نداریم بحث پول را داشته باشیم و برای این مسائل به زمین نمی‌رویم. چون با این مسائل ارزش کارمان کم می‌شود اما دوست داریم ما و مسابقاتی را که رفتیم به رسمیت بشناسند. البته در روز استقبال آقای سجادی گفتند که پاداش و تسهیلات به این تیم تعلق می‌گیرد. در این بین مبلغ مهم نیست. در این بین جا دارد حضور سلطانی‌فر را در وزارت ورزش تبریک بگویم و امیدوارم ایشان در مسیری که هستند موفق باشند و نگاهشان نیز به فوتبال ساحلی مثل نگاه به فوتبال باشد.

روز گذشته در یک برنامه زنده تلویزیون حاضر شدی اما ظاهراً موهایت کار دستت داد؟

این هم یک نوع مدیریت سلیقه‌ای است که در کشور ما اعمال می‌شود. من به دفعات با همین موهایم در مصاحبه‌های پخش مستقیم حاضر شدم و حتی در درون دروازه تیم ملی هم می‌ایستم و نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد که از من خواستند تا موهایم را ببندم که در نهایت قبول نکردم و از تلویزیون بیرون آمدم. در واقع همه این ماجرا به خاطر موهایم بود و امیدوارم این توضیحات کافی باشد و این توضیحات را هم دادم چون احساس کردم یک ذهنیت منفی به وجود آمده و فقط خواستم این ذهنیت پاک شود. ■

به بهانه مرگ تلخ منصور پورحیدری



از: حبیب‌الله نیک‌نژاد

مـرگ منصور پورحیـدری آنقـدر دردناک و غیرقابل باور بود که هر آنچه در این باره بشنوید، بـاز هم کم بـوده و حق مطلب ادا نخواهد شـد. مـردی که بیشـتر از آنکه به رنگهـا و باورهای باشـگاهی تعلق داشته باشد، یک شخصیت ملی بود و به تمامی افتخاراتی که باید برسـد در سطح ملـی و باشـگاهی چه به عنـوان بازیکن و چه به عنوان مربی دسـت یافت و هر وقت با او صحبت می‌کردی، تنها از مردی و مردانگی و انسانیت نزد ورزشکاران صحبت می‌کرد و خود از نظر رفتاری الگـوی کاملی برای دیگـران در اعمال خود بود.

به هر حال در مراسـم خاکسپاری این شخصیت بزرگ آن چنان که باید عمل نشـد و کمیته ملی المپیک، وزارت ورزش، فدراسیون فوتبال و حتی باشـگاه استقلال نیز آنطور که باید کمک نکردند تا مراسـم با نام و شـخصیت منصور خان برابری کند. تماشـاگران و افراد عادی هم فقط برای پر شـدن ساعاتی از زندگی خود به این مراسم آمده و به سلفی گرفتن بسنده کردند.

از سـویی دیگر آن آقایان که برای شـرکت در انتخابات شـورای شـهر به بیمارسـتان و خانه منصور خان رفته و جار و جنجال تبلیغاتی به وجود آورده بودنـد، از بودجه این شـهر چند اتوبوس اجاره نکردند تا مردمی که می‌خواهند به بهشت زهرا بروند، دچار مشـکل نشـوند و همانطور که گفتم، تمام آنان آمدند تا به صورت نمادین خود را نشـان دهنـد و بروند تا پشـت میزهای خود نشسـته تا فردایی دیگر پا روی شانه‌های منصور پورحیـدری دیگـری گذارند و تکرار کننده این واقعیت تلخ باشند.

مگر ما چند نفر مثل منصور پورحیدری و امثالهـم داریم کـه وقتی می‌خواهیم مراسمی پرشکوه برای او برگزار کنیم، خود را پشـت بسـیاری از نارسایی‌ها پنهـان کرده و همه چیز را به امان خدا واگذار می‌کنیم؟

آیـا آنان کـه از بغـل پورحیدری به میلیاردهـا ثروت رسـیده‌اند، نبایـد به هنگام مداوای او دسـت به جیب شـده و گوشـه‌ای از هزینه‌هـا را متقبّل می‌شـدند؟ اگر چه مشـتی گـری و بزرگی منصور پورحیدری و خانم فریده شجاعی همسـر محترم او اجازه چنین چیزی را نمی‌داد، ولی ما هم انسـانیم و خوب همه مسائل را دیده و لمس می‌کنیم و وقتی از مراسم به خانه باز می‌گردیـم، چنان روحیـه‌ای غم انگیز و تلخ داریم که عزیزترین کسـانمان نمی‌توانند مارا تحمل کنند!

در پایـان حیفمـان آمد که یادداشـت عسـل پورحیدری را که پدرش همیشـه با احسـاس خاصـی از او یاد می‌کرد نادیده گرفته و آن را در ادامه این مطلب نیاوریم.



خوشا به حالت منصور خان
خیل جمعیت را دیدی که به عشـقت از سراسر ایران زمین آمده بودند؟
دیدی چگونه بدرقه‌ات کردند؟
دیدی چقدر مردمت دوستت دارند؟
همان مردمی که عمرت را به عشـق آنها صرف کردی.
با عزت بار سفر بستی منصور خان همانطور که با عزت و شرافت زندگی کردی
با رفتنت بیشتر شناختیم تو را
تازه فهمیدیم چه جواهری بودی
راستی منصور خان چرا هیچ کس هیچ موقع علیه تو حرف نزد؟
چرا همه تو را دوست داشتند؟
راز این همه خوب بودنت چیست؟
کاشـکی کمی از آرامش و خـوب بودنت را به ما قرض می‌دادی پدر
پدر زحمتکش، ممنون بابت همه سالهای عمرت که برای ما صرف کردی
می‌دانم از بالا نظاره‌گر همه چیز هستی
می‌دانم که می‌بینی عشق ورزیدنمان را
سـفرت خوش حاکم قلب‌های آبـی... دیدار به قیامت
خوشا ـ آنان ـ که محبوبند ـ نه ـ مشهور ■

آینده نامعلوم کاپیتان تیم ملی



آندرانیک تیموریـان کاپیتان تیم ملی فوتبال برای بـازی مقابـل تیم ملـی سـوریه در کادر رقابتهای مقدماتـی جام جهانی از اردوی این تیم بیرون آمد و نامش در لیست مسافرین مالزی قرار نگرفت.

قبلـاً طی دو بازی گذشـته مقابل ازبکسـتان و تیم ملی کـره جنوبی در کادر همین بازیها کی روش، به آندرانیـک تیموریان بازی نـداد و تا آخرین دقایق باقیمانده او را بر روی نیمکت نگه داشـت و تنها در لحظـات پایانی وی را راهی میدان کرد تا رکورد بازیهای ملی او بیشتر شود.

امـا حـالا با حذف نام او از لیسـت مسـافرین به مالـزی، پرونده او برای حضور در سـومین جام جهانی دوران بازیگری‌اش برای همیشه بسته شد و باید باور داشـت که این بازیکن افتخارات تمام دوران بازیگریش را برای چند صد میلیون بیشتر با رفتن به ماشـین سازی تبریز به ریسک واگذار کرد و متاسـفانه شـرایط این تیم در جدول رده بندی لیگ برتر، این وضعیت را برای "آندرانیک تیموریان" به وجود آورد.

البته شـاید این بازیکـن هرگز تصور نمی‌کرد که وضعیت ماشـین سـازی با مربی بسـیار جوان و خلاقی همانند "رسـول خطیبی" اینچنین باشـد. حـالا هم "آندرانیک" اگر به خوبی موقعیت خود را درک کنـد دو راه پیـش رو دارد و آن اینکه به تلاش و شـدت تمرینات خود بیفزاید تا جایی که کـی روش را متقاعد به انتخـاب مجدد خود کند و یـا اینکه خیلی محترمانـه اعلام خداحافظی کرده و همانند بسیاری از بزرگان قید همه چیز را زده و حتی از بازی خداحافظی هم اعلام انصراف دهد.

بـه هر حال بـرای "آندرانیک تیموریـان" آرزوی بهترین‌هـا را کـرده و امیدواریم هـر آنچه که خدا صلاح می‌داند برایش رقم بخورد.

اگـر هم قرار اسـت کـه دوباره به تیـم ملی دعوت شـود، ای کاش آنقدر قدرتمندانـه و متهورانه این مسـأله صورت گیرد که در صورت راهیابی به دور نهایی جام در روسـیه، یک غیور مرد ارمنی بازوبند کاپیتانی تیم ملی ایران را بر بازو بسته و در کنار سعید عـزت الهی، امید ابراهیمـی و یا هر کس دیگری به صـورت بازیکنی ثابت راهی میادین شـود تا اولین بازیکن تاریخ فوتبال ایران باشد که در پرونده دوران بازیگـری‌اش حضور در سـه دوره از رقابتهای جام جهانی نوشته شده است. ■

جدال دوستانه "رسا" و هواداران استقلال

به یاد پدر

از: غلام علی محمودی

به تازگی تیم فوتبالی به نام رسانه‌های سالم اندیش یا **رسا** تشکیل شده که شامل اهالی رسانه است. این تیم برای زنده نگه داشتن یاد و خاطره **منصورخان پورحیدری** بازی دوستانه‌ای با تیم هواداران باشگاه استقلال انجام داد که بخشهایی از آن را مرور می‌کنیم.



رضا توکلی، بازیگر دوست داشتنی کشورمان، در حال اهدای گل به تمثال منصورخان پورحیدری. توکلی در تیم دوم تاج زمانی فوتبال بازی می‌کرد.



۴- احسان خرسندی، بازیکن اسبق تیم ملی و پرسپولیس، به یاد منصورخان پیراهن آبی برتن کرد و روبروی تیم رسا درخشان ظاهر شد. بازیکنی که در اوج جوانی، از فوتبال حرفه‌ای فاصله گرفته است.



۱ - فوت منصورخان ، پدر استقلال، باعث شد حدود سی تماشاگر در سالن فوتبالی جمع شده و بازی تیم رسا و هوادارن باشگاه استقلال را از نزدیک تماشا کنند. بازیی پر گل و تماشایی.



۵- بازی آنقدر گل داشت که شمار آن از دست همه خارج شد. بازی که حتی یک خطا هم نداشت و داورانی که نوید مظفری برای این بازی دعوت کرده بود، بسیار بیکار بودند.



۲- آرا صالحی این روزها خواننده رسمی باشگاه استقلال است. پیش از برگزاری بازی وی دو قطعه به یاد منصورخان اجرا کرد که بسیار دلنشین و زیبا بود.



۶-هومن افاضلی،سرمربی سابق تیم ملی امید، و همسرش خانم دکتر زهره هراتیان، رییس ایفمارک، جزء میهمانهای ویژه این مراسم بودند. دو میهمانی که بازی را به دقت زیرنظر داشته و با بیژن خراسانی در حال آنالیز آن بودند.



۳- قطعاتی که آرا اجرا کرد و صحبتهای بیژن خراسانی درباره منصورخان، باعث شد اشک در چشم بازیکنان هم جمع شود.

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ١٦ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✽ **سمانه جان،** الفبا برای سخن گفتن نیست، برای نوشتن نام توست و اعداد پیش از تولدت به صف ایستاده‌اند تا راز زادروز تو را بدانند، تولدت مبارک

نامزدت شاهرخ محمدی ـ گچساران

✽ **سرکار خانم ملیحه سراوانی، کارشناس ارشد محترم قلب و عروق،** بدینوسیله از توجه شما نسبت به بیماران در مرکز پزشکی، نهایت سپاس را ابراز می‌نمایم

حبیب کریمی ـ تهران

✽ **حمید جان، همسر عزیزم،** ۲۵ آبان، اولین سالروز ازدواجمان را به شما همسر مهربان و دوست داشتنی‌ام تبریک می گویم، آرزوی تمام عمرم سلامتی وجود نازنینت است

همسرت لیلا شکوری ـ انزلی

✽ **فائزه خانم، زن داداش عزیزم،** شکفتن شاخه گل زیبایتان را به شما و همسر گرامی‌ات، داداش مهربانم تبریک می گویم، امیدوارم همیشه زندگیتان پرعطر و طراوت باشد

سمیه شکارسری ـ کرمان

✽ **محمد و محمود جان، دوقلوهای مهربان،** ۲۶ آبان ششمین سالروز تولدتان را با تقدیم هزاران شاخه گل اقاقیا جشن می گیریم و روی ماهتان را می‌بوسیم

پدر و مادرتان، جعفر و راضیه قاسمی ـ لوشان

✽ **حجت مهربانم، همسر عزیزم،** وجودت تنها بهانه آرامش من است و حضورت تنها تکیه گاهم، بر دستان پرمهرت بوسه می‌زنم و همواره قدردان زحماتت هستم، دوستت دارم

همسرت منیره تنها ـ مهولات

✽ **محراب کوچولوی عزیزمان،** تو زیباترین هدیه‌ای هستی که خداوند در آبان ماه به ما بخشید، دلشاد داشتن تو هستیم، تولد یک سالگی‌ات مبارک

بابا حجت و مامان منیره تنها ـ مهولات

✽ **پدر زیبای من، سهاک،** هر آنچه که دارم از تو است و بس، آنقدر دیوانه دوباره باز دیدن چشمان مست تو هستم که حاضرم کل عمرم را فدای تو کنم، خیلی دوستت دارم

دختر کوچک قصه گویت، آیلین آبنوسی

✽ **دایی عباس عزیزم و زن دایی مهربان،** قدم نورسیده‌تان، سارا کوچولو را به شما دو فرشته آسمانی تبریک می گویم

خواهرزاده‌ات، شبنم لالی ـ شیراز

✽ **مهناز خاله و دختر خاله مهربانمان، سیما جان،** ۲۴ آبان سالروز تولدتان را با تقدیم ۲۴ سبد گل میخک به شما تبریک می گویم، خیلی خیلی دوستتان دارم

شیما ذوالقدر ـ بندرانزلی

✽ **نیما جان، پسر عزیزم،** قبولی‌ات را در رشته مهندسی کامپیوتر تبریک عرض می کنیم و امیدواریم با سعی و تلاشت در آینده زندگی درخشانی داشته باشی

پدر و مادرت شاهین و آتوسا ژورک ـ تهران

✽ **توران عزیزم، همسر مهربانم،** ۲۶ آبان دومین سالروز پیوند عشقمان مبارک، دوستت دارم تا ابد

همسرت سیدمحمود چارقد ـ کرمان

✽ **برادر عزیزم، سینا جان،** از کمک و تلاشت در رهایی از "بند" نهایت سپاسگزاری را دارم و امیدوارم بتوانم روزی محبت‌هایت را جبران کنم

برادرت، سیروس قناعت ـ قوچان

✽ **همسر عزیزم، عفت جان،** تلاش بی‌وقفه شما و همکارانت را در مجتمع تولید گوشت مرغ "گلند" در سال اقدام و عمل، گرامی می‌داریم

همسرت، کامبیز بای ـ استان گلستان

✽ **همسر عزیزم، فاطمه جان،** ۲۲ آبان، سالروز ازدواجمان را با تقدیم یک سبد گل به شما و همچنین اولین سالروز تولد شاخه گل وجودمان "آرتین" جان را به شما تبریک می گویم و آرزوی سلامتی و شادکامی تان را از خدای بزرگ خواستارم

همسرت، منصور نجفی

✽ **پسر عزیزم، سوشا جان،** ۲۷ آبان، هجدهمین سالروز تولدت مبارک. امیدوارم وجود نازنینت سلامت و مثل همیشه شاد و خندان باشد

مادرت، محبوبه مهاجر ـ تهران

✽ **همسر خوبم، علیرضا جان،** سالها پیش در سپیده دم عشق ستاره‌ای چشمک زد که نگاهش زیباتر از خورشید و لطیفتر از ابرها بود و آن ستاره تو بودی. هستی من، ششمین سالگرد یکی شدنمان مبارک

همسرت سارا عباسی ـ همدان

✽ **سرکار خانم زرافشان و اولیای دبستان آذر ارجمند،** از زحمات شما در ارتباط با رفع مشکلات تحصیلی فرزندم "امید جعفری" و دیگر دانش آموزان آن دبستان قدردان هستم

سیدابوالفضل جعفری ـ رفسنجان

✽ **پزشکان عالیقدر و متخصص جناب آقای دکتر مهدی زنگنه و همچنین آقای دکتر سوخته سرایی،** از تلاش شما برای بهبودی اینجانب در بیمارستان بقیة ا... اعظم علی آباد کتول استان گلستان کمال تشکر را دارم

داوود خامنه ـ تهران

✽ **پرستاران بخش جراحی و داخلی و سرپرستاری بخش، سرکار خانم شکی و کلیه کارکنان بیمارستان،** از زحمات همگی شما بینهایت سپاسگزارم

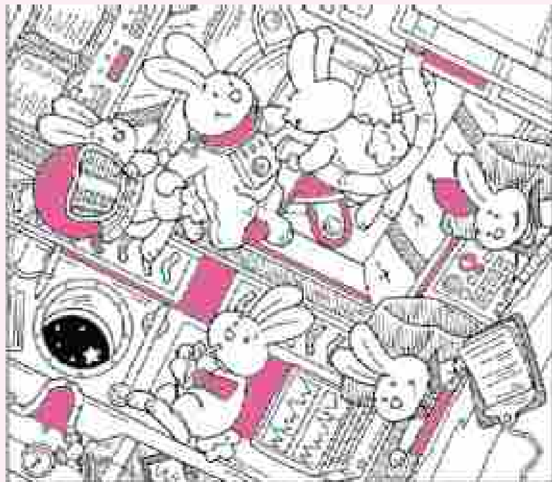
دصاوود خامنه ـ علی آباد کتول

دوست عزیز و گرامیم جناب آقای مرتضی حاجی وند قدم نورسیده بر شما و خانواده های محترمتان مبارکباد

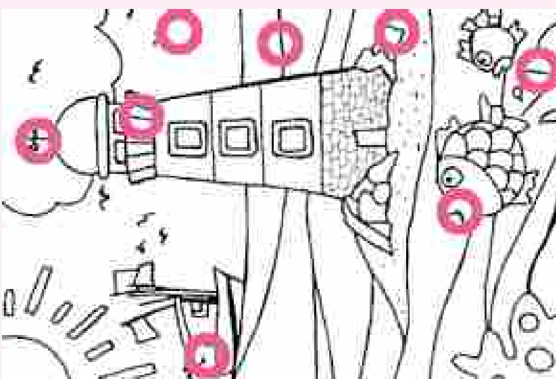
دایی حسین شفیعی ـ تهران

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر خرگوشهای فضانورد



پاسخ هشت اختلاف در تصویر فانوس دریایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین



طوری با سرعت به سمت آینده حرکت می کنید که این موضوع شما را هم دچار شگفتی کرده، البته این در حالی است که در موارد عدیده‌ای تامل های طولانی مدت می کنید و تنها موضوعی که باعث آرامشتان می شود، یاری رساندن به دیگران است، اما امیدوارم در طول این مسیر تسلیم حواشی نشوید و بتوانید با نوع تفکرتان نقاط ضعف اطرافیان را تبدیل به نقاط قوت کنید که وقت تنگ است و کار بسیار.

اردیبهشت



در شرایطی هستید که آماده‌اید تا در کارتان بهترین عکس العمل را بروز دهید، اما می بینید که پیشرفت به این سادگی که انتظارش را داشتید نیست، ولی از آنجا که تصویر واضحی از موفقیت را در ذهن دارید، مطمئن باشید کنترل اوضاع از دست شما خارج نخواهد شد و در این مسیر تنها چیزی که می تواند راهتان را مسدود کند، تفکر منفی شماست که خوشبختانه با توانایی های منحصر به فردی که دارید، موفق به تغییر خواهید شد.

خرداد



در شرایطی که حل کردن مشکلات موجود در روابطتان با دیگران آسانتر از قبل به نظر می رسد، شوق مضاعفی برای داشتن یک استقلال در وجود خود احساس می کنید و زمانی که بتوانید بین این دو موضوع تعادل منطقی ایجاد کنید خواهید توانست خودتان را به آرامش برسانید، اما اگر بتوانید تنش های درونی تان را بررسی کرده و آرام بگیرید، خیلی زودتر به نتایج مثبت دست پیدا خواهید کرد.

تیر



طوری عمل می کنید که گویی هیچ اهمیتی ندارد، چه موانعی پیش روی شماست و بسیار پرانرژی عمل می کنید، اما باید توجه داشته باشید که این نوع عملکرد علاوه بر تاثیر مثبتی که می تواند بر زندگی تان داشته باشد، در عین حال امکان بروز خطار ا هم افزایش می دهد در حالیکه درک بیشتر اطرافیان می تواند یک قدم بزرگ برای رسیدن به موفقیت باشد.

مرداد



یک بحران نه چندان جدی را پشت سر گذاشتید و تصمیم دارید تا از تکرار آن پیشگیری کنید، اما امیدوارم از شتاب دوری بجویید چون گاه نگرانی بروز یک موضوع خود منجر به ایجاد آن می شود، هر چند که این سخن احتیاط را نقض نمی کند، بنابراین به جای انرژی منفی تلاش کنید تا به آنچه لیاقتش را دارید برسید.

شهریور



کم کم به سمت کاری که به آن علاقه داشتید کشیده می شوید و این یعنی فشارهای هر چند کم اهمیت هم از ذهن شما دور خواهد شد، پس امیدوارم سعی کنید موضوع هایی که منجر به بروز نگرانی در بین عزیزانتان می شود را از خود دور سازید و زاویه دیدتان را به نحوی تغییر دهید که در مسیر زندگی حل مشکلات کمترین هزینه را در بر داشته باشد.

مهر



شکرگذار باشید که در میان این همه شلوغی خلاقیت ذهنی تان همچنان پابرجاست و ایده‌هایی به ذهنتان خطور می کند که انگیزه شما را برای موفقیت به نهایت می رساند، البته در همین گیر و دار باید برای کسانی که نگران حال شما هستند ارزش خاصی قایل باشید و اگر دوست دارید شادی را در زندگیتان بیشتر ببینید سعی کنید، شما باعث بروز بحران برای اطرافیان نباشید.

آبان



به دنبال راهی برای گشایش گره‌های مالی می گردید و در همین شرایط است که برخی از ایده‌هایتان برای موفقیت با بن بست روبرو می شود، اما مطمئن باشید اگر به دنبال ممکن ها بروید، انرژی و انگیزه لازم را برای کارهای خارق العاده دارید و این به شرطی است که به لطف خدای مهربان یقین داشته باشید و به تعهدهایتان پایبند بمانید چون ممکن است بعضی عوامل ما را از غم‌ها دور کنند، اما همیشه ماندگارترین‌ها، ارزشمند هستند.

آذر



پروژه‌هایی را در ذهن می پرورانید و از اینکه می بینید همه چیز خوب پیش می رود خوشحال هستید، پس امیدوارم توجه داشته باشید که حالا باید روی هدفهایتان سرمایه گذاری کنید و روی موضوع هایی توجه داشته باشید که از نظر دیگران دور مانده و در میان ایده‌های جدید، آنهایی را برگزینید که آرامش عمیق زندگیتان را تضمین می کند، نه مواردی که راه کوتاهتری دارند.

دی



از وقتی که سعی کردید به ندای درونی تان گوش کنید و آرام بگیرید، همه چیز به طرز شگفت آوری تغییر کرد و همین که توانستید با این تغییرات همسو شوید، یعنی می توانید شگفت‌انگیز پیش بروید و بپذیرید که این همان چیزی است برای رسیدن به آرامش به آن احتیاج داشتید و سعی کنید به بهانه بی حوصلگی الطاف الهی را از خودتان دور نسازید!

بهمن



یک انتخاب درست، یعنی هدیه کردن لبخند به دیگران و این مسأله وقتی اتفاق می افتد که شجاعت را با احتیاط همراه سازید و بپذیرید که رود وقتی جریان دارد زنده است. پس اگر این روزها نیازمند انگیزه هستید، بدانید که شما با حرکت شگفت انگیزتان غیر ممکن‌ها را ممکن کرده‌اید و این یعنی همه چیز به نوع تفکرتان بستگی دارد، نه نوع زندگی!

اسفند



در این روزها با وجود اینکه در بخش های مهم زندگیتان احساس آزادی می کنید، مشغله‌هایی زیبا هم پیش رویتان شکل گرفته که انگیزه‌تان برای انجام کارهایی همراه با انرژی مثبت به آنها جان می بخشد، پس به خودتان یادآور شوید که رسیدن به قله باید با تلاش وصف ناپذیر همراه باشد و شما درست در نیمه راه قرار دارید و اعتماد به نفستان می تواند کلید طلایی باشد.

بگوسیب... اینجا تهران است

به یاد دستپخت عدسی

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com



فریاد مهیب!

این را در بوستان گفتگو گرفتم. وقتی که داشتم عکس را نگاه می کردم تا چند و چونش را بسنجم، شنیدم یکی به یکی گفت: "این مردم چرا اینجورین؟ از دیدن چیزی که ما رو زجر میده و ازش بدمون میاد، خوشحال میشن و عکسشو میندازن!" سری برگرداندم و دیدم دور دفتر بوستانند. یکی شان که سن بالا بود یا شاید روزگار سختش او را سن بالا نشان می داد، با لبخندی که پر از خار گزنه بود، گفت: "یک رفیقی داریم که نصف بدنش لمسه (فلجه) وقتی جارو می کشه خیلی براش سخته و زجر می کشه... برو از اونم عکس بنداز بلکم خوشحال تر شی!" آن یکی گفت: "اگه بیفتیم بمیریم، اینا به جای خبر کردن نعش کش، با جنازه مون سلفی می گیرن." رفیقش گفت: "اون که دیگه اوج خوشحالی شونه. میگم چطوره براش بمیریم تا خر کیف شه... امانه! مگه واسه ما تب کرده که براش بمیریم؟" دوست جوانش گفت: "بیا بریم سمت کافه یه خورده بوی سیب زمینی سرخ کرده بخوریم." نگو سیب بگو فریادِ مهیب!



زباله زباله نیست!

فرستنده این عکس اعظم شاملوست. قبلاً کنار این تیر چراغ برق آشغال می ریختند و محل رفت و آمد موش و گربه و کلاغ بود. هر چه نوشتند جون مادرتون اینجا آشغال نریزین، کسی توجه نفرمود آخرش یک کسی که زبانش مو درآورده بود، مقادیری گلدون کنار این تیر گذاشت و برای کارشکنی در کار سارقان گلدون، آنها را با سیم فلزی محکم به تیر بست و برای افرادی که سواد ندارند و نمی توانند گلدون بخوانند، چند جایش نوشت اینجا جای زباله نیست تا بلکم دیگه کسی زباله نریزه. طبق آخرین خبر هنوز گلدون ها سرقت نشده اند و هنوز کسی زباله نریخته ولی شنیده ام که برخی ها می گویند لعنت بر کسی که اینجا گلدون کاشته پس ما آشغالامونو کجا بذاریم؟

رسم است که می گویند کاغذ و پلاستیک زباله نیست دور نریزید. یک جا دیدم نوشته بودند زباله، زباله نیست دور نریزید!



انسانم آرزوست

مریم مبرهن که در جنت آباد مرکزی زندگی می کند، می گوید "دوازده آبان ساعت پنج و پنج دقیقه به ایوان رفتم و این رنگین کمان زیبا را دیدم. سال های سال بود که رنگین کمانِ تهرانی ندیده بودم." بگوسیب هم سال هاست رنگین کمان تهرونی ندیده. این از آن صحنه هایی ست که کو تا تکرار شود. بچه که بودیم آسمان پر از رنگین کمان بود. مردم به آن می گفتند تیر کمون رستم. قوس قزح هم می گفتند. معتقد بودند اگر کسی بتواند از زیر رنگین کمان رد شود، به حاجتش می رسد. این باور را هم داشتند که اگر کسی از زیر رنگین کمان رد شود، تغییر جنسیت می دهد. درباره رنگین کمان خیلی حرف ها می زدند اما کسی فکرش را هم نمی کرد که روزی برسد و رنگین کمان نباشد. مردم معتقد بودند درخت و خاک و آب و هوا مقدس است پس کسی طبیعت را آلوده نمی کرد اما حالا طوری شده ایم که در هر کاری که تخصص نداشته باشیم، در تخریب طبیعت اوستا کاریم ولی باز دم آسمون گرم که برای مایی که جد و آباد طبیعت را به خاک و خون و دود و پلیدی کشانده ایم، رنگین کمون خوشگل درست می کند.



رابطه‌ی سهراب سپهری و زال و رودابه

"می خورد باران بَه شیشَه / مثلی انگوشتی فَریشتَه / شعرهایم پارَه پارَه / خاطیراتم نانویشتَه"

از این عکس یاد این ترانه تاجیکی افتادم. راست می گوید. باران مثل انگشت فرشته است که می آید و به هوا و خاک اشاره می کند و پاکیزگی و سبزی و طراوت می رویاند. این قطره های آسمانی از برلیان قیمتی ترند و غیر از اینکه به زمین چرکین خوشحالی می فروشند و هوا را دو نفره می کنند، یک ترافیکی خلق می فرمایند این سرش شوش آن سرش پارک وی! از قدیم ترین بارانی که یادم می آید، تا امروز هر وقت بارون باریده، حتی یک چکه، تهرون در ترافیک غرق شده. ولی اگر ترافیکش را در یک کفه ترازو بگذاریم و هوای دونفره اش را در کفه ای دیگر، فکر کنم گشت ارشاد برنده می شود از بس شهروندان هی شعر سهراب می خوانند و هی مثل زال و رودابه زیر باران می روند.



جوجه خوکی

زهرا سادات حسینی، ۲۶ ساله، متأهل، خانه‌دار، اصفهان

خواب دیدم شوهرم مثل همیشه از سفر برگشت. من و پسرم ایستاده بودیم. دست پسرم در دست من بود. خواست برود طرف پدرش. من دستش را محکم گرفتم و گفتم اول بذار بابات دستاشو بشوره. شوهرم گفت ول کن بچه رو. پسرم دستش را از دستم کشید و پرید بغل پدرش و هر دو دستهای هم را لیسیدند. خجالت کشیدم بگویم نجس است. بعد شوهرم گفت: سفره رو بنداز که خیلی گشنمه. گفتم من نمی‌دونستم امروز می‌رسی اینه که چیزی نپختم. گفت غصه نخور چون با خودم جوجه آوردم. گفتم: وا؟ مگه شهری که رفتی، جوجه داره؟ گفت چکار به این کاراش داری سفره رو بنداز. بعد دیدم سر سفره‌ایم. شوهرم از چمدانش یک سینی بزرگ در آورد و وسط سفره گذاشت. پر از جوجه بود اما همه جوجه‌ها سر و منقار داشتند. هیچی نگفتم و به خودم گفتم شاید جوجه‌های اون شهر اینجوریه. توی بشقاب شوهرم و بچه‌ها و خودم جوجه گذاشتم. وقتی خواستم با کارد آن را بِبُرّم، جوجه منقارش را باز کرد مثل خوک خرناس کشید. ترسیدم. دیدم خودش و پسرم راحت دارند می‌خورند. دوباره کارد زدم به جوجه و باز هم همان صحنه تکرار شد. بعد دیدم سفره آتش گرفته. شوهر و پسرم داشتند می‌سوختند. من طوریم نشده بود. پارچ نوشابه را ریختم روی آنها ولی آتش شعله‌ورتر شد. خودشان اصلاً ناراحت نبودند و جوجه می‌خوردند. رفتم از یخچال دوغ آوردم و روی آنها ریختم. آتش بیشتر شد. خواستم آتش را با چمدان خاموش کنم و روی آتش می‌زدم ولی آتش بیشتر می‌شد. آخرش رفتم آشپزخانه و بطری آبغوره‌ای را که پدرم برایم آورده بود، روی آنها خالی کردم. آتش خاموش شد. بیدار شدم.

تعبیر: خواب جالبی است و می‌گوید حس می‌کنید شوهرتان که مدام برای کار به سفر می‌رود، درآمدش حلال نیست. به همین دلیل است که در خواب، از جوجه خرناس خوک می‌شنوید. شما اهل حلال حرام هستید و البته اینکه سادات هم هستید، روی این موضوع اثر گذاشته. حس می‌کنید شوهرتان اهل حلال حرام نیست. و چون پسرتان از شوهرتان پیروی می‌کند، حس می‌کنید او هم مثل پدرش شده است. اول خواب او می‌خواهد پیش پدرش برود، شما مانع می‌شوید. او خودش را به پدرش می‌ساند و دو تایی همان کاری را می‌کنند که شما مخالفید: دستهای نجس را می‌لیسند. آنجایی که گفتید نمی‌دونستم امروز می‌رسی، نماد این است که از کارهای همسرتان خبر ندارید. شما جوجه خوکی نخوردید و این یعنی آن را حرام می‌دانستید. آنها آتش گرفتند، این نیز دارد می‌گوید سر و کار حرامخوار با آتش است. خودشان از سوختن ناراحت نبودند زیرا معتقدید هرچه به شوهرتان بگویید حلال حرام را رعایت کن، گوش نمی‌کند و فعلاً متوجه نیست داستانش چیست. شما با چیزهایی که با پول شوهرتان خریده شده‌اند، می‌خواهید آتش را خاموش کنید اما شعله‌ورتر می‌شود زیرا معتقدید آنها را با پول حرام خریده. آبغوره پدر آتش را خاموش می‌کند زیرا معتقدید پدرتان اهل حلال حرام است. به شما پیشنهاد می‌کنم شفاف و صریح با همسرتان حرف بزنید تا معلوم شود پولش را از حرام درمی‌آورد یا مالِ زحمت و تخصص و عرق ریختن است. شاید حرام نباشد؟ و اگر حرام بود، داستانش فرق می‌کند.

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! **۲-** دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، **لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند** و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدارِ مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و شاید خوشتان نیاید.

گفت مرا بپزا!

آقای کاف. ج، ۴۵ ساله، متأهل، شاغل، نگفت کدام شهر

پنج ماه است که پدرم مرده. و بیشتر از سه ماه است که خوابش را می‌بینم. آخرین خوابم که دیشب بود، پدرم مرده بود و من داشتم برای مجلس شام می‌پختم. همه چیز داشتم ولی هرچه گشتم گوشت پیدا نکردم. خودش با کفن آمد و گفت "حالا که دیگه مرده‌م و کاراز کار گذشته. بیا و امشب رو آبروداری کن و تو مجلس ختم من یه شام خوب بده. گفتم گوشت نداریم. گفت تو که پولداری پس چرا گوشت نخریدی؟ حالا اشکال نداره. از گوشت خودم بده بخورن. بیا پوستم رو بکن منو بنداز تو دیگ." من هم او را از چنگک آویزان کردم و کفن او را با چاقو از او جدا کردم. درست همان‌طور که قصاب‌ها پوست را از گوسفند جدا می‌کنند. بعد او را در دیگ انداختم و در دیگ را بستم. از خواب پریدم. مدام از این کابوس‌ها می‌بینم. به من رحم کنید و بگویید چه کنم تا از این کابوس‌های مخوف خلاص شوم.

تعبیر: شما گفتید حتی اسم مستعار شما را با حروف اختصاری بنویسم. اسم شهرتان را هم نخواستید بگویید. و گمان کنم مشخصات دیگر را هم درست نگفتید تا هرگز کسی نفهمد این خواب را شما دیده‌اید. به شما حق می‌دهم زیرا خواب شما دارد می‌گوید شما بیماریِ پدر آزاری داشته‌اید و پدرتان را زیاد آزار داده‌اید. آیا درست می‌گویم؟ [به نجوایی خفه گفت خیلی اذیتش می‌کردم. کتکش می‌زدم. دست و پاشو می‌بستم میناداختمش تو کمد.] آیا مادر و خواهر برادرتون رو هم آزار می‌دادین؟" [گفت مادرش را در کودکی از دست داده، خواهر برادر و زن و بچه هم ندارد. غیر از پدرش حیوانات را هم اذیت می‌کند... نوع آزارهایش شنیع است و برای شما تعریف نمی‌کنم] شما این خواب‌ها را می‌بینید زیرا نگرانید که به دلیل آزارهایی که به پدرتان داده‌اید، مجازات شوید. نگرانی شما درست است زیرا حدود سه ماه است که دارید مجازات می‌شوید. خودِ شما قاضی جرمی هستید که کرده‌اید. حکم را هم خودتان می‌دهید و این عذاب آنقدر ادامه خواهد داشت تا روزی که عوض شده باشید و دیگر آزاری و جاندار آزاری از شخصیت شما پاک شده باشد. برای اینکه زودتر از این مجازات خلاص شوید، در یکی از شهرهایی که به شما نزدیک است و مردمش شما را نمی‌شناسند، پیش روانکاو بروید و حقیقت خودتان را به او بگویید. ضمناً تا پاکیزه نشده‌اید، ازدواج نکنید. باری... خواب شما این را نیز می‌گوید که شما پول داشتید ولی برای ختم پدرتان خرج نکردید [تأیید کرد] یکی از چیزهایی که حال شما را زودتر خوب می‌کند، دادن خیرات است اما نه خرما و حلوا. ماهی یک بار به نام آن مرحوم مقداری غذا خیرات کنید. خیرات دوم: طوری با مردم رفتار کنید که هر کس شما را ببیند بگوید رحمت به پدری که شما را تربیت کرد. شما بیمار هستید و رفتارتان دست خودتان نیست. اگر درمان نشوید، آینده بدتری در انتظار شماست اما ناامید نشوید زیرا بیماری شما قابل درمان است. خداوند هم رحیم و رحمان است و اگر در جهت بهبودِ خودتان حرکت کنید، شما را خواهد آمرزید. پدرتان هم شما را خواهد بخشید به شرطی که مردم از دیدن شما بگویند رحمت به پدرش!

اگر از انسان آرزو و خواب گرفته شود، بیچاره‌ترین موجود است • کانت

نقاشی های شما




آیسان شعبانی رهبر
۱۱ساله تهران


پارسا بهرامی ۸ ساله از اهواز


هستی ابراهیم زاده ۸ ساله
از مشهد مقدس


کیارش رحیمیان ۷ ساله
از سورک مازندران


نیروانا خوش سرور ۷ ساله از تهران


ایلیا خوش سرور ۶ ساله


مبینا رضایی ۵ ساله از شهرضا


مریم جهانی ۴ ساله شهرک اندیشه


هنگامه حیدری ۴ ساله از تهران


امیرعلی رمضانی ۶ ساله از تهران


فاطمه پیرو ۵ ساله از اسلامشهر


پارسا خورشیدی